

سرگذشت تزار چهارم

# ایوان مخوف



هنری ترویيات  
آ. افسر کشمیری

# لیوانِ مخوف

(سرگذشت نزار چهارم)

هنری تروییات / آ. افسرکشمیری



Troyat, Henri

ترویيات، هانری، ۱۹۱۱-۲۰۰۷ م.

ایوان مخوف (سرگذشت تزار چهارم) هنری ترویيات؛ مترجم: آ. افسرکشمیری.  
تهران، لیوسا، ۱۳۸۷.  
ص. ۳۴۴.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Ivan le terrible, 2001

عنوان اصلی:

موضوع: روسیه - تاریخ - ایوان مخوف، تزار روسیه، ۱۵۳۳-۱۵۸۴ م.  
ایوان مخوف، تزار روسیه، ۱۵۳۳-۱۵۸۴ م.  
روسیه - شاهان و فرمانروایان - سرگذشتنامه.  
افسرکشمیری، آ.، مترجم.

DK۱۰۶/ت۴۱۹

۱۳۸۷

۹۴۷/۰۴۳۰۹۲

۱۲۷۹۴۵۵

شماره کتابخانه ملی ایران



نام کتاب: ایوان مخوف (سرگذشت تزار چهارم)

نویسنده: هنری ترویيات

مترجم: آ. افسرکشمیری

چاپ اول: ۱۳۸۷

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

چاپ: نیکاچاپ

صحافی: منصوری

قیمت: ۵۰۰۰ تومان

ISBN: 978-600-5138-18-4

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۱۳۸-۱۸-۴

آدرس: خیابان انقلاب - بعد از خیابان وصال - جنب سینما سپیده - کوچه اسکو - پلاک ۱۶

تلفن: ۶۶۶۶۳۰۳۵ - ۶۶۶۶۳۵۷۷

[WWW.Iketab.com](http://WWW.Iketab.com)

فروش الکترونیکی:

[Liusa\\_publish@yahoo.com](mailto:Liusa_publish@yahoo.com)

پست الکترونیکی:

[WWW.Liusa.ir](http://WWW.Liusa.ir)

سایت:

## فهرست مطالب

۷	فصل اول - والدین
۲۰	فصل دوم - دوران کودکی
۳۱	فصل سوم - تزار ایوان چهارم
۴۶	فصل چهارم - اصلاحات
۷۶	فصل پنجم - غازان
۹۹	فصل ششم - بیماری و پیامدهای آن
۱۱۹	فصل هفتم - لیونیا و آناستازیا
۱۲۹	فصل هشتم - اندوه و خشونت
۱۴۷	فصل نهم - ماجرای کربسکی
۱۶۲	فصل دهم - اوپریچنیک
۱۸۰	فصل یازدهم - فیلیپ متروپولیتن
۱۹۶	فصل دوازدهم - شهادت نوگورود
۲۱۵	فصل سیزدهم - سوختن مسکو به دست تاتارها
۲۲۳	فصل چهاردهم - بستر تزار و سلطنت لهستان
۲۴۰	فصل پانزدهم - استفن باتوری
۲۷۷	فصل شانزدهم - تزارویچ
۳۰۲	فصل هفدهم - واپسین روزها
۳۱۵	شرح تاریخی رویدادها
۳۳۵	نام نامه‌ها

## والدین

بیست سال زندگی زناشویی بدون کوچک‌ترین نشانی از تولد فرزند، سپری شد. تحمل عذاب و محنت نداشتن فرزند برای زوج سلطنتی سخت‌تر بود تا برای مردم عادی. در واقع این موضوعی بود که در سال ۱۵۲۶ واسیلی سوم گراندوک مسکو به آن می‌اندیشید می‌ساخت. او همسرش سالومونیا سابورووای زیبا را عاشقانه دوست، اما آنچه باعث نگرانی‌اش می‌شد، عاقبت سلطنت بدون اولادش بود و این فکر ذهنش را به خود مشغول می‌کرد که می‌بایستی پیش از اینکه برای پدر شدن پیر شده باشد، همسر دیگری اختیار کند. واسیلی چهل و هفت سال داشت. سالومونیا که خود را در ناکامی شوهرش سهیم می‌دانست، نذر و نیازها کرد، به مشورت با ساحران پرداخت، و برای باروری دست به هر کاری زد. واسیلی مأیوس بود. هر آشیانه‌ای بر شاخه‌ی درختی گریانش می‌کرد و با آه و افسوس خطاب به بویارهای خود، می‌گفت:

”پرنندگان از من خوشبخت‌ترند، چون جوجکانی دارند! بعد از من

چه کسی وارث امپراطوری روسیه خواهد شد؟ برادرانم شایسته این کار نیستند. آنها حتی نمی‌توانند تیول<sup>۱</sup> خود را هم اداره کنند.”  
 بویارها با شنیدن این سخنان دریافتند وقت آن است که پیشنهاد جسورانه‌ای را عنوان کنند. یکی از آنان گفت:  
 ”اعلیحضرتا، درخت انجیر بی‌ثمر را باید از ریشه کند و به جای آن درخت دیگری در باغ نشانند.”

در واقع واسیلی انتظار شنیدن همین یک جمله را داشت. نازایی سالومونیا بهانه‌ی خوبی بود تا پادشاه بتواند شریک تازه‌ای برای زندگی زناشویی خود انتخاب کند. واسیلی با خونسردی از همسرش خواست که به صومعه برود. سالومونیا به اعتراض گفت که بعد از عمری عشق توأم با وفاداری در خور چنین مجازاتی نیست. زمانی که واسیلی با مخالفت همسرش روبه‌رو شد چاره‌ای به غیر از این ندید که به زور متوسل شود. سالومونیا را از کاخ به دیرسوزدال روانه کرد تا راهب‌ه شود. هنگام برگزاری تشریفات معمول صومعه وقتی می‌خواستند او را در زمره زنان تارک دنیا درآورند، سخت به کشمکش پرداخت و آنگاه یکی از مأموران گراندوک با چوبدستی خود او را کتک زد و به وی گوشزد کرد که باید مطیع دستورات باشد. سالومونیا فریاد زنان گفت:

”خداوند مرا می‌بیند و انتقامم را از کسی که به من ستم می‌کند خواهد گرفت.”

شاهزاده سیمون کربسکی و دو راهب به نام ماکسیم یونانی و

۱- در این زمان واسیلی سوم دو برادر داشت به نام‌های، یوری (که بعضی از نویسندگان او را جورج

نامیده‌اند و در سال ۱۴۸۰ متولد گردید) و آندره‌بی (متولد ۱۴۹۰). نویسنده

واسیان پاتری کیف به خود جرأت دادند و به شفاعت از زن تیره‌بخت برخاستند، ولی بلافاصله هر سه تبعید شدند، اما بیشتر بویارها و روحانیون و دانیل متروپولیتن<sup>۱</sup> که در رأس آنها قرار داشت به تصمیم گراند دوک گردن نهادند.

به محض اینکه واسیلی از قید همسر خود آزاد شد، برای ازدواج مجدد درنگ نکرد. طبق رسم کلیسای ارتودوکس، مردی که زنش را طلاق دهد تا زمانی که آن زن زنده است اجازه ازدواج مجدد را ندارد، ولی دانیل متروپولیتن خاطر نشان کرد، قوانینی که شامل حال رعایا می‌شود، در پیشگاه تاجداران بی‌اثر است. علیرغم این یادآوری واسیلی بر آن شد برای اطمینان خاطر بیشتر کتباً با اسقف یونانی اورشلیم مشورت کند. اسقف اورشلیم مردی یکدنده و سرسخت بود، و به میل و خواسته گراندوک رضایت نداد، به مخالفت پرداخت و در جواب نوشت:

"واسیلی اگر شما پیمان ازدواج دوم ببندید، صاحب پسری تبه‌کار خواهید شد؛ سرزمین‌تان دستخوش اشک و وحشت خواهد شد؛ جوی خون راه خواهد افتاد؛ سر زورمندان بر باد خواهد رفت و شهرهایتان در آتش خواهد سوخت."

دانیل متروپولیتن بدون توجه به این پیشگویی خودپسندانه چنین گفت:

"بسیار خوب، ما بدون دعای خیر و برکت او این کار را انجام می‌دهیم."

واسیلی از این اطمینان خاطر دانیل متروپولیتن نیروی تازه‌گرفت و

۱- رییس روحانی کلیسای ارتدکس شرقی که مقرش شهر بزرگی است.

بر آن شد بدون ترس از خشم آسمان در تدارک ازدواج مجدد برآید. در واقع شریک زندگی خود را هم انتخاب کرده بود.

بنا بر رسم معمول، پادشاه مسکو می‌بایست برای تشریفات اسموترین (از کلمه اسموتریت به معنی دیدن) تمام دوشیزگان اشراف‌زاده جوان و آماده ازدواج کشور را به کاخ فرا خواند و سپس یکی از آنان را به عنوان شریک زندگی نامزد کند، اما واسیلی تصمیم گرفت از چنین مسابقه‌ی زیبایی چشم‌پوشد و به‌طور غیرمترقبه اعلام کرد که مایل است با النا گلینسکایا، دختر یک پناهنده اهل لیتوانی ازدواج کند. این انتخاب بویارها را دچار حیرت ساخت. نامزد پادشاه از یک خانواده کاتولیک بود. آیا بهتر نبود افتخاری چنین بزرگ، نصیب دختری از هم‌نژادان و هم‌کیشان خودشان شود؟ واسیلی در برابر این اعتراضات سکوت اختیار کرد. النا دختری زیبا، باهوش و پرشور بود که به شیوه‌ی آلمانی پرورش یافته بود. تربیت و آزادمنشی‌اش او را از دوشیزگان همسال روسی خود که در بند جهل و غرور و خرافات به سر می‌بردند، و تقوای خانوادگی محکمی نداشتند، متمایز می‌کرد. پادشاه چنان شیفته النا بود که برای جوان‌تر به نظر آمدن، بی‌درنگ ریش خود را تراشید. این کار برای مردان پارسای آن زمان نوعی بی‌احترامی به شمار می‌آمد.

جشن ازدواج سه روز ادامه داشت. پیش از تشریفات مذهبی دو نامزد پشت میزی نشستند که سفره‌ای بر رویش گسترده بود و ظرفی محتوی نان و نمک روی آن قرار داشت. برای دور کردن ارواح خبیثه، روی صندلی‌های عروس و داماد هم با پوست سمور پوشانده شده بود. یکی از مقامات بلند پایه آنها را با پوست سمور باد می‌زد. همسر یکی دیگر از درباریان گیسوانشان را با شانه ظریفی که به شهد و



انگبین آغشته بود، صاف می‌کرد. النا کلاه و سر بند سفیدی بر سر داشت. اطرافیان بر سرشان، رازک که آن را مظهر بازوری می‌دانستند، می‌پاشیدند. پس از این مراسم، حاضران با شمع و فانوس و تمثال و شیرینی روانه کلیسای اسامپشن شدند. داخل کلیسا در مسیر حرکتشان فرش ابریشمین و خز سمور گسترده بودند. بعد از دعای خیر و برکت، زن و شوهر بر بالش‌هایی از مخمل سرخ نشستند، و کشیش به آنها تبریک و تهنیت گفت. همسرایان سرود «زنده باد» را سر دادند. بعد از برگشتن از کلیسا واسیلی و النا به خوابگاه خود رفتند. در هر سو تمثال و جام‌های شهد و انگبین به چشم می‌خورد. شمع‌ها را در چلیک غله نشانده بودند. همه جا پر از پوست سمور و خز بود. در بستر زفاف هفت دسته ساقه گندم دیده می‌شد. همسر رییس نگهبانان دو پوستین در برداشت که یکی از آنها را مطابق رسم معمول پشت رو پوشیده بود. هنگامی که درباریان برای عروس و داماد خوراکی از خروس بریان آوردند، یک بار دیگر بر سر آن دو رازک پاشیدند. در طول شب جلودار شاهزاده سوار بر اسب و با شمشیر کشیده زیر پنجره‌های خوابگاه، سرگرم نگهبانی بود. روز بعد زن و شوهر جداگانه به حمام‌های بخار رفتند. سپس به اتاق خود برگشتند و در بسترشان غذایی از جو و شیر پخته صرف کردند. زفاف انجام شده بود. نشانه‌ی آن شمشیری آغشته به خون بود. بویارها به ارباب خود تهنیت گفتند و پس از آن جشن و سرور دوباره آغاز شد.

علیرغم تمام رازک‌هایی که در مراسم گوناگون پاشیده شد، النا هم مانند سالومونیا نازا ماند. در مورد زن اول همه‌ی عبادت‌ها و اشیاء متبرک و اعمال ساحرانه و مرهم‌های ایتالیایی و آلمانی نتوانست نفرینی را که بر سرش سایه افکنده بود برطرف سازد. مردم زیر لب

می‌گفتند، پیوند دوم واسیلی مورد عنایت خداوند قرار نگرفته و به او فرزند نخواهد داد. از طرف دیگر گفته می‌شد، سالومونیای بیگناه در دیر تبعیدی خود مخفیانه پسری به دنیا آورده است، اما خوشبختانه خشم آسمان در اثر عبادت‌های راهبی به نام پافنوتی بروفسکی فرو نشست. النا حامله شد. واسیلی شادمان بود. پشت سر او بدگویان ادعا می‌کردند، افتخار از آن مردی نیست که خوشحال است، بلکه متعلق به یکی از اطرافیان صمیمی شاهزاده خانم یعنی شاهزاده ابولنسکی تلپنف است. چه اهمیتی داشت واسیلی می‌پنداشت که پدر آن جنین است و ادعا کرد پدر شده است، و سراپای پافنوتی را غرق هدیه ساخت و او را معجزه‌گر خواند و در زمره مقدسان شمرد. راهبی دیگر به نام دمیتیان پیشگویی کرد که النا «مادر یک تیتوس<sup>۱</sup> نابغه» خواهد شد.

در ۲۵ اوت ۱۵۳۰ النا کلینسکایا پسری سالم و تندرست به دنیا آورد. نوزاد را که ریه‌های سالمی داشت. ایوان نامیدند. در لحظه‌ی تولدش رعد آسمان را لرزاند و آذرخش بر کاخ کرم‌لین زد. فالگیران دربار پیشگویی کردند که در آینده حاکم مقتدری خواهند داشت. ده روز بعد ایوان را در صومعه‌ی تثلیث مقدس<sup>۲</sup> غسل تعمید دادند. واسیلی خود را پدر سعادت‌مندی می‌دید و با اشک شادی قنداقه کوچک نوزاد را روی گور سن سرگیس نهاد تا از حمایت این قدیس برخوردار شود. واسیلی سرمست از شادی، کلیساها را طلاباران کرد. در زندان‌ها را گشود. تنی چند از اشراف‌زادگان را که مورد بی‌مهری

۱- Titus، تیتوس فلاویوس و سپاسیانوس امپراتور رومی

۲- Holy Trinity سه اقنوم «آب، این، روح‌القدس»

قرار گرفته بودند، بخشید و بدون ابراز خستگی رعایا را از فقیر و غنی بار عام داد.

در مناطق دوردست، در میان تاتارها، خان غازان که از تولد ایوان آگاهی یافته بود، به بویارهای روسی که به ملاقات او رفته بودند گفت: «پادشاهی برای شما به دنیا آمده است که هم اکنون دو دندان در دهان دارد، با یکی ما را خواهد درید و با دیگری شما را.»

النا به طور قطع مورد لطف و مرحمت خداوند بود. دو سال بعد پسر دیگری به دنیا آورد به نام یوری. به این ترتیب دوام سلسله سلطنتی بیمه شد. واسیلی احساس می‌کرد نقش خود را هم به منزله‌ی یک پادشاه در میدان نبرد و هم در ازدواج ایفاء کرده است. در ۲۵ سپتامبر ۱۵۳۳ با احساسی سرشار از سپاسگزاری با زن و فرزنداناش به صومعه تثلیث مقدس رفت. ارکیماندرایت (اسقف بزرگ) دعای خیرش را بدرقه راهش کرد. او در میان زائرانی که از هر گوشه مسکو به آنجا آمده بودند روزه گرفت و نماز گزارد. سپس با سگ‌ها و نیزه‌داران پیاده و سواران مسلح با چنگک شکاری، عازم شکار شد. هنگام سواری در جنگلی نه چندان دور از ولوکولامسک در آن چپ خود دردی احساس کرد که ناشی از یک جراحی سرخ چرکین بود. با وجود چنین زخمی فردای آن روز تصمیم گرفت در شکار شرکت کند، که ناگهان دچار سرگیجه شد. او را با تخت روان به دهکده کولپ آوردند. النا که نگران بود، به دنبال عموی خود میخائیل گلینسکی و دو پزشک آلمانی به نام‌های تئوفیل لوبک و نیکلای لوئف فرستاد. آنها با «داروهای روسی» مانند ضماد آرد گندم و عسل و پیاز پخته به مداوا پرداختند، ولی سودی نداشت. چرک از جراحی جاری بود. بویارها وی را به ولوکولامسک منتقل کردند. واسیلی

می دانست رفتنی است. هر بار ضمامد تجویز می شد، ترشح چرک افزایش می یافت. پزشکان متحیر بودند و این بار دارویی از بذرهای ملین تجویز کردند. این دارو بیمار را ضعیف تر کرد. واسیلی دستور داد او را به مسکو بازگردانند، زیرا میل داشت در پایتخت خود زندگی را بدرود گوید.

در این سفر نخستین منزلگاه، صومعه‌ی سن ژوزف بود. بیمار در بسترش در معرض دید عموم قرار داشت. هنگامی که کشیش برای شفایش دعا می خواند، النا و فرزندانش، شکارچیان، بویارها و کشیش و مردمان گرد آمده در صومعه، به دورش زانو زده بودند و می گریستند. این کاروان از نو راه مسکو را در پیش گرفت. برف می بارید. سورتمه حامل واسیلی تعلق تعلق کنان به طرف مقصد می رفت. او می خواست محرمانه و دور از کنجکاوای شرورانه سفرای خارجی وارد شهر شود. بنابراین بویارها یخ رودخانه مسکو را شکستند و پلی بر آن بستند. سورتمه هنوز روی پل نرسیده بود که پل زیر بار سنگین این کاروان فرو ریخت. اسب‌ها به آب افتادند. بویارها راه را بردند، سورتمه را به عقب کشاندند و به کناره رساندند. سرانجام در سحرگاه ۲۵ نوامبر ۱۵۳۳ واسیلی خود را در کاخ کرملین یافت، و چنان خسته بود که نتوانست برای برگشتن به پناهگاه امن خود سپاس خدای را به جای آرد.

برف همچنان بر روی کلیساها و کاخ‌ها و کلبه‌ها می بارید. نگهبانان که از سرما بی حس شده بودند و در اثر ریزش برف جمایی را نمی دیدند، به مبارزه با اشباحی پرداختند که گفته می شد به سوی پلکان سلطنتی هجوم آورده‌اند. همه‌ی مقامات درباری می دانستند پادشاه رفتنی است. واسیلی دستور داد همه در کنارش گرد آیند.

شاهزاده ایوان و شاهزاده واسیلی شوایسکی، میخائیل زاخارین، ورونتزف، کربسکی، کلینسکی، گولوین خزانه دار، شیگونای پیشکار، بویارهای درجه دوم و غیره... همه در تالار اجتماع کردند و خاموش زیر نوری که از پنجره‌های سنگ طلق می‌تابید، در انتظار ماندند. بالاخره پیشخدمتی درهای خوابگاه را گشود. مقابل بستر محتضر شمع می‌سوخت و راهبان گرد او آهسته به دعا مشغول بودند.

واسیلی با آخرین قوای بازمانده‌ی خود، در حضور بویارها و افسران وصیتش را دیکته کرد و ایوان را که تنها سه سال داشت به جانشینی خود انتخاب کرد و تا رسیدن به سن پانزده سالگی سرپرستی‌اش را به مادرش و بویارها سپرد. هیچ‌یک از درباریان از این وضع چندان خوشنود نشدند، و از تصور اینکه کودکی پادشاهشان باشد و زنی خارجی با خانواده بزرگ طماعش نایب‌السلطنه شود ناراضی بودند، اما با کمال احترام در برابر خواسته‌های مرد محتضر سر تعظیم فرود آوردند. واسیلی که ناخشنودی درباریان را احساس می‌کرد رو به میخائیل کلینسکی کرد و گفت:

"گرچه شما در اصل خارجی هستید، ولی بین ما روسی شده‌اید. بنابراین من زن و پسر مرا به شما می‌سپارم."

گراندوک از دکتر لوتف و تئوفیل خواست زخمش را با الکل بشویند، چون چرک متعفن از آن ترشح می‌کرد. هنگام شستشو به آنها گفت:

"بی‌پرده به من بگویید آیا می‌توانید مرا مداوا کنید؟"

لوتف پاسخ داد که هیچ امیدی به معالجه‌اش ندارد. واسیلی آهی کشید و گفت:

"بسیار خوب، دوستان من، همه‌ی شما جواب او را شنیدید. پس

من باید شما را ترک کنم."

سپس با نیروی مافوق بشری به پناخواست و عشاء ربانی به جای آورد. وقتی از نو در بستر آرמיד، زن و فرزندانش را فرا خواند و آنان را با رسم چلیپا بر سینه دعا کرد. سپس خطاب به بویارها گفت:

"همان‌گونه که به من خدمت کردید به فرزندم خدمت کنید. هر چه در توان دارید انجام دهید، مراقبش باشید که بر این کشور حکومت کند... می‌خاییل کلینسکی را ترک نکنید، چون از لحاظ خون و خویشاوندی با زن من پیوند دارد."

با گفتن این جملات النا دو چندان گریست. به زانو افتاد و فریادکنان سر بر زمین کوبید. او را با لباس‌های پاره و گیسوان در هم ریخته از آنجا دور کردند.

پس از رفتن النا، واسیلی از دانیل متروپولیتن خواست وی را در زمره راهبان در آورد، و گفت برای رستگاری روحش میل دارد او را نه مانند یک سلطان مقتدر، بلکه مانند یک بنده‌ی ناچیز به خاک بسپارند. اندرهمی برادر واسیلی و ورنتزوف با این خواسته که مغایر مقام و منزلت گراندوک مسکو بود بنای مخالفت نهادند. واسیلی با زبان نیمه الکن اصرار کرد، لبه‌ی ملافه خود را بوسید و چلیپا بر خود کشید و ملتمسانه به تمثال مریم و لادیمیر نگریست. دانیل جامه سیاه ویژه‌ی راهبان خواست و گفت:

"نه هیچکس نمی‌تواند روح او را از من برباید! جام نقره بی‌شک گرانبهاست، ولی وقتی مطلقاً شد ارزشش بیشتر می‌شود!"

دعا از سر گرفته شد. موهای سرش را مانند سر راهبان تراشیدند و نام وارلام بروی نهادند. اکنون واسیلی راهب شده بود. انجیل را روی سینه‌اش گذاشتند. به سختی نفس می‌کشید. ناگهان شیگونا فریاد زد:

”کار تمام شد. پادشاه مرد!“

در واقع باید می‌گفت که در واپسین دم حیات چهره پادشاه نورانی شده و ترشحات بدبوی زخمش معطر بود. دانیل متروپولیتن جسد را شستشو داد، آن را در پارچه‌ای نخی پیچید و لباس راهبان بر تنش پوشاند. النا به مجرد شنیدن این خبر از حال رفت و تا دو ساعت بیهوش بود.

نیمه شب ۴ دسامبر ۱۵۲۳ هیچکس در مسکو به خواب نرفت. مردم با وجود برف و سرما در خیابان‌ها به انتظار ایستادند. وقتی زنگ بزرگ کرملین به صدا درآمد، همه به زانو افتادند و به گریه و زاری پرداختند. آنها در مرگ شاهزاده‌ی بزرگی اشک می‌ریختند که در مدت بیست و نه سال سلطنتش بویارها را مطیع کرد؛ با تاتارهای کریمه جنگید، و بر تعداد ایالات و شهرهایی که از بسکوف ریازان به ارث برده و مناطقی که از لیتوانی گرفته بود افزود. روز بعد دانیل متروپولیتن در کلیسای سن میشل - فرشته بزرگ - در مدح و ثنای متوفی او را «یک مدیر کاردان، یک راهنمای واقعی، تمثال نیکی الهی، ستون صبر و پایداری، پدر شریف ناامید.»

النا در سوگ مرگ شوهر پنجاه و چهار ساله‌اش سیل اشک بارید، و با کمال شهامت متوجه وظایف جدید شاهانه خود شد. شورای نیابت سلطنت از افراد زیر تشکیل می‌شد: یوری و اندره‌یی برادران متوفی و بیست بویار عالی مقام مانند ایوان بلسکی، ایوان شوایسکی، ابولنسکی، ورننزوف، زاخارین، مورزوف و دیگران. این مجمع تحت نفوذ او قرار گرفتند. میخائیل کینسکی، عموی نایب السلطنه، که مردی سالخورده، بلندپرواز و متهور بود و گراند اکواری - (میر آخور اعظم)، ایوان ابولنسکی - تلپنف که جوانی زیبا بود، ولی از هوش بهره

چندانى نداشت. ایوان ابولنسكى مورد عشق و علاقه النا بود. بنا بر توصیه این افراد، النا سفرای فوق العاده به دربار چارلز پنجم و برادرش فردیناند، پادشاه مجارستان و بوهیم روانه کرد؛ روابط دوستانه جدیدی با سوئد، موداویا، لیوونیا، خان استراخان و چند تن از شاهزادگان توگی برقرار ساخت؛ جنگ با تاتارهای کریمه را ادامه داد؛ سفری به لیتوانی کرد و دیوار مسکو را مستحکم ساخت. در سال ۱۵۳۶ ایوان کوچک که بیش از شش سال نداشت، سفرای لیتوانی را به حضور پذیرفت و درحالی که از تخت شاهی برمی خاست با صدای پرطنینی از آنان پرسید:

“آیا برادر خوب ما شاه زیگموند حالش خوب است؟”

سپس دستش را برای بوسیدن به سویشان دراز کرد. همه او را به خاطر رفتار بزرگ منشانه و صدای خوشاهنگ تحسین کردند. این کودک رفتاری شاه مآبانه داشت، ولی بر طبق وصیت پدرش می بایستی مدت زمانی طولانی برای به دست گرفتن قدرت به انتظار می ماند و تا آن زمان چه توطئه ها که چیده نشد!

هنوز مدت زیادی از درگذشت واسیلی نگذشته بود که بین بویارها و نایب السلطنه نزاع در گرفت. بویارها می خواستند حقوق و امتیازهای ویژه خود را پس بگیرند و نایب السلطنه قصد داشت، با دستی قوی تر از دست پادشاه فقید کشور را اداره کند. النا از ترس اینکه مبادا او و برادر شوهرش، یوری و اندرایی علیرغم سوگندی که خورده بودند در صدد تصاحب تخت و تاج برآیند، آنها را به بهانه ی سرکشی دستگیر کرد. اولی را به زندان انداخت که همانجا از گرسنگی مرد، و دومی را هنگام نافرمانی و برانگیختن طغیان اسیر و پس از انداختنش به زندان، مسموم کرد. هواخواهان او نیز مورد شکنجه و



اذیت و آزار قرار گرفتند. سی تن از آنان را در فاصله‌ی میان جاده مسکو به نوگورد به دار آویختند. زن و پسر اندرہی هم در سیاهچال زندانی شدند. سپس میخائیل کلینسکی عموی الناز از مسوولیت‌هایش برکنار، و روانه زندان شد. گناه او این بود که به خود جرأت داد که الناز را به علت داشتن روابط نامشروع با ابولنسکی تلیف مورد سرزنش قرار دهد. دیگر شاهزادگان به بهانه‌های جزئی، خفه یا تبعید شدند. این اعمال خشونت‌آمیز بویارها را آزرده. یکی از آنها گفت:

”ابولنسکی - تلیف تنها مرد قدرتمند دربار است. دیگران گرچه اصالت بیشتری دارند، ولی تنها اسماً بویار هستند، و بر هیچ خدمتی ارج گذاشته نمی‌شود، مگر اینکه شخص خود را مطبوع طبع ابولنسکی سازد.“

شمار اشخاصی که آرزو داشتند در کرملین تغییر و تحولی صورت گیرد، هر روز افزایش می‌یافت. ناگهان در سوم آوریل ۱۵۳۸ الناز به علت دردهای شدید درگذشت. سفره عقیده داشتند که بدون شک الناز را مسموم کرده‌اند. در پشت نقاب غم و اندوه، آسایش بی‌اندازه‌ای در کاخ احساس می‌شد. پس از این دگرگونی عظیم سیاسی کسی به ایوان کوچک توجهی نداشت. بدین ترتیب او در هشت سالگی مادر خود را نیز از دست داد.

## دوران کودکی

ایوان یتیم، حتی عموهای خود را نیز از دست داده بود، وگرنه حداقل در هنگام پریشان‌خاطری می‌توانست به آنان روی آورد، عموهایش اندرایی و یوری هر دو در زندان مرده بودند. این حقیقت داشت که النا، شاهزاده خانم پرغرور، هرگز توجه چندانی به پسران خود نداشت بلکه به حدی غرق در مشغله‌های سیاسی بود، که فقدانش خلاء چندانی در زندگی پسرانش به وجود نیاورد. با این همه ایوان احساس می‌کرد کانون گرم خانواده از دست رفته است. در نتیجه همه‌ی عشق و محبت خود را متوجه پرستار عزیزش اگرافنا ساخت. اگرافنا خواهر ابولنسکی تلپنف بود.

پس از درگذشت النا، معشوق او ابولنسکی، فوراً دریافت که موقعیتش شدیداً در معرض خطر است. برای بویارها زنگ‌های انتقام به صدا در آمد، نخستین کسی که بنای ناسازگاری را گذاشت شاهزاده واسیلی شوایسکی بود که وی نیز مانند گراندوک فقید و جانشینش ایوان شوایسکی از تبار الکساندر نوسکی مشهور بود.

در اصل شاهزاده به خود می‌بالید که از شاخه دودمان کهن‌تری است که خانواده سلطنتی به آن تعلق داشتند و او از جوانان آن دودمان است. بنابراین قصد تصاحب تاج و تخت را داشت، نه نزدیکی به آن را. در وهله اول ابولنسیکی را از سر راه خود برداشت. او را به سیاهچال انداخت که زیر بارگران غل و زنجیر فرسوده شد و از گرسنگی مرد. سپس شوایسکی دستور داد، خواهر این مرد محکوم، یعنی اگرافنا پرستار ایوان، را فوراً دستگیر کنند و به دیار دورافتاده‌ای بفرستند. وقتی مأموران برای بازداشت اگرافنا آمدند، ایوان به دامان این زن تیره‌بخت آویخته بود و می‌گریست و پای خود را به زمین می‌کوبید. او از نگهبانان خواهش کرد به این زن بیگناه رحم کنند، اما همه این کارها بیهوده بود. مأموران کودک را به کناری زدند و تنها دوست وی را با خود بردند. ایوان دیگر هرگز این زن را ندید.

ایوان اکنون با برادرش تنها مانده بود و نمی‌دانست آیا روز بعد نوبت بازداشتش است یا نه، اما بویارها که سرگرم نزاع بین خود بودند، وجودش را نادیده می‌گرفتند. بی‌شک فکر می‌کردند وقتی رقابت‌های شخصی‌شان حل و فصل شود، به موقع او را از سر راه خود برمی‌دارند.

نخستین تصمیم شورای بویارها آزادی زندانیان سیاسی بود که قربانی بلهوسی نایب‌السلطنه شده بودند. در میان آزادشدگان ایوان شوایسکی و برادر شاهزاده واسیلی و ایوان بلسکی هم دیده می‌شدند. بلسکی از اعقاب شاهزادگان گدیمین لیتوانی بود و نیزتشنه قدرت و به جای سپاسگزاری از واسیلی شوایسکی که او را نجات داده، از در مخالفت با وی در آمد. این دو قهرمان، هواداران ثابت قدمی داشتند. زمانی این، و زمانی آن، قدرت خود را بر کودکان یتیم

اعمال می‌کردند.

ایوان در محیطی آکنده از جاسوسی و زهرآگین و خشن رشد می‌کرد، و خلق و خوی یک جانور وحشی را داشت. او مشتاق بود شکار خود را دنبال کند، و از شکنجه دادن آن لذت می‌برد. از همه‌ی چیزهایی که در دربار می‌دید و می‌شنید ستم و نیرنگ را می‌آموخت. وای بر ضعفا! پیروزی بر همه چیز قلم عفو می‌کشید. با اینکه هنوز بچه بود، اما از بازی‌های خونین خوشش می‌آمد. رفتار وحشیانه بزرگسالان را می‌دید و به تقلید از آنها می‌پرداخت. این کار را با آزار دادن حیوانات آغاز کرد و این برایش فقط یک سرگرمی نبود، بلکه دوره‌ی کارآموزی محسوب می‌شد. پرندگان را شکار می‌کرد؛ پر آنها را می‌کند. چشمشان را در می‌آورد. شکمشان را با کارد می‌درید، و از جان‌کندن آنها لذت می‌برد. بالای برج و باروی کرملین می‌ایستاد و توله سگ‌ها را بالای سر خود می‌چرخاند و به پایین پرتاب می‌کرد، تا استخوان‌هایشان خرد شود. به علت حالت انتقام‌جویی از صدای زوزه و غوغا کردن‌های غم‌انگیزشان لذت می‌برد، درست مثل اینکه این سگ‌ها، بویارهای منفوری بودند که او را محکوم به مرگ می‌کردند.

ایوان نمی‌توانست بویارها را ببخشد، چون شهریار جوانشان را تحقیر می‌کردند، و زد و خوردهایشان باعث بی‌نظمی کشورشان می‌شد. در مراسم رسمی بویارها با تشریفات، لباس به تنش می‌پوشاندند، و با شکوه و جلال شاهانه احاطه‌اش می‌کردند و با احترامات دروغین به بدرقه‌اش می‌پرداختند، اما در مواقع دیگر همین اشخاص مانند پسر کلفتی با او رفتار می‌کردند. بعد از چنین مراسمی ایوان بدون بالاپوش و کلاه و خفتان جواهرنشان به اتاق خود

می خرید و از بی اعتنایی همین مردانی که چند لحظه پیش در مقابلش تعظیم می کردند، رنج می برد.

بیست و پنج سال بعد ایوان به شاهزاده کربسکی چنین نوشت:  
"وقتی مادر پرهیزکار ما تزارینا النا سلطنت دنیوی را در طلب سلطنت اخروی وداع گفت، من و برادرم یوری به تمام معنا یتیم شدیم... رعایای ما به مراد خود رسیدند و مالک یک امپراطوری بی سر و صاحب شدند. بدون توجه به ما که پادشاهشان بودیم - در پی کسب ثروت و جاه و جلال برآمدند و کم کم به جان هم افتادند... با من و یوری مانند اجانب و گدایان رفتار کردند. چه رنج‌ها که نبردیم، نه غذا داشتیم و نه لباس و نه آزادی. ما را آن طور که باید پرورش ندادند. این صحنه را خوب به یاد دارم. ما سرگرم بازی کودکانه خود بودیم و پرنس شوایسکی روی دیوانی لم داده بود. بازویش روی تختخواب پدر ما بود و پاهایش روی یک صندلی. او کمترین اعتنایی به ما نداشت. رفتارش نه مانند یک پدر بود، نه مانند یک حامی و نه مانند یک خدمتگزار. چه کسی تاب و تحمل چنین کبر و غروری را دارد؟ بارها من بی غذا ماندم! آنچه از ثروت پدرم قانوناً به من می رسید همه به تاراج رفت.

فرزندان بویارها تمام گنجینه‌ی ما را بردند. آنها را ذوب کردند و ظروف طلا و نقره ساختند و اسم والدین خود را بر رویشان نقش کردند، چنانکه گویی دارای خودشان بوده است.

ایوان تنها به خاطر رنجش و تحقیر، از بویارها نفرت نداشت، بلکه پیوسته در بیم و هراس به سر می برد و می ترسید هلاکش کنند، همه جا دشمنانی را می دید که در کمین نشسته‌اند. آیا پشت آن پرده سرباز مزدوری خنجر به دست پنهان نشده بود؟ آیا در تنگ آب زهر نریخته

بودند؟ تمام روز او شاهد جار و جنجال و قتل و دعوا بود. بارها به نظرش رسید که موقتاً از اعدامش چشم پوشیده‌اند. فکر می‌کرد این آدم‌کشانی که بر سر امپراطوری او می‌جنگند به‌طور معجزه‌آسایی وجودش را از یاد برده‌اند. یک شب نگهبانان، به تعقیب ژوزف متروپولیتن جدید که به اتاق ایوان پناه آورده بود، پرداختند، به او سنگ زدند، تف به رویش انداختند و لباسش را پاره کردند. او از شاهزاده جوان خواست که حمایتش کند. ایوان در تختخواب خود نشسته بود و از ترس جان می‌لرزید و کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. ژوزف متروپولیتن را از آنجا بردند و در دیری زندانی کردند. گنااهش این بود که از ایوان بلسکی حمایت می‌کرد.

شوایسکی‌ها چون اخیراً از نو قدرت ابتکار را به دست گرفته بودند، سیصد تن از نیزه‌دارانشان را برای حمله به کرملین فرستادند. ایوان بلسکی را از خانه‌اش بیرون کشیدند و به زندان انداختند. می‌شورین، مشاور مورد اعتماد او را به دست پسران بویارها سپردند و آنها زنده زنده پوستش را کتندند، بدن خونینش را به دست جلادان سپردند تا سر از تنش جدا سازند. در این گیر و دار، واسیلی شوایسکی درگذشت و برادرش ایوان قدرت را به دست گرفت. ایوان مانند واسیلی مرد مقتدری نبود، حتی اجازه داد ایوان بلسکی از زندان آزاد شود.

اما بلسکی به مجرد رهایی سربه‌شورش برداشت و از نو دستگیرش کردند، به زندان بردند و همانجا محکوم به مرگ شد. پس از این رویداد، ایوان شوایسکی بیمار شد و مرد. آنگاه پسرعمویش اندره‌یی در رأس بویارها قرار گرفت. در این اثناء ایوان نوجوان فنودور و زنتزوف را به دوستی برگزید. همین بهانه برای متقاعد ساختن

اندره‌یی کافی بود تا این شخص مورد علاقه را از میان ببرد. به همین جهت در طی یک بحث پرسرو و صدا، اندره‌یی شوایسکی و همراهان خشمگین او، فنودور و زنتزف را در حضور ایوان و ماکاریوس متروپولیتن سیلی زدند، به قصر کشاندند، به شدت کتک زدند و به نگهبانان دستور دادند او را به زندان بیندازند. ایوان و ماکاریوس ملتسمانه کوشیدند تا از این مرد تیره روز شفاعت کنند، اما بویارها سخنان آنها را نشنیده گرفتند و حتی یکی از بویارها به نام گولوین قبای کشیش را به علامت تحقیر پاره کرد. ایوان یک بار دیگر با چهره رنگ پریده و چشمان پر تالو، وحشت و نفرت خود را فرو خورد و دم بر نیاورد. در آن هنگام او سیزده ساله بود.

اندکی بعد، پس از تعطیلات میلاد مسیح، ایوان، بویارها را برای شرکت در ضیافتی به قصر دعوت کرد و با انزجار عمیقی که از آنها داشت به خود جرأت داد و ضربه کاری را فرود آورد، چون پس از ماه‌ها تزلزل و دودلی سرانجام احساس می‌کرد، خداوند او را به خاطر ولادت شاهانه‌اش تحت حمایت خود دارد. گرچه هنوز نوجوان و ناتوان بود، اما گویی دست خدا از آستین او بیرون آمده، روبه‌روی مهمانان مست و مسن و ریشو ایستاد، و با صدای محکمی خطاب به آنها گفت:

”من شما را متهم می‌کنم، چون از کودکی من سوءاستفاده کردید، ثروتم را به یغما بردید و به میل خود هزارها حکم قتل صادر کردید. بیشتر شما گناه‌کارید، ولی اگر فقط یک نفرتان، مثلاً شاهزاده اندره‌یی شوایسکی یعنی، بزرگ‌ترین جانی، محکوم به مرگ شود، من راضی و خشنود خواهم شد.“

ایوان با ادای این جملات، از قاطعیت خود احساس وحشت کرد،

اما نمی دانست آیا نگهبانان از اوامرش اطاعت خواهند کرد یا نه. آیا بویارها با استفاده از فرصت پیش آمده، او را گرفته و تکه تکه خواهند کرد یا نه. حال که همه چیز خود را به خطر انداخته بود. به ناچار منتظر عکس العمل آنها ماند. قلبش گره خورده بود. معجزه رخ داد. میهمانان از این فرمان آمرانه بهت زده و بی حرکت بر جای ماندند، به ناگاه صاحب اربابی شده بودند. اربابی که هنوز کودکی پیش نبود. نگهبانان اندرایی شوایسکی را گرفته به دست شکارچیان سپردند و سگ های شکاریشان او را در خیابان زنده زنده از هم دیدند.

این عمل غیرمترقبه ی ایوان پیامدی نداشت. او هنوز به سنی نرسیده بود که به تنهایی کشور را اداره کند. کلینسکی ها از سقوط شوایسکی ها استفاده کرده، قدرت را به دست گرفتند. بسیاری از دشمنانشان را کشته و یا تبعید کردند. زبان یک بویاری به نام بوتورلین را به اتهام گفتن کلمات زشت، بریدند. بلسکی ها به زودی کلینسکی ها را از میدان به در بردند. به همین جهت آنها به نوبه خود مجبور شدند در برابر شوایسکی ها سر تعظیم فرود آورند. سپس دوباره شوایسکی ها از جان گرفتن غیر منتظره ی کلینسکی ها شکست خوردند. همین خانواده ها با همین جاه طلبی ها یکی پس از دیگری زمام امور را به دست گرفتند. وقتی یکی از رهبرها سقوط می کرد برادر، عمو، پسر، برادرزاده و یا عموزاده ای به جایش می نشست. محال بود همه را آنآ از دم تیغ گذرانند. بعدها در افتتاح شورای استو گلاو ۱۵۵۱ ایوان اعتراف کرد:

"بویارهای ما به میل و اراده خود کشور را اداره می کردند و هیچکس را یارای مخالفت با آنان نبود... من بزرگ می شدم و... شیوه های شرورانه ی اطرافیانم را به کار می بستم و یاد می گرفتم مانند



آنها موذی و مکار باشم.

ایوان در چهارده سالگی شیفته‌ی شکار خرس و گرگ و روباه سفید بود. با پسران بویارها در جنگل‌ها می‌تاخت و با سنقری به روی میچ دستش، حیوانات و قوهای وحشی را دنبال می‌کرد. این گروه خوشگذران وقتی از سواری خسته می‌شدند، به دهکده‌ها هجوم می‌بردند، دهقانان را می‌زدند دختران را در تل گاه می‌انداختند، تا سر حد جنون می‌خوردند و می‌نوشیدند. گرچه ایوان هم در این گشت‌های وحشیانه شرکت داشت، اما برخلاف همراهانش مست نمی‌کرد و می‌دید که دیگران، موژیک‌ها<sup>۱</sup> و بازرگانان را شکنجه می‌کنند.

گرچه یوری، برادر نیمه‌کودنش، به جزبازی و غذا به چیز دیگری نمی‌اندیشید، ولی ایوان بعد از یک روز تاخت و تاز میل داشت به مطالعه بپردازد. زیر نور شمع صفحات انجیل و زندگی قدیسین و یادداشت‌ها و سفرنامه‌های سن جان کریسوستم و خاطرات نستور، راهب روسی، را از نو می‌خواند. در ذهنش پیشگویی‌های اپوکالیپس با افسانه‌های اسلاوی در هم می‌آمیخت. ماکاریوس متروپولیتن وی را با تاریخ و الهیات آشنا ساخت. سپاس او را که باعث آشنایی ایوان با گذشته مسکو و رموز دین شد. به طوری که ایوان احساس می‌کرد با ریشه‌های روسی خود پیوند دارد، ولی از آنها فراتر رفته بود. او با اشتهای سیری‌ناپذیر از دبیران دادگاه، سفرای خارجی و صنعتگرانی که در قصر مشغول کار بودند، سوال می‌کرد، به چپ و راست سر می‌کشید، و کسب معلومات می‌کرد. ایوان به کسانی که گهگاه به

ملاقاتش می‌آمدند نیاز داشت. این اطلاعات متفرقه در مغزش در هم می‌آمیخت، اما با این خودآموزی مقدماتی نمی‌توانست دانسته‌های خود را سازمان دهد یا به کار بندد. ایوان با مطالعه، به نوشتن هم علاقه‌مند شد و برای به کار بردن زبان روسی استعداد خاصی داشت. جملات با شکوه در ذهنش به رقص می‌آمدند. ابتدا برای سرگرمی آنها را روی کاغذ می‌آورد، اما بعدها این نوشته‌ها را به تمام دنیا عرضه داشت. او به هنر خطابه هم عشق می‌ورزید. وقت صحبت حس می‌کرد آواز می‌خواند. هنگام داد کشیدن وردهای انجیلی از دهانش بیرون می‌آمد. از آهنگ صدای خود لذت می‌برد. به شیوه زمان خود پرگو، گزافه‌گو و خونسرد بود.

ایوان برای آشنایی با کشورش که هنوز بر آن حاکم نبود به هر سو سفر می‌کرد. گاهی در ولادیمیر بود و گاهی در موژایسک و یا در رزو تور، نوگورود، رُستف و یارُسلاول. در اثناء سفر به شکار می‌رفت، اما به نیایش نیز می‌پرداخت. صومعه‌ای را نمی‌شد یافت که زیارت نکرده باشد؛ کشیش مشهوری نبود که از برکات او نصیب نبرده باشد. با همراهانش به تفریح می‌پرداخت. سپس برای مدت پنج ساعت، بی‌وقفه برای مراسم مذهبی سرپا می‌ایستاد. روح او طالب زیبایی بود. اغلب در برابر شمایل‌ها به سجده می‌افتاد. به طوری که پیشانی‌اش پینه می‌بست.

مردم روس که زیر فشار بویارها خرد شده بودند، بیهوده می‌کوشیدند توجه شهریار جوان را به سوی خود جلب کنند. ایوان هنگام سفر به ایالات، از دیدن فقر و فلاکت طفره می‌رفت سفرهایش هزینه‌گزافی بر دوش مردم می‌نهاد، ولی توجهی به آن نداشت. در هر توقفگاهی توقع جشن و هدیه داشت. اگر شهروند شجاعی به خود

این جرأت را می داد که عریضه‌ای بدهد، اطرافیان ایوان او را از آنجا می راندند و اگر عریضه‌دهنده فوراً تنبیه نمی شد جای شکرش باقی بود. تنها امید مستمندان این بود که به مرور زمان، شخصیت این نوجوان بی تجربه به کمال برسد و وظایف یک شهریار را نسبت به رعایا فراگیرد.

ایوان سرمست از غرور و خشم و سالوس و دیانت از هیچ چیز نگران نمی شد، حتی رویدادهای خارجی. بویارها که در کرملین سرگرم کشمکش‌های برادرانه بودند، توان آن را نداشتند که به رویارویی با تاتارهای غازان و کریمه برخیزند. گزارشگری که در آن زمان می زیست درباره حمله آنها به خاک روسیه چنین می نویسد:

”ساکنان فلک‌زده و بی دفاع تنها توانستند در جنگل‌ها یا اعماق غارها پنهان شوند. مناطقی که قبلاً آباد و پرجمعیت بود با خس و خاشاک پوشیده شد. کفار در خرابه‌ی صومعه‌های سوخته زیستند. در کلیساها خوابیدند. زیورآلات پیکره‌های مقدس را کردند و از آنها برای آرایش زنان خود گوشواره و النگو ساختند. خاکستر گرم را با ذغال تفته در آمیختند، در کفش راهبانان ریختند و آنها را وادار ساختند با وجود درد فراوان برایشان پایکوبی کنند؛ به راهبه‌های جوان تجاوز کردند؛ چشم‌کنندند؛ گوش و بینی و دست و پای کسانی را که به اسارت نبردند، بریدند. از همه هولناک‌تر اینکه بسیاری از مسیحیان مذهب آنها را پذیرفتند... آنچه من می نویسم چیزهایی است که به چشم خود دیده‌ام و هرگز نمی توانم فراموش کنم.”

مردم روسیه با زحمت زیاد به ندای پادشاه خود پاسخ دادند، و تاتارهای اکا و ولگا را عقب راندند. خطر موقتاً رفع شده بود. ایوان اکنون شانزده ساله بود. او به سپاهی در کولوونا پیوست، دشمن برای

مدتی خود را نشان نداده بود. اردوی نظامی به دربار بازگشت و صحنه توطئه‌های بی‌شمار شد.

روزی ایوان در بیرون شهر سرگرم شکار بود. گروهی از سربازان را دید که از نوگورود می‌آمدند و حامل عریضه‌ای بودند، و از جور ستمکاران شکایت داشتند. ایوان از گوش دادن به شکایاتشان امتناع کرد و به بویارهای سواره دستور داد آنان را دستگیر کنند. سربازان به دفاع از خود پرداختند. بویارها به سویشان تیراندازی کردند و بدن‌هایشان را سوراخ، سوراخ و آبکش کردند و از کشته، پشته ساختند، و بیهوده کوشیدند ایوان را متقاعد سازند که ماجرا چیزی به غیر از یک سوء تفاهم نبوده است. ایوان که می‌پنداشت سوء قصد علیه جان خودش بوده است، فوراً خائنین را نام برد، ایوان کوبنسکی، فئودور زنتزوف (دوست سابق خودش که به تازگی از زندان آزاد شده بود) و واسیلی برادر فئودر. ایوان به این سه نفر اجازه دفاع هم نداد. آنها را پیش چشم همقطاران‌شان سر بریدند. سه بار تبر فرود آمد و خون جاری شد. در چهره‌ی ایوان کوچک‌ترین نشانی از تأثر دیده نشد. هیچکس را یارای اعتراض نبود. او با تصویب این حکم هولناک اعتقاد راسخ یافت که عدالتش تزلزل‌ناپذیر و قدرتش مقدس است.

## تزار ایوان چهارم

به مرور زمان ایوان از سرحدات امپراطوری خود آگاهی می‌یافت. روسیه حالا از زیر یوغ تاتارها آزاد شده بود، و قلمرو حکومت او از ولگای شمالی تا دنی‌پر و از اقیانوس منجمد شمالی تا رودخانه دن بود. علاوه بر خاک اصلی روسیه که تا آن زمان کشور نسبتاً کوچکی را تشکیل می‌داد، استپ‌های اسرارآمیز سیبری، مناطق مسخر نشده ولگا، استراخان، کریمه، اوکراین غربی، دوک‌نشین لیتوانی و کشورهای سواحل بالتیک قرار داشتند. ایوان به همهی این مناطق با دیده‌ی حرص و آز می‌نگریست. پیشینیانش، کلیه شاهزادگان کوچک اطراف مسکو را به زیر لوای خود در آورده و از روسیه کشور مقتدری ساخته بودند. حالا نوبت او بود که با گسترش مرزها و مطیع کردن بویارها، کار نیاکان خود را دنبال کند.

شهر مسکو در آن اواخر وسعت بسیار یافته بود، و ۴۰۵۰۰ خانه را شامل می‌شد. دژ مقدس کرملین در قلب پایتخت قرار داشت، و برج و باروی آن شامل اقامتگاه‌های شاهانه و کاخ‌هایی بود که به دست

معماران ایتالیایی تزیین شده بودند. کلیساهای این دژ با گنبد‌های پیازی شکل آب طلاکاری شده در زیر نور خورشید می‌درخشیدند. گرداگرد کرملین شهری بود با بناهای چوبی، و باغ‌های سبز و خرم، و خیابان‌های وسیع که با کمترین بارندگی تبدیل به رودخانه‌های پر گل و لای می‌شدند. دکان‌های صنعتگران مجاور خانه‌های اشخاص سرشناس و نمازخانه‌های حیرت‌انگیز مجاور گرمابه‌ها قرار داشت. مردم روسیه از فقیر و غنی هفته‌ای یک بار به گرمابه می‌رفتند. در میان دکه‌های میدان بزرگ کرملین بازار پر رونق و پر ازدحامی وجود داشت. اشخاص بی‌کار، گرد بازیگران و خرس‌بازان و آوازه‌خوانان دوره‌گرد جمع می‌شدند. در اطراف بی‌کاران، جیب‌برها پرسه می‌زدند. مردم دور بلینی و کواس<sup>۱</sup> فروشان ازدحام می‌کردند. گهگاهی هم بین خنده و آواز دعوا سر می‌گرفت، که اغلب به مشت و لگد می‌انجامید و نگهبانان وارد معرکه می‌شدند. در میدان اعدام لوبنومستو نزدیک دروازه سی‌ویور منشی‌ها فرمان‌های حکومتی را جار می‌زدند، ولی هیچکس به حرف آنان توجهی نمی‌کرد. کمی دورتر جلادی مجرمی را شلاق می‌زد. مستان خواب‌آلوده بدون توجه به فریادهای دلخراش این مجرم، در ازدحام مردم روی زمین به خواب می‌رفتند و رهگذران برای اجتناب از پهن و پشگل اسبان سرو دست آنها را لگدمال می‌کردند.

شب هنگام همه‌ی جاده‌هایی که به کرملین منتهی می‌شد، در اختیار ارتش بود. پشت دیوارهای دژ، توپ‌کار گذاشته بودند. عده‌ی

۱- از نان خشک خانگی نوعی نوشابه می‌سازند که مانند ماه‌الشعیر است و کودکان آن را بسیار

زیادی نگهبان مأمور حفظ و حراست از جان گراندوک بودند، که در کرملین زندگی می‌کرد. دوما یا شورای بویارها، در کرملین تشکیل جلسه می‌داد. تالاری که شورا در آن برگزار می‌شد، سقفی کوتاه و ستون‌های کلفت داشت و بیشتر با رنگ سرخ و طلایی نقاشی شده بود. رنگ طلایی بیشتر از سایر رنگ‌ها در تمثال‌های کلیساهای کرملین، و تالارهای بارعام و خوابگاه‌ها و لباس اشراف و ظروف ویژه‌ی ضیافت‌ها به کار می‌رفت.

اطرافیان گراندوک همه از اعقاب شاهزادگان صاحب‌نام محسوب می‌شدند، و نماینده خانواده‌های مشهوری مانند خانواده ارباب خود بودند. به همین جهت با اکراه از وی تبعیت می‌کردند. عامه مردم عبارت بودند از کارمندان و کسبه و تجار و کارگران و بالاتر از همه دهقانانی که نقش عمده آنان سیر کردن شکم سپاهیان بود که از جایی به جایی کوچ می‌کردند. در روسیه اصولاً سیستم بردگی وجود نداشت. دهقانان چه صاحب زمین بودند و چه برای دیگری کار می‌کردند، مالک خود و کار خود بودند، ولی در همه حال زیر بار سنگین مالیات کمر خم می‌کردند. بردگان واقعی اسرای جنگی بودند و یا اشخاصی که به حکم دادگاه، یا به موجب قراردادی که قبلاً با ارباب خود بسته‌اند از آزادی محروم می‌شدند. تعداد این نوع بردگان انگشت‌شمار بود. در این سلسله مراتب اجتماعی، تجار جای ممتازی داشتند. عده‌ای از آنان با معاملات متهورانه ثروت‌های کلان اندوختند. آنها از اروپای غربی خبر نداشتند و ترجیح می‌دادند، با آسیای مرکزی و شرق دور، وارد معامله شوند. بازار مکاره نیژنی - نوگورود از تجار خارجی استقبال می‌کرد. کاروان‌های روسی تا پکن پیش می‌رفت، اما بیشترین ثروت در دست کلیسا بود. قلمرو وسیع

روحانیون از پرداخت مالیات معاف بود. بیش از ۱۰۰/۰۰۰ دهقان در زمین‌های متعلق به صومعه‌ها کار می‌کردند. منابع دیگر ثروت رهبانان عبارت بود از، صنایعی که اداره می‌کردند و مالیات‌هایی که می‌گرفتند و جوهات خیریه‌ای که به اسم هدیه از همه جا به سویشان سرازیر می‌شد.

عموم مردم روسیه از یک سوزیر فشار کلیسا و از سوی دیگر زیر فشار دولت خرد می‌شدند، و کلاً فقیر و مقروض و تحت انقیاد بودند و همه پایبند مذهب و اعتقاداتشان حفظ شعائر مذهبی بود. به جای داشتن ایمان محکم، به حفظ مراسم و تشریفات مذهبی می‌پرداختند. برای افراد عامی رسم نکردن علامت چلیپا جلوی تمثال قدیسان گناه بزرگ‌تری بود تا دزدیدن مال همسایه‌اش. خوردن گوشت سه بار در هفته مجاز، و روابط جنسی در روزهای تعطیل و ایام روزه‌داری ممنوع بود.

کلیسا به‌طور کلی زن را نماینده‌ی اصلی شیطان می‌دانست. زن هر چه زیباتر بود شریترتر شمرده می‌شد. برای دفع شر، او را در حرمی به نام ترم نگه می‌داشتند، که از مئانه‌گاونر ساخته شده بود. در خانه‌های ثروتمندان پنجره‌های ترم به حیاط اندرونی باز می‌شد، و هیچکس بجز شوهر اجازه نداشت از این زاهدگوشه‌نشین دیدن کند. چنین زنی همه چیز داشت به جز یک چیز مهم و اساسی، و آن دیدن و دیده شدن بود. در ضیافت‌های خیلی رسمی همراه گروهی از خدمتکاران در برابر میهمانان همسرش ظاهر می‌شد. وجودش تنها وقف مراقبت از شوهر، عبادت، و تعبیر خواب بود. بین طبقات پایین‌تر این گوشه‌گیری کمتر رعایت می‌شد. هر آنچه زن فقیر در آزادی به دست می‌آورد، زن ثروتمند در انزوا از دست می‌داد. زن فقیر در خانه از همه



سحر خیرتر بود، و از فرط کار خسته و وامانده می شد. فون هربرشتاین سفیر معاصر امپراطوری روم مقدس می نویسد:

"وضع زنان رقت بار است، چون روس ها هیچ زنی را پاکدامن نمی دانند، مگر آنکه در خانه محبوس شده و اجازه ی بیرون رفتن نداشته باشد."

هیچ زنی اجازه نداشت، حتی با زن همسایه صحبت کند، اما زنان فالگیر همه جا می رفتند.

در سراسر کشور خرافات اشاعه یافته بود. در همه ی طبقات جامعه، مسیحیت و شرک به هم آمیخته بود. هر رویداد کوچک زندگی، معنایی داشت و حادثه ای را پیشگویی می کرد. مثلاً صدا کردن گوش علامت آن بود که کسی مشغول بدگویی است، اگر انگشتان کسی می خارید، نشان آن بود که سفری در پیش دارد. صدای غاز آتش سوزی را پیشگویی می کرد. زنان حامله به خرس های شعبده بازان سیار نان می دادند و به صدای خرخر آنها گوش می کردند، تا ببینند بچه شان پسر است یا دختر. اگر کسی آرزوی مرگ دیگری را داشت، می بایست مشتی از خاک زیر پای او را بردارد و بارمز و اشاره آن را در آتش بریزد. شنبه پیش از هفتمین یکشنبه عید پاک مردم در گورستان ها به رقص می پرداختند. پنج شنبه قبل از عید پاک برای احضار ارواح گاه می سوزاندند، اما هیچ یک از این کارها مانع رفتن مردم به کلیسا و رکوع و سجود و رسم کردن علامت صلیب نمی شد. در بین طبقه اشراف شکوه نماز عشاء ربانی ارتدکس روسی با شکوه البسه مؤمنان هماهنگی داشت. آنها در موقع ورود به صحن، مانند کشیشان لباس های فاخر در بر می کردند. خدایپرستان طبقات بالا کلاه می مخروطی به سبک کلاه های ایرانی بالبه پوست دوزی شده به

سر می گذاشتند. چند پیراهن گلدوزی شده را یکی روی دیگری می پوشیدند که بلندی شان تا سر زانو می رسید. روی پیراهن ها سرداری زربفت بلند در بر می کردند و کمربندی زیر کمر می بستند که برجستگی شکمشان بیشتر نشان داده شود. به این کمربند خنجر و قاشقی آویزان بود. سرانجام روی تمام اینها قبای ابریشمی بلند با حاشیه پوست بر تن می کردند.

زنان طبقه اشراف بیشتر غرق لباس های فاخر بودند. بعضی از این لباس ها گشاد و بعضی تنگ، بعضی ابریشمی و بعضی زربفت و بعضی جواهرنشان و پوست دوزی شده بود. این زنان گیسوان خود را با کلاهی از پارچه کتانی لطیف که زیر چانه گره می خورد، می پوشاندند. گردن و گوش ها و مچ دست هایشان پوشیده از جواهر بود و چکمه های بلندی از چرم رنگین مروارید دوزی شده به پا می کردند. بهتر است بگوییم زنان طبقه بالا به تمام معنی جعبه جواهر بودند، و نمی توانستند راحت و آسان راه بروند. مردان روسی ریش خود را نمی تراشیدند. این کار نشانه ی قدرت و موقعیت ممتاز آنان نزد خداوند بود. زن ها به صورت خود پودر و سرخاب فراوان می مالیدند. این کار برای خوشگل شدن نبود، بلکه می خواستند شرم خود را از نشان دادن پوست لخت صورتشان مخفی دارند. پوست لخت بدن و سوسه دایمی ارتکاب گناه بود.

لباس های زن و مرد روسی تنها ابعاد بزرگ اندامشان را برجسته تر نشان می داد. در نظر مسافر غربی، مردان روسی شکم گنده و زنانشان چاق بودند، چون غذاهای خیلی مقوی می خوردند و کمتر ورزش می کردند. غذاهای روسی متنوع و سنگین بود و برای چاشنی بیشتر به آن سیر و پیاز و روغن شاهدانه می زدند. سر میز اغنیا، خوراک های

زیر دیده می‌شد:

جوجه کباب با لیمو ترش، بُرش (سوپ کلم روسی)، کلوچه گوشتی (پیروکی با برنج یا ماهی، پیراشکی با تخم مرغ)، بلینی با خامه، کاشا (غذایی از شیر و گندم سیاه و ارزن) کیسل (آب میوه غلیظ با نشاسته و شکر) شیرینی جات زنجیلی و عسلی...  
در ایام روزه‌داری ماهی استروژن و اردک ماهی و ماهی آزاد با خاویار و مخلفات دیگر بوفور صرف می‌شد. مردان اسم و رسم‌دار باید می‌توانستند مثل ماهی نوشیدنی بنوشند. بعد از غذای نیم روز همه چرتی می‌زدند و تجار و کسبه بعد از نهار دکان‌های خود را می‌بستند.

ایوان از اوان کودکی به زنان علاقه داشت. تصمیم گرفت ازدواج کند، حالا پا به هفده سالگی می‌گذاشت. لاغر و بلند بالا بود و بینی عقابی داشت. چهره‌اش با ریشحنایی درازتر می‌نمود. چشمانی گود و آبی و نافذ داشت و مخاطب خود را مجذوب می‌کرد. موهایش بلند و قهوه‌ای بود، و تاروی شانه می‌رسید. بعضی اوقات لرزش و تنفزی در قیافه‌اش دیده می‌شد. می‌گفتند افراط در نوشیدن مشروبات الکلی اعصابش را فرسوده ساخته است، ولی ضعف اعصاب او به علت ترس مداوم و ناراحتی‌های دوران کودکی‌اش بود.

در دسامبر ۱۵۴۶ ایوان معلم دینی خود یعنی ماکاریوس متروپولیتن را فرا خواند و به وی گفت که خیال ازدواج دارد. اسقف از نیت پاک او بعد از آن همه عیاشی خوشحال شد، و چون می‌دانست یک شاهزاده خانم خارجی هرگز راضی نمی‌شود در کشوری زندگی کند که ده سال صحنه خشونت و جنگ بوده است، ایوان را نصیحت کرد، فکر ازدواج با دربارهای اروپایی را از سر به در کند، زیرا نتیجه‌ای

جز شکست و سرخوردگی ندارد، و بهتر است به رسم دیرین عروسی روسی بیابد. همه‌ی دوشیزگان خانواده‌های اشرافی را گرد آورد، و شایسته‌ترینشان را انتخاب کند. ایوان که نظر خاصی نداشت، از پیشنهاد اسقف استقبال کرد و تصمیم گرفت این پیشنهاد را به مرحله اجرا در آورد. سپس به فرمان او متروپولیتن از همه‌ی بویارها و از همه‌ی کسانی که اخیراً مورد بی‌مهری قرار گرفته بودند، دعوت کرد در یک مراسم دینی در کلیسای اسامپشن شرکت کنند.

بویارها فکر می‌کردند افشاگری مهمی در میان است، و همه با عجله به کلیسا آمدند. پس از خواندن کر مذهبی که از همیشه رسمی‌تر بود، ماکاریوس همه‌ی اشراف را به تالار پذیرایی کاخ دعوت کرد. ایوان بر تخت شاهی خود تکیه زده بود. همه در جای خود قرار گرفتند. سپس ایوان گراندوک، برخاست و خطاب به متروپولیتن چنین گفت:

"با توکل به مراحم خداوند، و شفاعت فرشتگان نگهبان کشور، و دعای خیر شما، پدر من تصمیم دارم ازدواج کنم. ابتدا در این اندیشه بودم که عروسی از کشورهای خارجی بیاورم، اما بعد از تأمل بسیار از این فکر منصرف شدم. چون از کودکی از نعمت وجود پدر و مادر محروم بوده‌ام، احتمالاً اخلاق من با اخلاق خارجی‌ان سازگار نیست، و چنین وصلتی مبارک و فرخنده نخواهد بود. پس با مشیت الهی و دعای خیر شما، پدر تصمیم گرفته‌ام با یک دختر روسی ازدواج کنم."

متروپولیتن که منظور ایوان را می‌دانست به آرامی جواب داد:

"شاهزاده، این خداوند است که به شما الهام بخشیده است چنین افتخار بزرگی را به رعایای خود ارزانی بدارید و من به نام پدر روحانی آن را تقدیس می‌کنم."

بویارها از فرط هیجان به گریه افتادند، و بنا بر گفته یک روایتگر پادشاه خود را آفرین گفتند و یکدیگر را در آغوش کشیدند. شور و شغف آنان برای این بود که ایوان می‌خواست با یک دختر رومی ازدواج کند. این کار غرور ملی‌شان را ارضاء می‌کرد. از آن گذشته بیشتر آنها دارای دختر یا عموزاده یا نوه‌ای بودند که با کمی خوش اقبالی می‌توانست مورد توجه شاهزاده قرار گیرد. در این صورت همه‌ی خانواده از چنین وصلتی بهره‌مند می‌شدند. بویارها از هم‌اکنون غرق رؤیاهای طلایی بودند و بر آن شدند هر چه زودتر به خانه رفته این خبر مهم را به گوش خانواده‌ی خود برسانند، ولی ایوان با حرکتی آنها را از رفتن بازداشت و گفت هنوز حرف‌هایش تمام نشده است. او اندیشه‌ی دیگری هم در سر داشت. می‌خواست پیش از ازدواج به نام تزار تاجگذاری کند. پس این موضوع را با صراحت و با صدای رسا اعلام کرد. بویارها متعجبانه به هم نگریستند. «گران‌دوک» یا «تزار» چه فرقی داشت؟

برای ایوان فرق داشت. او مدت‌ها راجع به این موضوع فکر کرده بود. تزار عنوانی بود که در کتاب‌های مذهبی اسلاوی زبان به پادشاهان یهود و بابل و آشور و حتی امپراتوران رومی اطلاق می‌شد. در این کتاب‌ها از «تزار داود، تزار اهاسواروس»، «تزار ژول سزار» و «تزار اگوستوس» صحبت می‌شد. بنابراین کلمه «تزار» برای ایوان حیثیت انجیلی و امپراتور روم و بیزانس را به ارمغان می‌آورد. مردی که این عنوان را دارا بود وارث روم قدیم و روم بیزانسی جدید می‌شد. و حالا او می‌توانست رئیس روم سوم باشد و قدرتش از دو روم پیشین سبقت گیرد. به نقل از اپوکالیپس با سپاس از ایوان و جانشینانش که مسکو جای قسطنطنیه را می‌گرفت، و ششمین امپراتوری می‌شد.

به هر حال به موجب شجره‌نامه‌ای که عجولانه به این مناسبت تنظیم شد، ایوان خلف بلافصل اگوستوس امپراطوری روم بود. در افسانه‌ها آمده است که اگوستوس دنیا را بین خویشان نزدیک خود تقسیم کرد، و حوضه‌ی ویستولا و نیمن را به برادرش پروس یا (پروسوس) داد. روریک نیای سلسله‌ی مسکویی‌ها مدعی بود جانشین برحق پروس است. به این مناسبت پادشاهان روسی می‌توانستند، حدیثی دعوی کنند که به آغاز عصر مسیحیت می‌رسید. این شجره‌ی دیرینه می‌توانست برتری بی‌چون و چرای تزار جدید را بر همه پادشاهان و شاهزادگان اروپایی تضمین کند و او با ولادتش، از هم اکنون شاهان بود. روزی در دنیای آینده «به مشیت الهی» همه چیز تابع قانون مسکو می‌شد. و او تزار ایوان چهارم بود که این نهضت وسیع استیلای اسلاوی را آغاز می‌کرد. ایوان راجع به این موضوع آخری با بویارها صحبتی به میان نیاورد، چون شنوندگانش توان درک چنین موضوعی را نداشتند، ولی ماکاریوس محرم راز این رؤیای امپریالیستی بود و آن را تصدیق می‌کرد. بویارها بعد از لحظه‌ای درنگ پیشنهاد دوم ارباب جوان خود را ستودند. برایشان مهم این بود که ایوان میل داشت همسری از میان دختران آنها انتخاب کند، نه اینکه تزار نامیده شود.

مراسم تاجگذاری ۱۶ ژانویه ۱۵۴۷ در مسکو برگزار شد. با صدای زنگ‌ها ایوان کاخ را به قصد کلیسای اسامپشن ترک کرد. او پشت سر کشیشی که همیشه نزد وی اعتراف می‌کرد در حرکت بود. کشیش در یک دست صلیب و در دست دیگر آب مقدس داشت و آن را بر سر حاضرین می‌پاشید. به دنبالش برادرش یوری و درباریان می‌آمدند. دریایی از زری و زر و زیور به سوی محراب روان بود و آهسته آهسته

به سمت ماکاریوس متروپولیتن و جمع اسقف‌ها و کشیشان پیش می‌رفت. گروه همسرایان با احساس تمام سرود «زنده باد شاه» را خواندند. متروپولیتن با دعای خیر پادشاه را برکت داد و او را به سوی شاه‌نشین دوازده پله‌ای هدایت کرد. در شاه‌نشین دو جایگاه با روپوش زربفت دیده می‌شد. ایوان و اسقف کنار یکدیگر جلوس کردند. متروپولیتن برای بار دوم پادشاه را دعا کرد، و تاج یا بهتر بگوییم کلاه مونوماخ را بر سرش نهاد و گوی و عصای سلطنتی را به دستش داد، و با صدای رسا از خداوند توانا درخواست کرد، به این داوود جدید قدرت روح‌القدس عطا نماید، و بعد چنین ادامه داد:

«خداوندا، به او عمر دراز عنایت کن. او را بر اریکه‌ی عدل و داد بنشان، بازویش را قوی دار و تمام قبایل بربر را مطیع فرمانش گردان.»

پس از آن ایوان در برابر رعایایش «تزار مقدس، ولی خدا و سلطان همه روس‌ها» لقب گرفت. در پایان مراسم، کشیشان از نو این سرود را خواندند «عمر دراز برای ایوان خوب و نجیب و شریف، محبوب خدا، شاهزاده‌ی اعظم ولادیمیر و مسکو، تزار و سلطان همه روس‌ها!»

پس از آنکه روحانیون و مقامات بلند پایه به ایوان تبریک گفتند، او در نماز عشاء ربانی شرکت کرد. مراسم چهار ساعت ادامه داشت، ولی تزار جوان احساس خستگی نکرد، بلکه از شکوه و جلال مراسم تاجگذاری غرق سرور و سرافرازی بود و از صحت تصمیمش مطمئن گردید. اکنون دیگر از همه سوی در امان بود. از جانب بویارها و مردم که زیر دستانش بودند و از سوی خدا که فرا دست بود و به این وسیله وی را تقدیس می‌کرد. پیش از او تنها دیمتری نوه ایوان سوم تاجگذاری کرده بود، ولی فرصت سلطنت کردن نیافت. برای برگزاری تشریفات استثنایی ۱۵۴۷ کشیشان همه‌ی آرشوها را مطالعه کردند و

همه‌ی آداب و سنن باستانی دوره بیزانس را از نوبه معرض نمایش گذاشتند.

سرانجام بعد از پایان مراسم، ایوان رهسپار کاخ خود شد. زیر پایش فرشی از مخمل و ابریشم گسترده بودند. پشت سرش یوری حرکت می‌کرد، و از ظرفی که در دست میخاییل کلینسکی بود، سکه‌های طلا بر سر شهریار مقتدر می‌پاشید. در مسیر حرکت آنان مردم بدون صدا خود را به خاک افکنده علامت صلیب می‌کشیدند. وقتی موکب شاهانه از نظرها ناپدید شد، مردم به کلیسا هجوم بردند، پارچه‌های زربفت تخت تزار را تکه تکه کردند، و به یادگار این روز پر فروز به خانه‌های خود بردند.

ایوان در مراجعت به قصر نامه‌ای به اسقف اعظم یونانی در قسطنطنیه فرستاد و از وی خواست، او را رسماً تزار بخواند. ارسال خلعت سلطنتی که بابت آن قیمت گزافی پرداخته شده بود به درازا کشید. سرانجام پس از آنکه اسقف بزرگ سه بار بهای مورد نظر را گرفت، آن را در سال ۱۵۶۱ فرستاد. منشور تأییدیه لقب تزار از سوی ۳۶ متروپولیتن یونانی و اسقف امضاء شده بود که تنها امضای ایاساف و معاونش معتبر بود، و بقیه را مسوول تنظیم سند، فانار منشی جعل کرده بود. به‌رحال در نظر ایوان پاسخ اسقف اعظم تنها جنبه‌ی تشریفات داشت، و تنها دعای خیر ماکاریوس متروپولیتن کفایت می‌کرد تا او بتواند خود را منبع مشیت الهی بداند. در مراسم تاجگذاری روحانیون عالی مقام او را ارباب توده‌های مردم خاک روسیه و مدافع دین واقعی دانستند. برابر چارلز پنجم در امپراطوری آلمانی روم مقدس، و فرانسوای اول در فرانسه، و هانری هشتم در انگلستان که زیر نفوذ مذهب پروتستان بودند، ایوان به مثابه‌ی مدافع



اصلی مذهب ارتدکس شمرده می‌شد، مسکو پایتخت معنوی کلیسای یونانی بود و آزادی این کلیسا از سوی ترک‌های قسطنطنیه تهدید می‌شد.

اکنون ایوان به فکر ازدواج بود. برای انتخاب دختر مورد نظر، مأمورانش از مسکو به راه افتادند، و به همه‌ی ایالات رفتند. آنها حامل بخشنامه‌ی زیر بودند:

"از سوی ایوان و اسیلویچ گراندوک سراسر روسیه. من به نمایندگانم دستور داده‌ام کلیه‌ی دوشیزگان یعنی دختران شما را که شایسته‌ی نامزدی ما باشند، ملاقات کنند. هر کس دخترش را پنهان کند، و او را نزد بویارهای ما نیاورد برای خود ننگ بسیار و مجازات سخت می‌خورد. نامه‌ی ما را دست به دست بگردانید و آن را بیش از یک ساعت نزد خود نگه ندارید.

نمایندگان تزار انتخاب اولیه را در مرکز ایالات انجام دادند، و هزاران دوشیزه‌ی دلربا به مسکو وارد شدند. در پایتخت عده‌ای را کنار گذاشتند. سرانجام پس از آزمایش‌های فراوان توسط گیس سفیدها، دوازده دوشیزه برگزیده شدند. آنان را در خانه‌ای مجاور کاخ جای دادند. تزار برای اسموترینی چند بار با آنها ملاقات و با هر یک چند کلمه‌ای صحبت کرد. سپس روزی برای انتخاب نهایی تعیین گردید. آن روز از نخستین ساعات بامداد دختران به ماساژ و جلا دادن و آرایش روی و موی پرداختند. بهترین جامه‌های خود را در بر کردند و سپس یک به یک به حضور پادشاه رسیدند. ایوان بر تخت سلطنت تکیه زده بود. دوشیزگان کرنش کردند، و با بیم و امید منتظر ماندند تا در چشمان ارباب جوان برقی از میل و آرزو ببینند. ایوان آرام و

بی حرکت نشسته بود، و احساس خود را نشان نمی داد. در پایان رژه برخاست، بدون درنگ به سوی آناستازیا رومانف نازاخارینا یوریف آمد و دستمال گلدوزی شده‌ای به وی داد که با طلا و نقره و مروارید دوخته شده بود. دوشیزه‌ی نیک‌بخت از شدت هیجان گلگون گشت. دیگر رقبای بد طالعش اشک‌های خود را فرو خوردند، و با نومی‌دی و رنج و رشک به خانه‌های خود بازگشتند.

آناستازیا رومانف، از یک خانواده‌ی اشرافی قدیمی بود. نیاکانش در سده‌ی چهاردهم از پروس به روسیه آمده بودند. خوشبختانه خویشاوندانش در هیچ یک از توطئه‌های شوایسکی‌ها و بلسکی‌ها شرکت نداشتند. به‌رحال اصالت خانوادگی و معصومیت سیاسی خانواده‌ی آناستازیا در این انتخاب دخالت نداشت. ایوان در همان نگاه اول فریفته‌ی زیبایی او شده بود، و هنگام اسموتیرینی زیر تأثیر هوش، وقار، فروتنی و دیانتش قرار گرفت. او در فکر زن گرفتن بود، چون این کار را لازمه‌ی بقای سلطنت می دانست، ولی اکنون حس می کرد، عاشق دختری شده که خود برگزیده است. این احساس برایش تازگی داشت و مایه‌ی شگفتی‌اش می شد. آیا با به دست آوردن عشق، قدرت را از دست نمی داد؟ به شوخی آناستازیا را گوساله‌ی کوچولو، می خواند.

ازدواج تزار در سوم فوریه ۱۵۴۷ در کلیسای اسامپشن برگزار شد. تشریفات عروسی درست مانند تشریفات ازدواج پدر و مادرش در ۲۰ سال پیش بود. همان سرودها و دعاها و شمع‌های آراسته با پوست خنز و پاشیدن رازک بر سر عروس و داماد. ماکاریوس پس از خواندن دعای خیر به عروس و داماد گفت:

”حال شما به اتکای آیین و شعایر دینی کلیسای مقدس، با هم

وصلت کرده‌اید. پس با هم در پیشگاه خداوند متعال زانو بزنید، و با فضیلت و تقوی زندگی کنید. فضایی که شما را ممتاز می‌کند عشق به حقیقت و مهربانی است. تزار، زنت را دوست بدار و به او احترام بگذار. و تو تزاری‌نا، ترسای واقعی، مطیع شوهرت باش. زیرا همانگونه که صلیب نماینده‌ی رأس کلیسا است مرد هم سرور زن می‌باشد.

با پایان یافتن مراسم مذهبی، زوج سلطنتی در برابر مردم ظاهر شدند. از هر سوی فریاد هلله و شادی بلند بود. تزاری‌نا با دست خود بین فقرایی که در برابرش سجده می‌کردند، به تقسیم صدقه پرداخت. شاهزاده یوری کلینسکی جوان، بستر عروسی آن دو را آراست و طبق سنت باستانی روی بستر دسته‌های گندم نهاد، و همراه شاهزاده به گرمابه رفت. سرانجام زن و شوهر جوان خسته از میهمانی‌های سنگین و گیج از ستایش بویارها، و کوفته از ساعت‌ها ایستادن در کلیسا، رهسپار خوابگاه شدند. در برابر تمثال‌ها شمع می‌سوخت. رسم بر این بود که افسرگارد یعنی پرنس میخائیل کلینسکی سوار بر اسب و شمشیر به دست، زیر پنجره‌های اتاق تزار شب را به روز آورد، چون هیچکس اجازه نداشت مزاحم معاشقه پادشاه باشد.

# ۴

## اصلاحات

مردم عادی و بویارها از فردای عروسی تزار، تا آغاز لنت<sup>۱</sup> روزانه با نوشیدن و هلله به جشن و پایکوبی می پرداختند. پس از آن با به صدا در آمدن زنگ کلیساها، فداییان شاه به نیایش و توبه فرا خوانده شدند. ناگهان جشن و پایکوبی به پایان رسید، و شهر را اندوهی عمیق فرا گرفت. ایوان و همسرش جامه‌ی زائران عادی به تن کردند و پیاده در برف به سوی دیرترینتی مقدس روانه شدند. هفته نخست را در آنجا به روزه لنت پرداختند؛ در مراسم مذهبی شرکت کردند، و همه روزه در مقبره سرگیوس مقدس معجزه‌گر، در عالم خلسه فرو می رفتند.

آناستازیا نیز مانند ایوان پرهیزکار بود، اما احساس مذهبی‌اش با خیرخواهی و بخشش و گذشت پس از توبه درآمیخته بود، درحالی‌که برای ایوان تصوف به هیچوجه به معنای عشق به بشریت نبود. آناستازیای جوان با توجه به نوع تربیتش در زیر دست مادر پیوه‌ی

---

۱- Lent ، چله‌ی روزه و پرهیز در میان نصارا.

خود، دختری محبوب و با وقار بود، و در شرایطی مشابه با سایر هموطنان خود می‌زیست، و تلاش می‌کرد در رنج‌هایشان سهیم باشد. در حالی که همسرش آنچنان خود را والامقام می‌پنداشت و در عرش اعلا سیر می‌کرد، که اصلاً به این نمی‌اندیشید که نزدیک‌ترین همسایه‌اش نیز انسان است. ایوان می‌توانست بدون کوچک‌ترین تأسفی انسان‌ها را چون انبوه مورچگان زیر پاهایش له کند، و خداوند اغلب به او تفهیم می‌کرد که موقعیتش به عنوان فرمانروای روسیه، آنچنان قدرتی به او بخشیده که در هر موردی زیاده‌روی کند. اکنون، ایوان با قدرت بی‌حد و حصر خود کوچک‌ترین توجهی به امور دربار نداشت، و در بست غرق شکار و عیاشی بود.

زمانی که از زیارت دیرترینی مقدس بازگشت، خاطر همراهان خود را با هوس‌های احمقانه‌اش مشوش ساخت. هیچ چیز بیش از تنبیه غیر عادلانه یا پاداش بی‌جا مایه‌ی لذت و سرگرمی‌اش نمی‌شد. به‌طور مثال کالاهای شخصی را که از خود رانده بود مصادره کرد و به این ترتیب چند روزی هم از این بازیچه تازه لذت برد و می‌پنداشت هر چه داوری‌هایش خودخواهانه‌تر و خشن‌تر شود، مردم نیز استقلالش را بیشتر تصدیق خواهند کرد. در واقع ایوان، قدرت را با قدرت مطلق، و شخصیت استوار را با بیرحمی، اشتباه می‌گرفت. هم‌غم سیاست روزانه، از آن ساین‌ترین بود! و از وجود گلینسکی‌ها در سیاست روزانه استفاده می‌شد. در واقع آنان بودند که به نام تزار به وضع کشور رسیدگی می‌کردند. با باری از افتخارات و ثروت، به مردم ستم روا می‌داشتند؛ به خاطر کوچک‌ترین مداخله در امری، بی‌شرمانه باج می‌گرفتند و کسانی را که لب به شکایت می‌گشودند در نهایت سنگدلی تنبیه می‌کردند. تزار برای هر کاری، روزانه به ایشان

نیاز داشت، و گرچه می دانست که از این طریق چه پول‌ها به جیب می‌زنند، با این همه از آنها سپاسگزار بود. به‌هرحال مردم عادی و بیشتر بویارها نسبت به این ستمگران که مورد حمایت ایوان بودند، نفرتی در دل نهفته داشتند. گلینسکی‌ها برای همه‌ی ملت مظهر استبداد، نادرستی و شرارت و فساد بودند.

ساکنین درمانده شهر پسکف تصمیم گرفتند مستقیماً با تزار تماس بگیرند. به این ترتیب یک هیئت نمایندگی مرکب از هفتاد مرد برجسته نزد او فرستادند، تا شکایتشان را از شاهزاده توروونتای پرونسکی به گوش تزار برسانند. پرونسکی حاکم شهر پسکف و طرف توجه گلینسکی‌ها بود. این گام جسورانه حکایت از آن داشت، که اهالی این شهر، که به سال ۱۵۱۰ ضمیمه مسکووی شده بودند، هنوز تصویر روشنی از شخصیت شاه خود ندارند و فقط این را می‌دانستند که شاه در حال حاضر در خانه‌ی بیلاقی خود در استروکا نزدیک مسکو زندگی می‌کند، و در سوم ژوئن ۱۵۴۷ آنجا را نیز ترک کردند. ایوان که از مزاحمت نمایندگان پسکف به خاطر مسایل جزئی، در خلوت بیلاقی خود به خشم آمده بود، آنها را مورد توهین قرار داد؛ به فرمان او دست‌های نمایندگان را به پشت‌شان بستند؛ سپس خود الکل جوشان را بر سرشان ریخت، و درحالی‌که شمع‌ی در دست داشت از سوی یکی به سوی دیگری می‌رفت، و ریش و موی سرشان را می‌سوزاند. آنگاه هر هفتاد نماینده را برهنه کرد؛ دستور داد با بدن لخت به ردیف روی زمین دراز بکشند. هنگامی که در اندیشه‌ی واپسین شکنجه‌ی مردان نگون‌بخت بود، پیام‌آوری به تاخت از گرد راه رسید، و خبر آورد که بدون هیچ دلیلی زنگ بزرگ کرملین فرو افتاده است و چکش‌های زنگ در این سقوط شکسته‌اند. خبر چون

پتک بر سر تزار فرود آمد، و آن را به فال بد گرفت. با این خبر مردم پسکف را به کلی از یاد برد و دستور داد اسبی بیاورند، و بی درنگ به تاخت به سوی پایتخت رهسپار شد. قربانیان تزار از بند رستند، و بر پای ایستادند؛ و برزنگ الهی که سقوطش باعث نجات جانشان شده بود سپاس گزاردند.

در مسکو یک لحظه خون تزار از وحشت در رگهایش منجمد شد. زیرا حادثه‌ی زنگ، نخستین حادثه‌ای نبود که ذهن او را آشفته می‌ساخت. در ۱۲ آوریل نیز آتش‌سوزی، خانه‌های بسیار، و شماری کلیسا و چند مغازه را در بخش مرکزی یعنی کیتایی گورود بلعیده بود. یک هفته بعد، بار دیگر آتش همه‌ی خیابان‌های سمت دیگر یانوزا، جایی که سفالگران و دباغان زندگی می‌کردند را بلعید، در ۲۰ ژوئن بار دیگر شعله‌های آتش در شهر زبانه کشید و همراه با باد شدید بی‌سابقه‌ای به بسیاری از ساختمان‌های چوبی سرایت کرد. و با زبانه‌هایش ساختمان‌ها را از هم فرو می‌پاشید. آتش چون ریشه‌های سرطانی بر دیوارهای کنگره‌دار کرملین پیش می‌رفت، بر بام‌های کلیساها و کاخ‌های نزدیک می‌خزید. انفجارهای شدیدی از میان لهیب آن به گوش می‌رسید، زیرا انبارهای مهمات ایوان یکی پس از دیگری منفجر می‌شد. در تنور سوزان، آهن سرخ، و مس ذوب می‌گردید. شعله‌های آتش به درون کلیساهای سنگی و به نقاشی‌ها سرایت کرد؛ شمایل‌ها برشته شدند و یادگارها یک جا سوختند. در آسمان بامی از دود بنفش شعله‌های آتش ایجاد شده بود.

داخل کلیسای اسامپشن ماکاریوس اعظم پیر، که در اثر دود در حال خفه شدن بود، نومیدانه به زانو در آمده، و دعا می‌کرد. کشیش‌ها با التماس از او می‌خواستند که همراهشان از آنجا بگریزد. ماکاریوس

نیز چنین کرد و دفعتاً خود را روی دیواری دید که آن سویش فضای باز بود و دیگر هیچ. آنها بی توجه به اعتراضش وادارش ساختند، از ریسمانی پایین برود. در حال فرود آمدن بود که نیرویش به انتها رسید؛ سقوط کرد و زخمی شد. او را در حال بیهوشی به نزدیکترین دیر منتقل کردند. ساکنان شهر از هر سو می دویدند؛ به یکدیگر تنه می زدند؛ گیج بودند؛ می گریستند و نمی دانستند چگونه جلوی این فاجعه را بگیرند. شهر هیچ وسیله‌ای جهت خاموش کردن این آتش سهمناک نداشت. تنها شاید لطف و مرحمت الهی کارگر واقع می شد. زنان در جستجوی فرزندانشان با وحشت فریاد می زدند. مردان سالخورده هک هک کنان در جلوی خانه‌های فرو پاشیده خود صلیب بر سینه رسم می کردند. کسانی که پیراهنشان آتش گرفته بود، فریاد زنان می دویدند. عده‌ای خود را به رودخانه می انداختند، تا از شعله‌های آتش نجات یابند. گاوها و اسبها در اثر خفگی در اصطبل‌ها یا آلونک‌ها مردند. سگ‌ها در کنار اجساد زوزه می کشیدند. در پارک‌ها درختان مانند اسکلت‌های سوزان می درخشیدند. ابری از دوده داغ در هوا می چرخید.

به محض آنکه آتش سوزی شروع شد، تزار و تزارینا و ملتزمینشان به دهکده وروبیوو که مشرف به مسکو بود پناه بردند. از همین مکان مناسب بود که ایوان به آتش خیره شده، و با خونسردی میزان خسارت را تخمین می زد. درحالی که آناستازیا وحشت زده در گوشه‌ی خلوتی نشسته بود و دعا می کرد، مأموران ایوان ساعت به ساعت

---

۱ - دقیقاً از همین نقطه که تپه گنجشک نامیده می شد، دو سده و نیم پیش ناپلئون به مسکو که در



گزارش پیشرفت فاجعه را به شرف عرض تزار می‌رساندند. گنبد کلیسای اسامپشن، کاخ‌های تزار و متروپولیتن، دو دیر، چندین کلیسا با همه‌ی محتویاتشان، خانه‌های بزرگان کشور، انبارهای مهمات، خزانه‌داری همه طعمه‌ی حریق شدند. بر طبق گزارشات بدون شمارش کودکان، آتش ۱۷۰۰ قربانی گرفت.

سرانجام باد فرو نشست، و نیمه‌شب آتش نیز خاموش شد، اما هنوز دود در دشت سوخته بیداد می‌کرد، و هنوز هم شعله‌هایی به چشم می‌خورد. روز بعد ساکنان شهر با چهره‌های دوده‌زده و موهای سوخته، به خرابه‌ها بازگشتند تا به جستجوی اجساد عزیزان خود و بقایای دارایی‌شان پردازند. گزارشگر می‌نویسد، هزارگاه یکی از کسانی که در میان خرابه‌ها در جستجوی لباس‌های ژنده بود، خم می‌شد و دگر بار راست می‌ایستاد و زیان می‌گرفت و صدایش چون ناله‌ی حیوانات وحشی طنین می‌افکند. شایعات شگفت‌آوری در میان توده‌ی مردمی که قلوه‌سنگ‌ها را برای یافتن چیزی جابه‌جا می‌کردند پیچیده بود. که آتش سوزی مسکویک رویداد تصادفی نبود، بلکه پیامد سحر و جادو می‌باشد؛ و این شایعه دهان به دهان در سراسر شهر پیچید. گلینسکی‌ها، گلینسکی‌ها! «تنها مسوول این آتش سوزی‌اند. بنا بر موثق‌ترین اخبار رسیده گفته شد، شاهزاده آنای سالخورده، مادر یوری و میخائیل گلینسکی جسدی را دریده، قلبش را در آورده و آن را در آب فرو برده بعد از آن، آب جادویی را در خیابان‌ها پاشیده است.» «و به همین دلیل است که شهر ما با آتش بلعیده شد!» شوایسکی‌ها، دشمنان شناخته شده گلینسکی‌ها، عوامل خود را مودیان به درون توده مردم فرستادند تا این خبر را شایع کنند. فئودور بارمین، مأمور تزار، آگاهانه و عمدتاً این اتهام پوچ

را تأیید کرد. برخی از بویارها نیز به جمع مخالفین پیوستند. ایوان که از درستی خبر مجاب شده بود، دستور داد مسأله بررسی شود. روز ۲۶ ماه ژوئن، یعنی پنج روز پس از اینکه آتش فروکش کرد، دستور داده شد جمعیتی از مردم بی‌خانمان در میدان کرملین گرد هم آیند. بسیاری از شاهدان سوگند یاد کردند که در واقع گلینسکی‌ها برای انهدام شهر متوسل به سحر و جادو شده‌اند.

در این زمان شاهزاده آنا گلینسکی، مادر بزرگ مادری ایوان همراه پسرش میخائیل در املاک او در رشف بود، اما پسر دیگرش یوری در جمع بویارها در اجتماع آن روز مردم حضور داشت. او ابتدا با شنیدن این شایعه‌ی احمقانه که به وسیله روستاییان ناآگاه شایع شده بود، شانه بالا انداخت، اما بعداً که متوجه شد، افراد به خصوصی از سران کشور آماده شنیدن فریادهای توده مردم هستند، ترس سرپایش را فرا گرفت. و بی‌سر و صدا از بین صفوف مردم لغزید و می‌خواست به کلیسای اسامپشن پناه برد، ولی با همه‌ی احتیاط‌ها گریزش از دیدگان مردم مخفی نماند. مردم خشمگین دنبالش کردند، و اشراف حاضر در صحنه نیز راه را برای مردم گشودند. در این لحظه دسته‌ای از جمعیت فریادزنان به کلیسا هجوم بردند و پس از ورود به کلیسای دوده‌زده که شمایل‌هایش تبدیل به ذغال شده بود؛ به این مکان مقدس بی‌حرمتی کردند؛ یوری دستگیر و نقش بر زمین شد؛ در همان حال خفه‌اش کردند، و جسدش را کشان‌کشان از میدان کرملین بیرون آوردند و به محل اعدام بردند. این نخستین کشتار که به دهان انبوه مردم خشمگین مزه کرده بود، آنان را چون سیل به سوی خیابان‌های اطراف کشاند. کاخ گلینسکی را تاراج کردند و سوزاندند؛ خویشان و خدمتکاران خانواده منفور قتل‌عام شدند. شورشیان از انبار مهمات

اسلحه، پرچم و از کلیساها شمایل دزدیدند و آنها را بالای سرشان می چرخاندند. یکی چلیپا بر دست و دیگری نیز شمشیری به کف داشت.

سه روز بعد، توده‌ی شورشی در پاسخگویی به جنبش و هیجان بیدار شده خود، به سوی روستای ووروبیوو روی نهادند و تقاضا کردند که عموی ترزا، شاهزاده میخائیل گلینسکی، و مادر بزرگش شاهزاده آنا را به آنان تحویل دهد، اما این دو در آن روستا نبودند. اهمیتی هم نداشت، چون جماعت سر برداشته آن دو را به زور از املاکشان بیرون کشیدند.

با اینکه ایوان از دیدن توده‌ی بپاخاسته وحشت‌زده بود، با این حال حاضر نشد تسلیم شود و خواسته‌هایشان را برآورد، زیرا حتی اگر بر این باور بود که گلینسکی‌ها گناهکارند باز، برایش سرشکستگی داشت که کسی خط‌مشی وی را تعیین کند. زیرا اعتقادش بر این بود که مرگ و زندگی همه در این کشور تنها بستگی به تصمیم او دارد، و دیگر هیچ. بنابراین بدون اینکه کوچک‌ترین تردیدی به خود راه دهد از محافظتیش خواست که آتش به روی مردم بگشایند. چند نفری دور شدند، شماری گریختند و عده‌ای نیز به خاک افتادند و تقاضای عفو کردند. چندین تن از تظاهرکنندگان تصادفی دستگیر و در جا در مقابل دیدگان رفقای خود که گویی سنگ شده بودند، اعدام شدند. دستور تزار به مرحله اجرا درآمده بود و او یک بار دیگر با قدرت بیشتر از معرکه جست، اما در ترس کشنده‌ای به سر می‌برد. به ویژه اینکه در جریان شورش، کشیش بومی نوگروود، بنام سیلویستر که ریاست کلیسایی را داشت، به ملاقاتش آمده بود.

برخلاف عقیده یکی از نزدیکان ایوان که معتقد بود آتش‌سوزی

مسکو در اثر سحر و جادو بود، سیلواستر اعلام داشت همان طور که شهر سدوم<sup>۱</sup> و گومورا در گذشته منهدم شده، انهدام مسکو نیز تنبیهی بود از سوی قادر مطلق. کشیش سیلواستر در حالی که انگشت سبابه اش را به علامت اخطار تهدیدآمیز تکان می داد، بیمی به خود راه نداد و مسأله را قاطعانه نزد تزار تکرار کرد. پشت ایوان از لحن تهدیدآمیز و دیدگان پیامبرگونه سیلواستر به لرزه درآمد. و ناگهان خداوندگار روسیه با گشودن آتش به روی مردم در صحت تصمیمش تردید کرده بود، و نخستین بار انتقاد را پذیرا شد. بله، او در واگذاری امور به دست گلینسکی ها راه خطا رفته بود؛ بله، احساس گناه می کرد. بله، در موارد بسیاری ثابت کرده بود که هیچ احساسی نسبت به همسایه اش ندارد. سیلواستر انجیل را در برابر دیدگان تزار گشود؛ فرامین خداوند را به وی یادآور شد، و از او خواست اگر نمی خواهد رسوایی بدتری به بار آورد، روحش را پالایش دهد. سیلواستر تا بدانجا پیش رفت که بگوید خواب‌هایی دیده است، و در کشف و شهود محکومیت تزار برایش آشکار شده است. تزار با شنیدن سخنان آمرانه سیلواستر، به زانو در آمد. پیش از آن همواره تصور می کرد که او و خداوند دو دوست هستند. و حالا پیام آور الهی که همه چیز بر وی روشن بود، برخلاف تصورش سخن می گفت. شاید خداوند از فرستاده‌ی خود در روی زمین روی برتافته، شاید هم سوء تفاهمی بین او و خداوند پیش آمده بود، از همانگونه اختلافاتی که گاهی بین افراد یک خانواده رخ می دهد. شاید هم می بایست پیش از اینکه خیلی دیر بشود، رفتارش

۱- شهر سدوم که با شهر عموره واقع در شمال بحرالمیت مرکز فساد اخلاق بوده (باب ۱۸ و ۱۹

را تغییر دهد. تزار درحالی که جلوی حق هقش را می‌گرفت، با لکنت زبان و وحشت سخنان سیلویستر را پذیرفت، و قول داد رفتارش را اصلاح کند و برای اثبات مقاصد خیرخواهانه‌ی خود گلینسکی‌ها را که مردم عزلشان را می‌خواستند، از کار برکنار کرد.

برای عزل گلینسکی‌ها، که به شهرتش لطمه زده بودند، ایوان شورای نوینی تشکیل داد به نام ایزیرانایا رادا (شورای منتخب) مرکب از اعیان و اشراف و روحانیانی که به خاطر فرزاندگی، داوری هوشیارانه و فداکاری، سرشناس بودند. در میان اعضای شورا متروپولیتن مسکو، ماکاریوس که از حادثه‌ای جان سالم به در برده بود، کشیش سیلویستر، شاهزاده الکسئی آداشف و شاهزاده آندره‌یی کربسکی نیز دیده می‌شدند. دو نفر براین جلسه حاکم بودند: ماکاریوس، تحصیل کرده‌ترین مرد روسیه که تا این زمان چندین کتاب مذهبی و تاریخی نگاشته بود، و سیلویستر واعظی اهل تصوف که جرأت کرد با تزار مانند مرد ساده‌ای که از کار خود پشیمان است صحبت کند. این کشیش شهرستانی اصل و نصب‌دار با تهدید تزار از خشم خدا، آنچنان در وی نفوذ کرد، که به زودی تقریباً همه‌ی مسوولیت اداره‌ی کلیسایی و امور کشوری به او سپرده شد. به طوری که همه‌ی کارها با نظارت سیلویستر انجام می‌شد، و همه‌ی اطرافیان، به خاطر شایستگی و صلاحیتش در امور مختلف تحسینش می‌کردند. بویار جوان، الکسئی آداشف، دستیار سیلویستر که همواره در کنارش قرار داشت و افسری بی‌مانند، خوش‌سیما و آدمی با فراست بود. آداشف اخیراً مأمور مرتب کردن تختخواب تزار شده بود. اکنون به خواست ایوان و با بلندنظری ماکاریوس و سیلویستر، به سمت مشاور و حتی محرم اسرار تزار برگزیده شد. گزارشگران معاصر

آداشف را به یک فرشته تشبیه کرده‌اند، و پاکی و حساسیت مقاصدش را ستوده‌اند. کارامزین تاریخ‌نگار نوشت: "آداشف که مایل بود کردارش بدون هیچ انگیزه‌ی خودخواهانه، انسانی باشد، می‌کوشید توجه ایوان را به منافع کشور جلب کند نه نفع خودش." آندره‌بی کربسکی می‌گفت، اندرزه‌های سیلویستر در تزار کارگر افتاده و میل به انجام کارهای نیک را در او بیدار کرده است و آداشف هم تزار را یاری داد تا به آرزوهای خود جامه‌ی عمل بپوشاند.

علاوه بر افراد نیکوکاری که در تزار نفوذ داشتند، حضور تزاری‌نا آناستازیا را نیز نباید از یاد برد. شخصیت همسروی - وحشی، فتنه‌انگیز آزارگر و باهمه‌ی این اوصاف ترسو و جبون - بارها موجب تشویش‌اش شده بود. تزار همسری بود که تزاری‌نا از او تصویر یک حیوان وحشی را داشت، حیوانی که هم دوستش می‌داشت، هم از او می‌ترسید و تلاش می‌کرد رامش کند. تزار هم همسرش را به خاطر زیبایی‌اش دوست می‌داشت، و از حالت تسلیم و فرمانبرداری‌اش لذت می‌برد. به خاطر همین نقطه‌ی ضعف‌ها بود که خواسته‌های آناستازیا را برآورده می‌کرد، وگرنه اگر او شخصیتی غیر از این می‌داشت به خواسته‌هایش ترتیب اثر نمی‌داد. این دو اغلب با هم به نیایش می‌نشستند، و این همراهی بازگویی ایمان به لطف پروردگار و برای ایوان به معنای ترس از خدا بود.

پس از آتش‌سوزی مسکو و تشکیل رادا، تزار بین آسیب‌دیدگان این فاجعه پول تقسیم کرد و دستور داد شهر بازسازی شود. کارگران از هر سو به مسکو روی آوردند. شهرهای مجاور پایتخت شمایل و یادبودهایی به مسکو فرستادند، تا به جای آنچه که از بین رفته بود به کارگرفته شود. مسکو تبدیل به یک کارگاه ساختمانی شد، که صدای

چرخش اره و تبر از آن به گوش می‌رسید. برای آنکه جرقه‌ی لوله بخاری‌ها بار دیگر موجب آتش‌سوزی نشود، بام‌های خانه‌ها را با خاک پوشاندند. تنها چند مغازه‌ای در میان قلوه‌سنگ‌ها باز کردند و مشغول کار شدند.

اما اینها موجب نمی‌شد که ترس و وحشت از کیفر الهی ذهن ایوان را آسوده بگذارد، بلکه نیاز داشت خرابه‌های پایتخت و تباهی روحش هر دو بازسازی شوند. می‌خواست پروردگار با اثبات پشیمانی‌اش به سویش بازگردد و به ملت او نشان دهد که چگونه تزار شیفته‌ی زهد و تقواست، و چگونه اشتیاق به پرهیزکاری از درونش زیانه می‌کشد. به همه‌ی استان‌های روسیه دستور داده شدنمایندگانی از نژادهای مختلف و قشرهای متفاوت به مسکو بفرستند تا صدای تزار را بشنوند. در واقع، سرانجام تنها روحانیان، بویارها و مأموران رسمی برای این مأموریت به مسکو گسیل شدند. بنابراین مجمعی که در سال ۱۵۵۰ در مسکو تشکیل گردید، زمسکی سوبور نامیده شد، تنها کار این مجمع ثبت تصمیم‌های شاهانه بود. پس از نخستین جلسه زمسکی سوبور، ایوان در آیین عشاء‌ریانی شرکت کرد و درحالی‌که همه‌ی مقام‌های برجسته و روحانیان او را همراهی می‌کردند به سوی میدان کرم‌لین که جای سوزن انداختن در آن نبود روان شدند.<sup>۱</sup> تزار به روی سکوی بلندی به نام لوبتومستو، که محل ویژه‌ی اعدام‌ها بود قرار گرفت. رو در روی او توده‌ی مردم در سکوت ایستاده بودند. کشیشان دعا خواندند و همه‌ی حاضرین با دست علامت چلیپا را

---

۱- تنها در نیمه‌ی دوم سده‌ی هفدهم بود که این میدان کراسنایا پلوشاد نامیده شد، که به معنای میدان سرخ یا میدان زیباست. در گذشته پوزارنایا پلوشاد نام داشت و به معنای میدان آتش بود.

چون پرندگان که از یک شاخ بر شاخ دیگر پرواز می‌کنند، رسم کردند. هنگامی که نیایش پایان یافت، تزار لب به سخن گشود. صدای جوان و محکمش به گوش همه می‌رسید. ابتدا خطاب به ماکاریوس متروپولیتن چنین گفت: "پدر مقدس، علاقه‌ی شما به پرهیزکاری و عشق شما به سرزمین مادری به من ثابت شده است. مرا در انجام مقاصد سودمند و ارزنده‌ام یاری دهید. من پدر و مادرم را در کودکی از دست دادم، و اشراف‌زادگان که فقط هوس حکومت در سر داشتند، به‌طور شایسته‌ای مرا تربیت نکردند، چه آبروها که نریختند، و چه مقام‌ها که غصب نکردند؛ در پرتو بی‌عدالتی قوی و قوی‌تر شدند، به مردم ستم روا داشتند و کسی جرأت نداشت مانع جاه‌طلبی‌شان شود. کسانی که تزار را خوب می‌شناختند، این گلایه‌ها را صدها بار از زبان‌ش شنیده بودند: ایوان برای برائت خود همواره از این حقیقت استمداد جسته بود که در کودکی یتیم شده و نجبا و اشراف به جای اینکه از وی مانند پسر خود مواظبت و نگهداری کنند، جیب او و مردم را خالی کرده‌اند، اما هرگز درحالی‌که سینه سپر می‌کرد، و خود را بی‌گناه جلوه می‌داد، بویارها را در ملاء عام متهم نکرده بود. درحالی‌که هر دم صدایش اوج می‌گرفت، به سخنانش به شیوه‌ی گزاف‌گویانه و بازیگرانه ادامه داد. او چون هنرپیشه‌ای سرمست از برنامه‌های ابداعی خود، برای توده‌ی مسحور حاضر در میدان سخن می‌گفت. ایوان سخنرانی پر آب و تاب را دوست می‌داشت، ماهرانه در لحظاتی که لازم می‌دانست، سکوت می‌کرد و حرکات اعضای چهره‌اش کاملاً حساب شده بود. اجساد مردانی که به دستور خودش به دار آویخته شده بودند، در محل اعدام و مقابل دیدگانش بر چوبه‌ی دار تاب می‌خوردند. آیا سرزنش را در دیدگان این اجساد



خشکیده که کلاغ‌ها از آنان تغذیه می‌کردند می‌دید؟ نه، او سرشار از عشق به سخنوری بود و تنها بویارها مسوول اشتباهاتش بودند. بخش دیگر نطق غرای خود را چنین ادامه داد: "من گویی در دوران کودکی رقت‌بار خود کر و لال بودم، زیرا متوجه زندگی اسف‌انگیز بینوایان نمی‌شدم، و سخنان من بار رنج‌هایشان را سبک‌تر نمی‌کرد. شما هموطنان سرکش و قضات فاسد هر آنچه خواستید کردید! حالا چگونه خود را به پای میز داوری می‌کشانید؟ شما باعث شده‌اید چه اشک‌ها که نریزد! چه خون‌ها که نریخته‌اید، خون‌هایی که من مقصر ریخته شدن آن نیستم! اما از کیفر خدا بترسید!"

به هنگام ادای این سخنان، تزار به چهار سوی میدان تعظیم کرد. سپس سخنانش را از سر گرفت. این بار روی سخنش با ملت متواضع خود بود: "آه شما، شما ای مردم، که پروردگار شما را به دست من سپرده است. امروز من از مذهب و وابستگی‌تان به خودم استمداد می‌طلبم! بزرگوارانه رفتار کنید! چون خنثی کردن اثر شرارت‌هایی که تا به امروز انجام گرفته ناممکن است، اما حالا در این اجتماع قول می‌دهم که از این پس دیگر مورد چپاول و ستم قرار نگیرید. بنابراین بیایید آنچه را که رخ داده است و دیگر رخ نخواهد داد، به دست فراموشی بسپارید. دشمنی و نفرت را از قلب‌هایتان بزدایید. بیایید همه با هم در عشق مسیحی برادروار متحد باشیم. از همین امروز من داور و مدافع شما خواهم بود!"

مردم نمی‌توانستند آنچه را که شنیده‌اند باور کنند. این سخنران اعجاب‌انگیز که لباس‌هایش جواهرنشان بود و در زیر اشعه‌ی خورشید چون زمرد غلطان می‌درخشید، تزار آنان بود. و یک تزار نمی‌تواند دروغ بگوید. دوران شادمانی روسیه در حال طلوع بود!

ایوان برای آغاز این شیوه‌ی عاقلانه، اعلام کرد که همه‌ی بویارهای گناهکار را بخشوده است، و از ملت خود خواست مانند برادر همدیگر را در آغوش بگیرند. جمعیت از خوشحالی گریستند و مانند عید پاک سه بار یکدیگر را بوسیدند. همه می‌گفتند: "مسیح برخاسته است!"

ایوان که از سخنرانی خود خشنود بود، رو به آداسف کرد، و دستور داد که دادخواست‌های بینوایان، یتیمان و همه‌ی افراد محنت‌زده را از آنها بگیرند. به الکسئی گفت: "تو در تولد لقبی نداشتی، و لقبی که پیامد ثروت باشد نداری، اما پرهیزکاری... بدون توجه به مقام یا قدرت کسانی را که به اسم و رسمی رسیده‌اند و پیدادگری می‌کنند، و از وظایف خود غافل مانده‌اند تصفیه کنید. ضمناً مراقب باشید، با اشک بینوایان که به ثروتمندان غبطه می‌خورند و به آنان افترا می‌زنند، قلبتان به رقت نیاید. همه‌ی امور را به دقت بررسی کنید، و به من گزارش بدهید. از هیچکس وحشت نداشته باشید، مگر داوری الهی."

پس از اینکه سخنان ایوان پایان یافت، همه‌ی اطرافیان به او تبریک گفتند از جمله آناستازیا نخستین کسی بود که به خط‌مشی همسرش به عنوان معجزه‌ای نگریست و به وی تبریک گفت. خود ایوان نیز فکر می‌کرد پس از آن سخنان مهرآمیزی که با ملتش در میان گذاشت، اگر خداوند به رحم نیامده باشد، باید خدای کینه‌توزی باشد، ولی آیا ایوان چقدر در مقاصدش صادق بود که توانسته بویارها را که آن همه در حقش بدی کرده‌اند ببخشاید؟ البته درست است که گناهکاران را محکوم به مرگ نکرد، اما تعداد اندکی از درباریان را از کار برکنار ساخت. فتودور بارمین را که پس از آتش‌سوزی مسکو سر به

شورش برداشته بود به دیر فرستاد؛ میخائیل گلینسکی را نیز تبعید کرد و به او اجازه داد محل تبعیدش را خود انتخاب کند. گلینسکی که از مرگ می‌هراسید، کوشید با دوستش تورونتایی پرونسکی به لیتوانی بگریزد، ولی در حین فرار هر دو دستگیر شدند، و پس از اینکه بازرسی به عمل آمد، تصمیم بزرگوارانه‌ی ایوان جانشان را از چوبه‌ی دار نجات داد. بویارهای جدیدی که وارد شورا شدند، عبارت بودند از: زاخارین، عموی تزارینا؛ خاباروف دوست بدشانس ایوان بلسکی؛ و دیمتری پالتسکی، که دخترش جولیان را شایسته همسری شاهزاده یوری، برادرشاه تشخیص داده بودند.

با وجود همه‌ی اقدامات مناسبی که به عمل آمد، ایوان در مورد اشتباهاتی که در گذشته مرتکب شده بود، با اندوه می‌اندیشید. او استعداد عجیبی داشت که هرگز هیچ ناراحتی را کاملاً از ذهن خود نمی‌زدود، و این جزیی از طبیعتش بود. دشمنانی که بخشوده بود، آسوده خاطر نبودند، زیرا گمان می‌کردند، این بخشودگی هر لحظه در معرض خطر قرار دارد. حتی زمانی که به پیاده‌روی می‌پرداختند نیز از دید ایوان که در سکوت و با نفرت به آنان می‌نگریست در امان نبودند. در حال حاضر ایوان پدربزرگ نامی خود ایوان سوم را که نخستین قوانین را در روسیه وضع کرده بود، الگو قرار داد. ایوان چهارم نیز می‌خواست مانند پدربزرگش یک قانونگذار ملهم باشد. اعضای رادا که در کنارش قرار داشتند از مردانی تشکیل می‌یافت که در علم قانون کشوری زبردست بودند. چنانکه سیلواستر با دست خود عباراتی در دو مستروی، راهنمای خانواده که راهنمای آداب و رسوم زمان به شمار می‌آمد، نگاشته بود. کتاب فوق‌شخصت و پنج فصل داشت که شامل مقررات رفتار در زمینه‌های مذهبی و اجتماعی می‌شد، و برای

هدایت بوروژوای دارا که پدر خانواده و ارباب خدمتگزاران بی‌شماری بود به رشته‌ی تحریر درآمد.

از آش شله قلمکار دومستروی می‌شد یاد گرفت، که مرد زاهد همواره به هنگام بوسیدن تصاویر مقدسین نفسش را در سینه حبس کند تا به این ترتیب آنها را از ناپاکی‌های بدن خود به دور نگاهدارد؛ زن باید تا زمانی در مراسم نیایش شرکت کند، که آسیبی به امور داخلی خانه‌اش نخورد. "خانه بایستی مرتب و منظم و تمیز و آراسته باشد" تا این‌طور به نظر کسی که وارد آنجا می‌شود بیاید که گویی وارد بهشت شده است... بوریای جلوی درب ورودی باید به گونه‌ای قرار گیرد، که واردین بتوانند پایشان را پاک کنند... زن مسیحی باید در اتاق‌های خواب شمایی روی دیوار نصب کند و آن را با چراغ و شمع بیاراید. پس از نیایش پرده‌ای روی شمایل بیاویزد تا از گرد و خاک مصون بماند. "در خانه باید آذوقه‌ی کافی برای سراسر سال وجود داشته باشد. صرفه‌جویی حتی در خانواده‌ی دارا باید رعایت شود: "در موقع پخت نان، لباس‌های کثیف هم باید شسته شود، چه به این ترتیب بسا یک تیر دو نشان زده و از مصرف زیادی هیزم صرفه‌جویی می‌شود."

ارباب خانه باید در میان خدمتگزارانش خیاط، پوتین‌دوز و نجار هم داشته باشد تا همه‌ی کارها در خانه‌اش و به قیمت ارزان انجام شود، در صورتی که ارباب به کارهای خانه آشنا نباشد، دومستروی دستوراتی نیز برای آشپزی، شستشوی لباس، کشتن و نمک سود کردن خوک داده است. در این کتاب همچنین دستورهایی نیز برای خدمتکاران داده شده که وقتی برای انجام کاری به خانه کسی فرستاده می‌شوند، چگونه رفتار کنند: خدمتکار نمونه به هنگام ورود

به خانه‌ای باید پاهایش را پاک کند، بینی‌اش را با دستش خالی و تف کند؛ گلویش را صاف کند و بگوید: "به نام پدر، پسر و روح‌القدس." اگر کسی از درون خانه با «آمین» پاسخ ندهد باید دعایش را با صدای رساتری تکرار نماید و سرانجام به آرامی به در ضربه‌ای بزند. "اگر اجازه‌ی ورود به او بدهند، باید مراقب باشد انگشت توی بینی‌اش نکند؛ با دستمال بینی‌اش را نگیرد و تف نکند. مؤدب بایستد؛ به اطرافش نگاه نکند و بدون دست زدن به چیزی به بیان خواسته‌هایش بپردازد. سپس با سرعت هر چه تمام‌تر به خانه بازگردد، و پاسخ را به اربابش بگوید."

سیلوستر در واپسین بخش کتاب پسرش آنتمیوس<sup>۱</sup> را تشویق به پرهیزکاری می‌کند. پسر جوان وقتی خود رییس خانواده شد، نباید به هنگام رفتن به نیایش مغرب مشروب بنوشد و مست شود. اغلب کشیش را برای نیایش به خانه‌اش فرا خواند. بدون زیاده‌روی خیرات بدهد. همسایه‌اش را صمیمانه دوست بدارد. به هیچکس حمله نکند، در خانه‌اش همیشه باز باشد. از تزار اطاعت کند، و از خدا بترسد. "به هنگام سفر خوراکتان را با رهگذران تقسیم کنید... به آنان نوشیدنی بدهید. اگر چنین کنید، به هنگام عوض کردن ایستگاه گیر نمی‌افتید، و در جاده‌ها کشته نمی‌شوید... اگر خدمتکارانتان با کسی نزاع کنند ملامتشان کنید، اگر دعوا صورت جدی به خود گرفت، حتی اگر حق با خدمتکارانتان باشد کتکشان بزنید!"

چنین دستوراتی که مقتدرانه و جدی داده می‌شد، نشان‌دهنده‌ی این بود که نویسنده یا نویسندگان (زیرا معلوم نیست که سیلوستر تنها

نویسنده‌ی دوموستروی باشد) به آمیخته‌ای از تصوف و فرصت‌طلبی، خیرات و بدگمانی اعتقاد داشتند. کوتاه‌فکری و ماده‌گرایی آنان زمانی چشم‌گیرتر می‌شد، که پیوسته به انجیل اشاره می‌کردند. به راستی در دوموستروی (که کتابی بود راجع به اوضاع و نماز کاتولیک‌ها، آشپزی و اصول انجیلی، تقویم ویژه‌ی بستانکاری و رساله‌ی آداب معاشرت) نیک‌کردار و بدکردار مانند شراب و آب در یک لیوان جدایی‌ناپذیر بودند. بنابراین آموزش نیمه مشرک و نیمه مسیحی، خداوند صرفه‌جویی، نظافت، دارایی، کار، عدالت نیم‌بند و تسلیم برده در مقابل اربابش، زن در برابر همسرش و پسر در برابر پدرش را دوست می‌داشت. جامعه بر واحد خانواده بنا نهاده شده بود، که ارباب خانه در مرکز آن قرار داشت، و نفوذش در همه جا چشم را خیره می‌کرد. ارباب خانه نقطه‌ی آغاز و پایان همه چیز و ارباب در عشیره خود همانند تزار در امپراطوری‌اش بود.

از دوموستروی به همین کیفیتی که گفته شد استفاده می‌کردند و در آینده‌ی دور هم قهراً بی‌چون و چرا باید در زندگی روزانه روسیه از آن استفاده می‌شد. ایوان به سهم خود از این کتاب خشنود بود، و می‌خواست دستورات خوبی را که دوموستروی برای امپراطوری می‌داد، در کشورش به کار بندد. و به این ترتیب بود که با یاری مشاورانش کتاب تزارسکی سودبنیک، یا قانون تزار را به سال ۱۵۵۰ طرح‌ریزی کرد، تا جانشین قانون پدربزرگش شود، که به سال ۱۴۹۷ نوشته شده بود. قانون نوین در واقع جانشین قانون کهن نشد، بلکه آن را به شکل منطقی‌تر در آورد و متناسب با خواسته‌ها و نیازهای روز کرد. تا نیمه‌های سده‌ی شانزدهم قانونی که در مسکو اجرا می‌شد احتمالاً در نووگورودیا پسکف، ناشناخته ماند، چون با آداب و رسوم

آنان تطابق نداشت. و ایوان نمی‌توانست چنین هرج و مرجی را تحمل کند.

ایوان با وجود سن کمش - که وارد بیستمین بهار زندگی‌اش شده بود - می‌خواست همه‌ی قضات همین قوانین را در سراسر سرزمینی که او بر آن حکومت می‌کرد به کار برند. در ضمن اختیارات پیشین محلی را در این زمان احیاء کرد، و دستور داد رؤسای دادگاه‌ها که به وسیله‌ی مردم نواحی مختلف کشوری برگزیده شده‌اند، در دادگاه در کنار مأموران منتخب او بنشینند. در آن زمان سه نوع دادگاه وجود داشت، که بالاترین آن دادگاه عالی مسکو بود. اکنون میزان دستمزد برای قاضی، سردفتر اسناد رسمی و منشی تعیین شده بود. جرائم جزئی کیفرش تازیانه و مجازات جرائم تکراری، خیانت، توهین به مقدسات، قتل، دزدی در جاده‌ها و ایجاد آتش‌سوزی، اعدام بود. گاهی قاضی شهود را به دادگاه احضار می‌کرد، و مبنای رأیش بر شهادت آنان استوار بود، اما متهم هم حق داشت، این رأی را رد کند و درخواست جنگ تن به تن نماید. به خدا سوگند در این داورى، متهم و مفتری هر دو می‌توانستند کسانی را برگزینند که به جای آنان بجنگند. قهرمانان دو طرف اجازه نداشتند، از تیر و کمان استفاده کنند. بلکه قانون می‌گفت: "سلاح‌هایی که فرد متهاجم می‌تواند به کار برد، عبارت از زوبین، نیزه، تبر و خنجر است و سلاح‌هایی که شخص دفاع‌کننده می‌تواند به کار ببرد عبارت از جوشن، سپر و زره نیم‌تنه‌ای است. شهادت یک اشراف‌زاده مطمئن‌تر از شهادت شش نفر از طبقه‌ی پایین است." سرانجام در محاکمات مهم هیچ شکنجه‌ای بدتر از این نبود که نقاب از چهره‌ی متهم بگیرند.

قانون ایوان فساد و تباهی را محکوم می‌کرد، اما رشوه‌خواری، که

طاعون جامعه‌ی روسیه به شمار می‌رفت، در همه‌ی سطوح اداری به حدی اشاعه یافته بود که انجام دادن کاری بدون چرب کردن سبیل مأموران امکان نداشت. رسم بر این بود که پیش از هر محاکمه‌ای دو طرف در برابر تصاویر مقدسان «برای شمع‌ها» هدیه‌ای می‌گذاشتند. در عید پاک نیز رؤسای دادگاه‌های مختلف «تخم مرغ قرمز» همراه با یک کیف پر پول دریافت می‌کردند. یک مرد آلمانی به نام هنریش فن استادن، که مترجم سفیران بود، در یادداشت‌های خود می‌نویسد:

هر دادگاه دو دربان داشت. دربان‌ها برای کسانی که رشوه می‌دادند درب را باز می‌کردند، و درها برای کسانی که پولی نداشتند بسته می‌ماند... یا طرفی که پول بیشتری داشت، حتی در صورت محکومیت، تبرئه می‌شد و طرف دیگر محاکمه که سوگند هم خورده بود و حق هم با او بود محکوم می‌گردید. و اگر کسی غارت یا دزدی کرده و یا آدم کشته بود، و حالا با آن پول‌ها و اموال در دیری زندگی می‌کرد، از آنچنان آزادی برخوردار می‌شد که گویی در بهشت زندگی می‌کند...

این کمبودها چندان اهمیتی نداشت: ایوان می‌خواست به کشورش وحدت بخشد و اختیارات قضایی، اداری و مالی را که در دست اشراف‌زادگان محلی بود، خود به دست گیرد. به همین جهت این بار برای انتخاب دستیاران در میان اریستوکرات‌های سرکش به جستجو نپرداخت، بلکه به مردم متواضع روی آورد. این عده از میان چهره‌های تازه‌ای انتخاب شدند، که پیشینه‌ی خوبی داشتند، و اکنون به مقامات حساس امپراطوری منصوب گردیدند. چهره‌های جدید به نقاط دوردست کشور گسیل شدند، و از شبکه‌ی عظیمی که مرکزش



مسکو بود پشتیبانی کردند. مردم رفته رفته پی بردند که دیگر بویارها بر آنان حاکم نیستند، بلکه تزار خود از طریق مأمورانی که به اجرای دستوراتش می‌پردازند، حکومت می‌کند. و سردرگم بودند که آیا این تغییر به نفع آنان تمام خواهد شد یا نه و فکر می‌کردند که انسان می‌تواند از ارباب خود متنفر باشد، اما نه از شاه خود، و گایلز فلچر، سفیر انگلیس در روسیه نوشت: "مردم بزرگوار روسیه در سکوت و بی‌تفاوتی به پدر خانواده بزرگ روسیه، این قانون جاندار، این فرستاده‌ی خدا در روی زمین چشم داشتند. مردم جنایات تزار را به عنوان کیفری از جانب خداوند می‌پذیرفتند و در برابر ستم‌هایش نیز تسلیم محض بودند، زیرا این ستمگری‌ها شهید می‌داد، و درهای بهشت نیز به روی شهدا باز بود."

ایوان در حالی که به پرهیزکاری و اصول اخلاقی مردم اهمیت می‌داد، به اصول اخلاقی کلیسا نیز توجه داشت. او در زمانی می‌خواست به شکوه و جلال ایمان ارتدکس اعتلا بخشد، که موج اصلاحات اروپای غربی را در بر گرفته بود، و تزار در این زمان دو شورا تشکیل داد، یکی به سال ۱۵۴۷ و دیگری در سال ۱۵۴۹. این دو شورا سی و نه نفر از افراد برجسته‌ی روس را در زمره‌ی مقدسان آوردند، و این عده به بیست و دو نفر مقدسان وقت افزوده شدند. روحانیان وقتی مشاهده کردند آنها از طبقه‌ی محروم پشتیبانی می‌کنند، تشویق شدند و گمان بردند از هرگونه انتقادی مصونند.

دو سال بعد، در ۲۳ فوریه ۱۵۵۱، ایوان یک شورای کلیسایی تشکیل داد. اسقف‌های اعظم، به رهبری ماکاریوس متروپولیتن در کرمین به حضور تزار و همه‌ی شورای بویارها پذیرفته شدند. آنان معتقد بودند که برای ارج نهادن به قوانین جدید تزار فرا خوانده

شده‌اند. و به راستی این تشریفات به زودی صورت گرفت، اما وقتی ایوان به سوی متروپولیتن، نه اسقف، رؤسای دیرها و راهبان بزرگ بازگشت، شرایط نامناسب و بدبختی‌های دوران کودکی و مصیبت‌های وارده برکشورش را یادآور شد. و اشاره کرد که آتش‌سوزی مسکو از او مردی دیگر ساخت: "در آن لحظه ترس وجودم را در بر گرفت؛ ناگهان رعشه بر اندامم افتاد، احساس کردم روح سرکشم رام شد، و رحم و شفقت به قلبم راه یافت. و اکنون از فساد همانقدر وحشت دارم که به پرهیزکاری عشق می‌ورزم؛ و امید آن دارم که ایمان صادقانه‌ی شما رهنمود من باشد. آه روحانیان مسیحی، شما ای راهنمایان شاهزاده‌ها، شما ای نمایندگان کلیسا، خطاهای مرا بر من ببخشایید؛ با شهامت مرا به خاطر ضعف‌هایم ملامت کنید، و نام خدا را رعدآسا به زبان آورید تا روح من پاکی اش را حفظ کند."

نیازی نیست گفته شود، که هیچ یک از کلیسایان حتی به خواب هم نمی‌دیدند که به هر عنوانی به تزار نزدیک شوند. به خیال اینکه تشریفات پایان یافته است، آماده رفتن شدند که ایوان از آنها خواست بازگردند و سپس مدارک اصلاحات کلیسا را که مدت‌ها به آن اندیشیده بود و برای تصفیه‌ی کلیسا لازم می‌دانست ارائه داد. این مدارک مایه‌ی شگفتی کشیشان گردید. ایوان با کمک آدشف و سیلواستر، پیشنهادها و پرسشنامه‌ای تنظیم کرده بود، که استوگلاو یا «مجموعه‌ای از صد فصل» را تشکیل می‌داد، که بی‌تردید اشاره به صد و یک اشتباه ناشی از جلسات بحث اعضای خدانشناس کلیسا بود. نکته به نکته‌ی استوگلاو مربوط می‌شد به املاک متعلق به دیرها، خشونت راهبان و کشیشان، خرید و فروش مفتضحانه‌ی اشیاء کلیسا،

اشتباهاتی که رونویس‌کنندگان در بازنویسی کتاب‌های مقدس می‌کردند. پاره‌ای از این برخوردها آنچنان وحشیانه بود که مجمع را به حیرت واداشت. به‌طور مثال در فصل هفتم گفته می‌شد راهبان و کشیشانی هستند که در لباس مذهبی سرشان را می‌تراشیدند، تا بتوانند زندگی خوشی داشته باشند، و در روستاها به عیش و عشرت پردازند." و در فصل هجدهم این پرسش: "چرا خادمان کلیسا و کشیشانی را که همسرانشان درگذشته‌اند، از پیوستن به کلیسایی که دیگر به آن توجهی نمی‌شود منع می‌کنند؟"

پس از یک لحظه سکوت مرگبار، اسقف‌ها قول دادند که در آینده مراقب رفتار روحانیان خواهند بود، و اگر کوچک‌ترین سوءاستفاده‌ای از لباس روحانیت کنند، به شدت تنبیه خواهند شد. مسایل مهم دیگر هم مورد بحث قرار گرفت که مردان با ایمان و فرزانه برای آنها راه‌حلی یافتند. شورا حکمی صادر کرد که هر مسیحی ارتدکس باید علامت چلیپا را با انگشت شست و دو انگشت اول دست راست به عنوان سمبل تثلیث بر سینه‌اش رسم کند. انگشتان شخص باید ابتدا روی پیشانی، سپس روی سینه، بعد روی شانه راست و سرانجام روی شانه چپ‌گذارده شود. کسی که بنا به دستور عمل نکند، "چلیپای مسیح را تنها گذارده، و خود را در دست شیطان رها کرده است." چنین شخصی برای ابد گرفتار نفرین می‌شود. کسانی هم که به کارهای زیر می‌پرداختند نفرین می‌شدند: کسی که روز شنبه‌ی تثلیث روی گورها می‌رقصید؛ کسی که سر از پا نشناخته و در نیمه شب تابستان، شب کریسمس یا شب دوازدهم ماه شادمانی می‌کرد؛ کسی که بنا بر اشتباه لاتین «هله‌لویا» را سه بار بر زبان می‌راند (درحالی‌که یک مسیحی ارتدکس خوب هله‌لویا را باید دو بار تکرار می‌کرد و سپس «شکر

خدای را بجا می‌آورد!»

دوموستروی از مسیحیان می‌خواست شادمانی‌شان همراه با وقار و متانت باشد. استوگلا و فراتر رفته: همه‌ی کسانی را که رباب، دایره زنگی یا شیپور می‌نواختند محکوم می‌کردند. همه می‌دانستند که هم او بود که ریش خدمتگزاران رافضی‌منش خود را به دم قیچی سپرد. بنابراین کسانی که از آنان تقلید می‌کنند، و برای ارضای امیال خود قانون را زیر پا می‌گذارند، در نظر آفریدگارشان به عمل زشتی دست می‌زنند.

در این کتاب دستوراتی نیز برای نقاشان شمایل داده شده بود. به این هنرمندان که گاهی مشروب‌خواری و دزدی می‌کردند، دستور داده شده بود که در آینده، متواضع، ملایم و پرهیزکار باشند. و با مقررات برای ترسیم «نیروهای آسمانی و مقدسان» همگام شوند. بر آنان بود که خود را با روزه گرفتن و نیایش برای انجام وظیفه‌شان آماده سازند، از روی تصاویر سنتی توصیه شده نقاشی کنند؛ رنگ روغن را با آب مقدس رقیق کنند، تا به عنوان آفریننده یک اثر هنری به خود مغرور نشوند، بلکه هنرمندان فروتن و گمنامی باشند که اراده‌ی خداوند، اراده‌ی آنان است. و از آنجا که رونویس‌کنندگان در بازنویسی متون مقدس اشتباه بسیار می‌کردند، بر آن شدند که آثار مربوط به آیین نماز را با دست ننویسند، بلکه برای دوباره‌نویسی کتاب‌های یاد شده بر مبنای صحیح‌ترین نمونه‌ها، ماشین چاپی در مسکو به کار بیندازند. با این حال برای عوام اشتباهاتی که تصحیح آن، وقت بیشتری می‌گرفت، ارزنده‌تر از تصحیح به شیوه‌ی مدرن بود. از آن گذشته، مردم عامی نخستین ماشین چاپ را یک ماشین شیطانی می‌پنداشتند، و در یک شورش ابتدا آن را از بین بردند. به علاوه شمار

اندکی از کشیشان، سواد خواندن داشتند، غالباً همه‌ی برنامه‌های نیایش را از بر می‌دانستند.

ایوان که خود شیفته‌ی خواندن بود، از جهل و ناآگاهی اطرافیان رنج می‌برد. او اعضای شورا را واداشت، آموزش اجباری را در مورد کشیشان اجرا کنند. در سراسر کشور کشیشان شهرستان‌ها باید با نظارت مافوق‌های خود کار می‌کردند. هر شهری باید مدرسه‌ای می‌داشت، که به وسیله‌ی کشیشان و دیاکی<sup>۱</sup> اداره می‌شد. به هر حال، هنگامی که ایوان این مسأله را مطرح ساخت، راهبان که عملاً برای دنیا مرده‌اند نمی‌توانند صاحب زمین شوند و دارایی‌شان را باید به امپراطوری بازگردانند. ماکاریوس که از سوی همه‌ی روحانیان حمایت می‌شد، این پیشنهاد کفرآمیز را مردود شناخت. اکنون دیگر تزار ناچار بود این مسأله را به‌طور نیم‌بند بپذیرد: بنابراین تصمیم بر این شد که در آینده، اسقف‌ها و دیرها نمی‌توانستند بدون رضایت شاه از راه خرید و فروش زمین پولی به دست آورند. (در واقع این تصمیم هرگز جامه‌ی عمل به خود نپوشید و خرید و فروش زمین همچنان ادامه یافت). از دیرها نیز خواسته شد به رباخواران پول قرض ندهند. و چنان اقداماتی، به منظور نقطه‌ی پایانی بود بر انباشت حیرت‌انگیز ثروت در کلیسا.

ایوان همزمان با سازماندهی دوباره اعیان و اشراف کشور، کشیش‌ها و راهبان را به زانو در آورد. پس از افسران و الا مقام سلطنتی و اعضای شورای بویارها، بویارهایی که کارمندان دربار بودند، قرار داشتند که نفراشان از هزار نجیب‌زاده جوان تشکیل می‌شد که

۱- یک دیاکی، مرد تحصیلکرده‌ای بود مانند مأمور دولت یا منشی.

همگی از اشراف بودند و افراد شایسته‌ای برای احراز مقام‌های مهم کشوری به شمار می‌رفتند. فهرست اسامی آنها در کتاب هزار، آمده است (گرچه در واقع تعدادشان به ۱۰۷۸ نفر می‌رسید)، این عده افسران هنگ تزار بودند، و گاهی به آنان پست‌های اداری و مأموریت‌های سیاسی داده می‌شد. زمین‌هایی میانشان تقسیم می‌کردند، تا به این ترتیب بتوانند بهتر خدمت کنند. همه ساله در فصل بهار در زمان اعلام بسیج، از کارمندان دربار خواسته می‌شد، مسلح و سوار بر اسب درحالی‌که عده‌ای از روستاییان که تعدادشان بستگی به مقدار زمین قابل کشت و زرع کارمندان داشت (برای هر ۱۳۵ جریب یک روستایی) آنان را همراهی می‌کردند خود را به محل مأموریت‌شان معرفی نمایند، و سراسر زندگی این قشر بدین‌سان می‌گذشت. تعداد محدودی از آنان نیز به جای پیوستن به ارتش، به مقام‌های حساسی در مسکو منصوب می‌شدند، اما به‌طور کلی سرنوشت مردان این قشر از بدو تولد خدمت در ارتش بود.

کلیه‌ی کارگران و کسبه در رسته‌های مختلف ثبت‌نام می‌شدند. به‌علاوه آنها را برحسب مقدار مالیاتی که می‌پرداختند، طبقه‌بندی می‌کردند. ثروتمندترین تاجران را به مسکو فرا می‌خواندند و به عنوان طبقه‌ی ممتاز گُستی می‌نامیدند. آنها باید در قبائل امتیازات ویژه‌ای که از آن برخوردار بودند، مسوولیت تدارکات و امور مالی شهر را به عهده می‌گرفتند.

روستاییان در آخرین رده‌ی طبقه‌بندی اجتماعی قرار داشتند که اکثرشان، شش روز در هفته برای ارباب کار می‌کردند؛ مالیات‌های سنگین می‌پرداختند، و نه حق ترک آنجا را داشتند و نه این حق را که برای ارباب دیگری کار کنند. بقیه هم کشاورزان آزاد به شمار

می‌آمدند، و در تئوری می‌توانستند هرگاه قراردادشان به پایان رسید، و در صورتی که به همهی شرایط آن عمل کرده باشند، آنجا را ترک گویند، اما در عمل، بیشتر آنان توان پرداخت وام‌های سنگینی را که برای ادامه‌ی کشاورزی گرفته بودند، نداشتند. بنابراین در واقع هرگز نمی‌توانستند از آن مزرعه بروند، گرچه که این کار منع قانونی نداشت. هرچند نظام ارباب رعیتی رسماً در روسیه اعلام نشده بود، ولی به شکلی موزیانه و زیرکانه شایع بود. کشاورزان بسیاری در اثر نومیدی به جنگل‌ها گریخته‌اند. هر روز از میزان زمین‌هایی که زیر کشت می‌رفت کاسته می‌شد، اما ایوان اهمیتی نمی‌داد.

ایوان برای اینکه از همکاری نجیب‌زادگان مطمئن باشد، آنها را پیوسته در پست‌هایشان نگاه می‌داشت، و این بود منطق هوشیارانه‌ی او در پیشبرد برنامه‌هایش. و برای اینکه بتوانند با آسودگی خیال به وظایف‌شان عمل کنند، به آنان زمین واگذار کرده بود. و برای اینکه این املاک زیر کشت برود، کشاورزانی را که در آن املاک روزگار می‌گذراندند، وامی داشت تا به سود نجیب‌زادگان کار کنند. بنابراین ایوان روسیه‌ای ساخته بود که از رده بالا تا پایین به فرمانش گردن می‌نهادند، و در چنین سیستمی، هر کس به نسبت مقام و شایستگی‌اش به بزرگی و به روزی کشور کمک می‌کرد. و بر سر این هرم بردگان تزار<sup>۱</sup> قرار گرفته بود.

ایوان پول مورد نیازش را از راه دریافت مالیات‌ها و گمرک به چنگ می‌آورد. بنا به گفته‌ی گایلز فلیچر سفیر انگلیس، ستم شاهی مالیاتی

۱- پتر بزرگ که باید این سازمان سلسله مراتبی را با بنیانگذاران جدول طبقاتی، طبقات مختلف،

رده‌ها و معادل‌های طبقاتی کامل می‌کرد.

ایوان بر مردم وامانده‌ی روسیه، چهار برابر ستمی بود که هنری هشتم در این زمینه به ملت انگلیس روا می‌داشت. رقم‌های درشت مالیاتی که به وسیله‌ی مأموران مربوطه جمع‌آوری می‌شد، به خزانه‌داری کل سرازیر می‌گردید، اما تزار نیز دارایی شخصی خود را در اختیار داشت. دارایی او عبارت بود از اجاره‌بهایی که سی و شش شهر با روستاهای تابع، می‌پرداختند، به اضافه‌ی رمه، گندم، ماهی، عسل و علوفه‌ای که ایوان می‌فروخت. البته بالاترین رقمی که به وسیله خزانه‌داری کل تأمین می‌شد، جهت تجهیزات ارتش روسیه بود. با اینکه مالیات‌ها همه ساله افزایش می‌یافت، ولی اغلب خزانه تهی بود. فلچر راه‌های گوناگونی را که ایوان از آن وارد شده و ثروت کشور را به خزانه‌ی امپراطوری سرازیر می‌کند یادآوری می‌نماید. بگذارید مأموران مالیاتی جیب‌هایشان را پر کنند، سپس وادارشان سازید پول‌ها را پس بدهند، از شهری بخواهید محصولات را که پیدا نمی‌شود و نایاب شده است، به شما تحویل دهند و بعد شهر را به خاطر سرپیچی از دستور دولت جریمه کنید و کارهایی از این قبیل. ایوان و سایر یاران دست‌اندرکارش اجازه نمی‌دادند حسن انصاف و مروت که از نظر آنان احمقانه بود، بر آنان چیره شود. با این حال تزار می‌کوشید، ظاهراً قانون را حفظ کند. او با کمک دو ماکه مجلس بویارها بود حکومت می‌کرد. در موارد جدی زمسکی سوپور را نیز فرا می‌خواند، ولی نه دو ماونه زمسکی سوپور هیچکدام به حقوق ویژه‌ی شاه تجاوز نمی‌کردند. در واقع این دو شورا تنها نقش مشاور را بازی می‌کردند، و بیشتر اوقات سعی‌شان بر آن بود که امیال تزار را برآورده سازند.

بنابراین ایوان از همان سال‌های نخست سلطنتش، آمرانه



حکومت کرد، و میل به حاکمیت مطلق در او سر برداشت، که این خود موجب گردید اطرافیان‌ش نگران شوند. چگونه این مرد جوان که در دوران کودکی از محبت و راهنمایی راستین بی بهره مانده و گزارشگران کاخ در امر تحصیل وی کوشیده‌اند، و به وسیله‌ی ماکاریوس به عالم تصوف راه یافته بود، به مجردی که بر تخت سلطنت نشست، توانست چنان تصور استواری از نقش خود به عنوان شاه داشته باشد؟ حتی کسانی که در خفا خشونت، ستم و استبدادش را مورد انتقاد قرار می‌دادند، می‌پذیرفتند که یک رهبر مردمی بر آنان حکومت می‌کند، زیرا در غیر این صورت سرشان بر باد می‌رفت. پس بهتر بود به جای اینکه به فکر روسیه باشند، به سرنوشت خود بیندیشند.

# ۵

## غازان

ایوان حتی پیش از اینکه کشور را دوباره از نظر امور داخلی سازمان‌دهی کند، خیالش از بابت مرزهای کشور، به سه علت مشوش بود: سوئد، لهستان و تاتارها. او به ویژه از تاتارها خشمگین بود که غالباً به خاک روسیه دست‌اندازی می‌کردند. برای اینکه بتواند به مقابله به آنها برخیزد، مجبور به ساخت یک رشته دژ در جنوب مسکو شد. و حالا دیگر سر آن داشت که گروه‌های منظم ارتش را مجهز به اسلحه‌ی گرم کند. به زودی ترتیب این کار داده شد و آنگاه او می‌توانست روی شش هنگ سربازان پیاده نظام و شمشال‌اندازان، که برای خدمت نظام اسم‌نویسی کرده بودند حساب کند. این گروه‌ها که به نام استرلتسی یا تیراندازان معروفیت یافته بودند، به اسلحه‌های اروپایی مجهز شدند، و به آنها اونیفورم، باروت و آرد داده شد. آنان با ۸۰۰۰۰ سواره نظام و لشکرهای توپخانه مداوم تقویت می‌شدند، اما شمار اصلی این سربازان را کارمندان دربار و افراد غیرنظامی دیگر تشکیل می‌داد که برای خدمت ثبت‌نام کرده بودند. گروه اخیر، یعنی

مشمولین آزاد از شهرها و روستاها می‌آمدند، که نه برای این کار تعلیم دیده بودند و نه چیزی از ارتش و انضباط آن می‌دانستند. بنابراین از وجود این افراد بیشتر در خاک‌برداری استفاده می‌کردند. کارمندان دربار، بویارها، پسران بویارها، درباریان نیز به پنج هنگ تقسیم شدند. برای افزایش کاربرد ارتش چند نفر سرباز خارجی را نیز اجیر کرده بودند. فرماندهی کل به جای اینکه به افسران نجیب‌زاده سپرده شود، به رهبران واجد شرایط و کارآمدی که در امور جنگی لیاقت داشتند تفویض گردید. به این ترتیب برای نخستین بار در ارتش روسیه، ارزش حرفه‌ای بر ارزش طبقه و خانواده غالب گردید.

سواره نظام نقطه‌ی اتکای جنگ‌ها، به شمار می‌رفت. سلاح گروه‌های مستقر بسیار و گوناگون بود، و شامل شمشیر منحنی سبک ترکی، کمان، تبر، نیزه و گاهی نیز تپانچه می‌شد. چند جوشن، تعداد زیادی کلاه‌خود، و به جای مهمیز تازیانه را به کار می‌گرفتند. اسبان کوچک و نیرومند را نعل‌کوبی نمی‌کردند، از این رو مانند اربابان خود شهامتی شگفت‌انگیز از خود نشان می‌دادند. سواره نظام مسکو در برف چادر زدند؛ آتش کمی برافروختند؛ غذایشان مستی آرد خمیر شده در آب جوش بود، و به شکل چنبره‌زده و با همه‌ی تن‌پوششان می‌خوابیدند. به شهادت خارجی‌ان در شجاعت و شهامت آنان تردیدی نبود. حمله را با پرتاب تیر آغاز می‌کردند. و به‌طور کلی بدون آنکه فرمان حمله به آنان داده شود، برای ایجاد رعب و وحشت شمشیر به دست و همراه با صدای طبل و شیپور و فریادهای گوشخراش، دست به حمله می‌زدند.

ایوان تردیدی نداشت که با چنین رزمندگانی خواهد توانست تاتارها را عقب براند، و برای همیشه آنان را سر جای خود بنشانند. در

دسامبر سال ۱۵۴۷ لشکرکشی کرد؛ به ولگا رسید، و تصمیم گرفت از راه رودخانه‌ای که تا ژرفایخ بسته بود، به عنوان جاده‌ای تا به غازان استفاده کند. غازان شهری بود که حمله‌های بزرگ به خاک روسیه از آنجا شروع شد، اما هنگامی که لشکر خود را به روی رودخانه یخ بسته رساند، صدای ایجاد شکاف عظیمی در یخ شنیده شد. آب در امتداد کنار رودخانه فوران زد، و شکاف‌های پهنی برگستره‌ی سپید آن پدید آمد و مردان، اسبان و توپ را در کام گرفت. نتیجه‌گیری ایوان از این رویداد، این بود که پروردگار هنوز گناهان او را نبخشیده است. به این دلیل به مسکو بازگشت تا دوباره ساز و برگ آماده سازد و پس از نیایش و روزه گرفتن برای دومین بار لشکرکشی کند. در همین زمان، شاهزاده دیمتری بلسکی را با گروه کوچکی به غازان فرستاد، اما نه به قصد فتح آنجا، بلکه برای بستن جاده‌ای که تاتارها خیال داشتند از آنجا به روسیه یورش برند و زنان و مردان را به اسارت بگیرند.

تزار در ۲۴ نوامبر سال ۱۵۴۹، درحالی‌که برادرش یوری او را همراهی می‌کرد به سوی جبهه جنگ شتافت. در ۱۴ فوریه ۱۵۵۰ به زیر دژهای چوبین غازان رسید. با شتاب سنگرهایی بنا نهادند تا آنان را از دید دشمن محفوظ بدارد. از توپ آتش می‌بارید، از منجنیق‌ها باران سنگ می‌بارید و با دژکوب‌ها دروازه‌های شهر تاتار را گشودند. ایوان برای نخستین بار شمشیر به دست رهبری عملیات را در منطقه‌ی جنگی بدون اینکه خود را نشان دهد به عهده گرفت. در مسکو سنت بر این بود که شاه نباید خود بجنگد، بلکه باید دیگران را وادار به جنگ کند. شصت هزار روس از دروازه‌های شکسته‌ی شهر سرازیر شدند، و در سراسرش مستقر گردیدند. همه‌ی اهالی شهر را از دم تیغ گذراندند. با این حال نتوانستند قلعه‌ی مرکزی را اشغال کنند،

روز بعد عملیات جنگی با باران سیل آسا و ذوب برف‌ها متوقف گردید؛ بسته‌های باروت خیس شد؛ توپ‌ها از کار افتاد؛ یخ رودخانه‌ها شکست؛ جاده‌ها پوشیده از گل شد؛ آذوقه‌ی خوراکی به گروه‌های گرسنه ارتش نرسید، و ایوان از آن وحشت داشت که جریان سیل عقب‌نشینی ارتش او را ناممکن سازد. با قلبی آکنده از خشم، دستور عقب‌نشینی سریع داد، اما مطمئن بود که تاتارها تعقیبش خواهند کرد، و او ناگزیر خواهد شد، در پشت جبهه دست به عملیات جنگی بزند، ولی تاتارهای غازان به غنیمت گرفتن سلاح‌ها و تجهیزات جنگی که روس‌ها هنگام عقب‌نشینی از خود به جای نهاده بودند اکتفا کردند.

ایوان از این بابت خوشحال بود که به آسانی توانسته سربازان خود را از مهلکه بیرون برد، و تصمیم گرفت نزدیک غازان شهری بنا کند که دارای استحکامات و برج و بارو باشد تا بتواند دست به حمله‌ی دیگری بزند. این شهر را که در محل تلاقی ولگا و اسویاگا بنا کردند، اسویازسک نامیدند که بی‌درنگ محل جذب قبیله‌های اطراف چرمیس، چوداش، مورد اویمان گردید. و این مسأله خود برای تاتارهای غازان توهینی غیرقابل تحمل به شمار می‌آمد. ایوان کوشید، با این پیروزی و مستقر شدن در منطقه‌ی نفوذی غازان بر شکست نظامی خود سرپوش بگذارد. در واقع موفق نشد بویارها و ملت خود را بفریبد. پچ‌پچی در میان سرسخت‌ترین مخالفان تزار افتاد که می‌گفتند هر اقدامی که او می‌کند با شکست مواجه می‌شود. میانه‌روها نیز یقین داشتند، که این شکست‌ها نتیجه‌ی جوانی تزار است، اما آنچه در باور همه می‌گنجید، رفتار بد و حتی خیانت دیمیتری بلسکی بود. عامه مردم در حالی که سکوت اختیار کرده بودند، بلسکی را بی‌لیاقت

می دانستند، ایوان که اعتقاد داشت فرماندهی او خائن نیست، بلکه شایستگی این شغل را ندارد، اما با وجود اینکه می توانست او را از میان بردارد، این کار را نکرد. کمی پس از اینکه ارتش به مسکو بازگشت، دیمتری بلسکی درگذشت و این به نظر آنها یک رویداد بسیار به موقعی بود.

در همین حین پادگان اسویاژسک به علت عدم رعایت دیسپلین و شیوع طاعون رو به ضعف نهاد. بنا به گفته ی یکی از گزارشگران وقت، مردان اسویاژسک «ریش هایشان را می تراشیدند، و سبب گمراهی جوانان می شدند.» بنابراین بویارها هم در مسکو بی کار نشستند، و برای تقویت روحیه ی ارتش، یک قمقمه آب مقدس و موعظه ای از ماکاریوس متروبولیتن به جبهه ها فرستادند، تا مگر به این وسیله سنگرها را تهذیب کنند. حمله ی مسلحانه ی دیگری نیز صورت نگرفت، زیرا حمله های اخیر تاوان سختی داشت.

همزمان، در مناطق مرزی همه ماهه زد و خورد، تهاجم و مذاکرات بی حاصل در جریان بود. روحانیون به رهبری ماکاریوس، برخلاف درباریان که به ایوان هشدار می دادند، منتظر باشد تا اوضاع به اوج خود برسد، تزار را تشویق می کردند، مبارزه را بر علیه کافران که خون مسیحیان را می ریختند و کلیساها را بی حرمت و منهدم می کردند، از سر گیرد. تزار خود نیز که مورد تمسخر تاتارها واقع شده بود، علاقه داشت انتقام بگیرد. چه، علاوه بر شخصیت اش، سیاست خارجی او نیز در معرض خطر بود. پس به این ترتیب می بایست یا بر دشمن دیرین خود که در جناح مسکو آزارش می داد، پیروز می شد، یا حمله های روزافزون و جسورانه ی آنان را مانند پیشرفت سریع مرضی مهلک می پذیرفت، وقوع یک جنگ مذهبی اجتناب ناپذیر بود. ایوان

در ۱۶ ژوئن سال ۱۵۵۲، رسیدگی به امور داخلی کشور را در غیاب خود به برادرش یوری سپرد، ملتسمانه از متروپولیتن خواست دعای خیرش را بدرقه‌ی راه او کند، و از آناستازیای نوید اجازه‌ی ترک آنجا را گرفت. آناستازیا که باردار بود، هک‌هک‌کنان، خود را به روی سینه‌ی همسرش انداخت. ایوان بدون اینکه تشویشی به خود راه دهد از وی خواست، به مستمندان برسد، از کلیه زندان‌ها پاسداری کند، و زندانیانی را که تشخیص می‌داد سزاوار آزاد شدن هستند، آزاد کند. وقتی سفارش‌هایش تمام شد، آناستازیا را بوسید و از میان دو ردیف بویارها گذشت و به سوی اسبش رفت.

ارتش روسیه که مرکب از ۱۰۰/۰۰۰ نفر بود - سواره نظام، مهمات، استرلتسی - مسکو را درحالی‌که پرچمداران مقدس در پیشاپیش آنان در حرکت بودند، ترک کرد. تزار که در اول صف قرار داشت، با آداشف و شاهزاده آندره‌یی کربسکی، همراهی می‌شد. پنج روز بعد به محض اینکه خبر آوردند که دولت گئوری، خان کریمه به سوی تولا، در حرکت است. ایوان بی‌درنگ راهش را کج کرد، و به جای رفتن به غازان به سوی جنوب شتافت. زمانی به تولا رسید که پادگان شهر حمله‌ی تاتارها را دفع کرده و محاصره را شکسته بودند. کربسکی به تعقیبشان پرداخت، و تکه‌تکه‌شان کرد. غنائیم بسیاری از جمله اسلحه، بار و بینه سفر، ارابه‌ی جنگی و تعداد بی‌شماری شتر به دست روس‌ها افتاد. اسیران زیان به اعتراف گشودند، که تاتارها پس از محاصره تولا، قصد داشتند، هنگامی که تزار در غازان به سر می‌برد، به پایتخت یورش ببرند. ایوان همه‌ی غنائیم به دست آمده را به همراه اسیران سیه‌موی، گندمگون به مسکو فرستاد. مردم مسکو به اسیران که عمیقاً به الله معتقد بودند، بی‌حرمتی کردند و آنها در کنار شتران،

به خواب رفتند.

ایوان که با نخستین پیروزی جسارت یافته بود، ارتش خود را واداشت با شتاب به سوی غازان، که هدف نهایی اش بود بروند. ایوان در هر توفقی دست به دامان کشیشان محلی روس می شد، و از آنها استمداد می طلبید، در کلیسای کولومنا، در برابر شمایل مریم مقدس که دیمتری دونسکوی در جنگ با سلطان مامایی به غنیمت گرفته بود، تعظیم کرد. در ولادیمیر برای او پیام آوردند که بیماری طاعون پس از کشتار بسیار در اسویازسک پایان یافته و پس از اختلالات فراوان، نظم و انضباط در پادگان آنجا حکمفرما شده است. آیا همه ی اینها نشان لطف خداوند نبود که سرانجام شامل حال ایوان و پندار نیکش گشته؟ خبرهای دلگرم کننده ای از مسکو می رسید: حال آناستازیا خوب بود؛ مردم برای سلامت شاه خود دعا می کردند و ماکاریوس به ایوان نوشت، «روح خود را پاک و بی آایش کنید.» وقتی بخت شما را یاری می کند متواضع باشید، و در بدبختی شهامت خود را از دست ندهید. ارزش شاه در رستگاری امپراطوری اوست.

ایوان در این لشگرکشی گاه سوار بر اسب بود و گاه پیاده. او از خستگی نمی هراسید، و اطرافیانش از خوشرویی اش در شگفت بودند. آنان در کنار جویبارها و جنگل ها چادر می زدند، و گوشت شکار یا ماهی می خوردند. رؤسای چند قبیله که تحت تأثیر صفوف ارتش مسکو قرار گرفته بودند، تسلیم شاه روسیه شدند و وفاداری جناح راست ولگارا نسبت به او اعلام داشتند و درخواست کردند که اجازه دهند در فتح غازان به یاری اش بشتابند. در یازدهم اوت فرماندهان ارتش پادگان اسویازسک به ملاقات ایوان آمدند. از افسران و سایر افراد دعوت شد در جشن سرور انگیز شاه در خیمه های باز



شرکت کنند. ساکنین روستاهای همسایه برای مهمانان نان و نوشابه‌ی انگبین فراهم کردند، به سبب ایام لنت خوراک‌ها ساده بود، اما شکوه و جلال منظره‌ی صحرا در زیر آسمان کبود و صاف، سادگی جشن را صفا می‌داد. در یک سو زمین سبز مخمل پهناور و در مسافتی دورتر انبوه جنگل تاریک، در دیگر سوی ولگای زیبا دامن گسترده، با شکوه و آرام، پوشیده از جزیره‌های شنی کوچک به چشم می‌خورد.

ایوان نمی‌خواست درنگ کند، از این رو سورات جشن برچیده شد؛ آتش‌ها را خاموش و خیمه‌ها را باز کردند و ارتش به راه خود ادامه داد و در ۱۳ ماه اوت، به اسویازسک رسید. این شهر نویناد به خواسته تزار بنا گردیده بود. ایوان سوار بر اسب وارد شهر شد؛ روحانیان دعای خیر نثارش کردند؛ در مراسم مذهبی کلیسا حضور یافت؛ از استحکامات، زرادخانه، خانه‌های نوساز و مغازه‌ها بازرسی به عمل آورد، و خشنودی خود را ابراز داشت. دست‌فروش‌های دوره‌گرد که جذب مشتریان ناخوانده شده بودند، از نیژنی نوگرو، مسکو و یاروسلاول به شهر آمدند، تا کالاهای خود را در بازار روز عرضه دارند.

مقامات و الامقام شهر دستور دادند، زیباترین خانه‌ی شهر را به شاه اختصاص دهند. ایوان از رفتن به خانه‌ی یاد شده خودداری کرد و گفت: "من در حال جنگم." و دیگر بار به سوی چادر خود که در دروازه‌ی اسویازسک و روی چمن برپا شده بود رفت. از آنجا، با مشورت مشاورین خود پیامی برای یادگار محمد، حکمران غازان فرستاد. این پیام به زبان تاتار بود، و او به این وسیله ساکنین غازان را دعوت به تسلیم کرد، و قول داد آنان را ببخشد.

ایوان در واقع آمیدی به صلح نداشت، زیرا ماهیت مذهبی این

جنگ که جنگ صلیب بر علیه اسلام بود هرگونه سازشی را ناممکن می ساخت. از این رو بدون اینکه منتظر پاسخ یادگار محمد بماند بار دیگر به حرکت خود ادامه داد. یادگار محمد در ۲۰ اوت پاسخی منفی و توهین آمیز بدین مضمون فرستاد: "غازان به روی ایوان، روسیه و مسیحیت تف می اندازد" و افزود اینجا همه چیز آماده است. منتظران هستیم تا با هم جشن بگیریم.

شب هنگام، یک نجیب زاده مسلمان از شهر گریخت، و نزد ایوان آمد. و اطلاع داد که ۳۰۰۰۰ تن جنگجوی غازان، افراد متعصبی هستند، که مقادیر زیادی خوراک و مهمات تدارک دیده اند. ایوان می دانست سهل انگاشتن قضیه چیزی جز ساده اندیشی نخواهد بود، اما در عین حال ندایی از درونش برمی خاست، که پروردگار او را یاری خواهد کرد. بنابراین با این تصور که قهرمان مسیحیت است، به سوی غازان شتافت. در سپیده سحر ۲۳ ماه اوت به شهری با مساجد، برج های بلند، دیوارهای دو جداره که از چوب بلوط ساخته شده و بین دو جدار را باریگ و خاک رس پر کرده بودند رسید. سپس با نواختن طبل و شیپور، از پرچمدارش خواست، پرچمی را که تصویر عیسی مسیح بر آن منقوش بود به اهتزاز در آورد، و او نیز چنین کرد. زیر همان پرچم مراسم نیایش به عمل آمد. کشیشان درحالی که به لباس نیایش در آمده بودند، سربازان که زانو به زمین زده و دعا می کردند. باد بخور و صدای آواز کر سربازان را با خود به دوردست ها می برد. ایوان درحالی که به پرچم مقدس خیره شده بود، چلیپا بر سینه رسم کرد، و با صدای بلند گفت: "پروردگارا به نام توست که بر علیه کافران می جنگیم!" سپس از سربازانش خواست جنگ را آغاز کنند، و روحیه ی جنگجویی و دلاوری را در آنان که احتمال داشت به

ایمانشان خللی وارد آید برانگیخت. به سربازان قول داد در صورتی که شهید شوند به همسران و فرزندان یتیمشان کمک خواهد کرد. سوگند خورد که اگر ضرورتی باشد، جان خود را نیز برای پیروزی کلیسای ارتدکس خواهد باخت.

پس از آن بی‌درنگ توپ و باروت آماده شد، تیرها برای نصب برج‌های محاصره، آماده گردید و ارتش سیل‌گونه زیر دیوارهای شهر غازان گرد آمد. اما شهر خالی بود. صدای کوچک‌ترین جاننداری به گوش نمی‌رسید. هیچکس در حول استحکامات به چشم نمی‌خورد. آیا دامی گسترده شده بود؟ ارتش روس آرام و با احتیاط در خیابان‌های خالی و خاموش گام نهاد. بی‌تردید جمعیت شهر به دژ مرکزی کرملین پناه برده بودند. به یک باره و ناگهان دروازه‌های آهنی دژ گشوده شد. تاتارهایی که چون سیل از دژ بیرون می‌ریختند، به انسان نمی‌ماندند، بلکه مانند دیوهای غران ساختگی بودند. عده‌ای از آنان پای در رکاب و گروهی پیاده، توده‌ی عظیمی را تشکیل می‌دادند که نور چشمان درخشان، دندان‌ها و تیغه‌های شمشیرهایشان چشم را خیره می‌ساخت. گویی دوزخ سپاهیان را بر علیه مسیحیت شورانده بود. سپاهیان وحشت‌زده در نهایت بی‌نظمی عقب‌نشینی کردند. بعضی‌ها هم به زمین افتادند و جان به جان آفرین تسلیم کردند. افسران ارتش به سختی توانستند بیرون شهر ارتش را کنترل کنند. دو سپاه مدتی تن به تن جنگیدند، سپس آتش توپخانه و نیزه باریدن گرفت. وقتی که سرانجام تاتارها ناچار به عقب‌نشینی شدند و به داخل دژ پناه بردند و دروازه‌ها را بستند، آرامش برقرار گردید و ایوان می‌کوشید به خود بقبولاند که این نخستین یورش به نفع او پایان یافته است.

شب در آرامش گذشت، اما صبح روز بعد توفانی بی‌امان در منطقه برخاست. باد شدید تعدادی از چادرها، از جمله چادر تزار را از میخ‌های چوبی آنها جدا ساخت. کلیساهای صحرایی، درحالی‌که کشیشان وحشت‌زده می‌کوشیدند شمایل‌ها یادگارها و پرچم‌ها را از آن خارج سازند، فرو پاشید. آب رودخانه که ناگهان بالا آمده بود، از کناره‌های رودخانه سر رفت؛ کرجی‌ها را در هم شکست و مواد خوراکی و انبارهای مهمات را شست و با خود برد. در چشم به هم زدن تدارکات ارتش منهدم گشت، اما ایوان در این آشفته بازار، همچنان استوار بود. هنگامی که ژنرال‌هایش در فکر عقب‌نشینی بودند، او تاجران را فرا خواند، و دستور داد ارتش را به کرجی‌ها و کاروان‌ها مجهز کنند.

روزهای بعد دو ارتش در زد و خورد بودند، تاتارها روس‌ها را که می‌کوشیدند از دیوارهای غازان بالا بروند، به تیر و نیزه و توپ بستند. زمانی که تاتارها رو به عقب‌نشینی آوردند، روس‌ها تعقیبشان کردند، و این بار دو سپاه در زمین باز به جنگ پرداختند. به مجردی که ارتش ایوان چند نفر را به اسارت گرفت، آنان را رو به دیوارهای غازان به چوب بست تا ضجه‌هایشان هم‌زمانشان را وادار به تسلیم کند. پیکی خطاب به محاصره‌شدگان فریاد برآورد که، اگر تسلیم ایوان شوید، او اسیران را آزاد خواهد کرد و شما را به خاطر اشتباهات گذشته خواهد بخشید! از بالای برجی سخنگوی دشمن با صدای رعدآسایی خطاب به اسیران گفت: "بهرتر است به دست پاک خودمان کشته شوید، تا دستان مسیحیان شرور!" و در همین زمان تاتارها هم‌زمان خود را پیکان‌باران کردند.

ایوان در پایان ماه اوت به یک مهندس آلمانی دستور داد تونلی

نقب بزند که ارتش روس بتواند به وسیله‌ی آن به استحکامات غازان راه یابد، و مخزن اصلی آب آشامیدنی شهر را منهدم سازد. نقب‌زن‌ها ده روز در زیر زمین کار کردند، کارگران صدای آمد و شد رهگذران غازان را بالای سر خود می‌شنیدند. پس از اینکه محل مخزن را یافتند، بشکه‌های باروت را به زیر آن حمل کردند. ایوان در ۵ سپتامبر، از تپه‌ای که اطراف آن را سنگر بندی کرده بودند، دستور داد تا فتیله را آتش بزنند. صدای انفجار وحشتناکی شهر را به لرزه در آورد. بخشی از دیوار شهر فرو پاشید، و تیر، سنگ و تکه‌پاره‌های بدن بود که به هوا پرتاب می‌شد. روس‌ها از شکافی که باز شده بود به سوی شهر هجوم بردند، اما تاتارها، که لحظه به لحظه نیرو می‌گرفتند، به سرعت حواسشان را متمرکز ساختند، و با شنیدن فریادهای زنان خود، بار دیگر به دفع حمله پرداختند.

روس‌ها از مقاومت خشونت‌آمیز تاتارها خشمگین بودند. در صفوف بی‌شمار ارتش زمزمه می‌شد، که هر شب پیش از سپیده سحر جادوگران مغول از استحکامات بالا می‌روند، دامن‌هایشان را جمع می‌کنند؛ شکلک در می‌آورند؛ ارتش دشمن را مورد استهزاء قرار می‌دهند، و به سحر و جادو می‌پردازند. هم آنان بودند که با سحر و جادو آنچه‌انباران وحشتناکی را ایجاد کردند که باران بی‌امان باریدن گرفت؛ سربازان کاملاً خیس شدند؛ راه‌ها پر آنان بسته شد و در باتلاق‌ها فرو رفتند، و یافتن سرپناه در چادرها امکان نداشت. بیماری‌های علاج‌ناپذیر شیوع یافت، و ایوان دستور داد چلیپای شگفت‌انگیزی از مسکو آوردند، و آب باران را تبرک کرد، سپس آواز کر مذهبی سکوت اردوگاه را در هم شکست. کشیشان نیز گام به گام آب مقدس می‌پاشیدند. ناگهان باران باز ایستاد؛ خورشید درخشیدن

گرفت؛ ارتش بار دیگر جان گرفت و مهاجمین فریاد برآوردند: "دشمن عقب‌نشینی می‌کند!"

شب هنگام یک برج چوبی بزرگ را که یک کیلومتر دورتر از اردوگاه به روی چرخ قرار داده شده بود، به سوی دیوارهای شهر نزدیک رویال گیت بردند. ده تفنگ سنگین و پنجاه توپ سبک در این برج نصب شده و توپچیان بسیاری نیز در آن مستقر بودند. توپچی‌ها از آن بلندی می‌توانستند همه‌ی نواحی شهر را ببینند. سپیده‌دمان، بمباران شهر شروع شد. درحالی‌که ساکنان وحشتزده شهر به زیرزمین‌ها و سنگرها پناه می‌بردند، مدافعان عده‌ی زیادی از توپچیان روسی را به هلاکت رساندند، اما این کار بی‌نتیجه بود. همزمان، نقب‌زنی ادامه داشت، و چلیک‌های باروت یکی پس از دیگری منفجر می‌شد، و در بخش‌های بیرونی شهر جنگ تن به تن ادامه داشت. ژنرال‌ها از ایوان درخواست کردند که دستور حمله‌ی نهایی را بدهد، اما او، اصرار می‌ورزید که نظامیان ارتش می‌بایستی ابتدا برای اعتراف به کلیسا بروند و سپس در مراسم مذهبی شرکت کنند. زیرا معتقد بود، که ارتش او باید چون سربازان مسیح با روحی پاک به استقبال مرگ بروند.

سرانجام همه چیز آماده شد. کشیشان به وظایف خود عمل کرده بودند؛ سپیده در آسمان صاف سر زد، تیراندازان ترکش در دست، توپچیان با کبریت‌های روشن، منتظر علامت حمله بودند تا کشتار را آغاز کنند. همه‌ی آنها می‌دانستند، که انفجار بزرگی باید راه را برای مهاجمین باز کند، اما در حال حاضر سکوت با صدای کشیشان که از دوردست می‌آمدند، شکسته می‌شد. تزار که گویی بیشتر روی خدا حساب می‌کرد تا پیروزی خویشان، در این لحظه با ارتش نبود، بلکه

در کلیسای اصلی اردوگاه بود. این واژه‌ها بر زبان تزار، همانند کشیشی که کتاب مقدس را می‌خواند جاری شد: "آغل یکی و چوپان هم یکی است"، که انفجار عظیمی زمین را زیر پای شاه به لرزه در آورد. و این بزرگ‌ترین انفجار، معدن بود که به وقوع پیوست، تزار، شادمانه کلیسا را ترک کرد. و از دوردست به تماشای چیزهایی پرداخت، که در میان دود به هوا پرتاب می‌شد، سپس گرد و خاک از لباس‌هایش زدود، و برای نیایش به کلیسا بازگشت. کمی پس از آن، وقتی مشغول ادای مراسم مذهبی بود، انفجار دیگری در قضا طنین افکند، و بعد صدایی مانند فریاد ۱۰۰۰۰۰ سرباز به گوش رسید که می‌گفتند: "خدا با ماست!"

سربازان روسی موج‌وار آغاز به حمله کردند، تاتارها از بالای استحکامات تیر، تخته سنگ و آب جوش بر سر روس‌ها می‌ریختند، ولی مهاجمین با وجود تلفات بسیار به وسیله‌ی نردبان از دیوارها بالا می‌رفتند، به دروازه‌ها فشار می‌آوردند، از سر و کول هم‌زمانشان بالا می‌رفتند تا از شکاف‌ها وارد شهر شوند، سپس شمشیر در دست با مدافعانی که خیلی زود ناچار به عقب‌نشینی شدند، به مبارزه پرداختند. چکاچاک شمشیرها که به هم می‌خورد، و فریاد و ضجه‌ها به گوش ایوان که در کلیسا در برابر شمایل مقدس زانو زده بود، نمی‌رسید. ژنرال‌ها چندین بار ملتسمانه از او خواستند نیایش را رها کند و خود را به سربازان سخت‌کوشش، نشان دهد تا موجب تقویت روحیه‌ی آنان شود، اما آیا در اثر وحشت بود یا عبادت، که تا وقتی نیایش را به پایان نرساند از ظاهر شدن در برابر ارتش خود، امتناع ورزید.

همزمان، از کشته، پشته می‌ساختند. دامنه‌ی جنگ تا بالای بام‌ها

نیز کشانده شد. روس‌های خشمگین از اسارت زنان و کودکان نیز دریغ نداشتند. درست است که سرشان را از تن جدا نکردند، ولی آنها را به یکدیگر بستند، همه را در یک جا گرد آوردند و به عنوان برده، به قصد فروش، به بازار بردند. وقتی به بازار رسیدند، اشیاء گرانبها آن چنان چشم‌هایشان را خیره ساخت. به یک باره، خشم خود را به دست فراموشی سپردند و به تاراج طلا، نقره، پوست و پارچه ابریشمی پرداختند. تاتارها نیز بی‌کار ننشستند، از موقعیت مناسب استفاده کرده، و به حمله‌ی متقابل پرداختند، اما روس‌ها به موقع به خود آمدند و شروع به مقابله کردند. جنگ به شکلی وحشیانه، بی‌آنکه بتوان سرانجامی بر آن متصور شد، در گرفت. بار دیگر بویارها به ایوان متوسل شدند، و از او خواستند دعا و نماز را نیمه‌کاره رها کند و در برابر سربازان ظاهر شود، ایوان به شنیدن سخنان آنان، درنگ کرد، درنگی طولانی. سپس وقتی دید دیگر هیچ بهانه‌ای ندارد، عکس سرگیوس مقدس را بوسید؛ کمی آب تبرک نوشید؛ تکه‌ای از نان تبرک شده را خورد، پس از اینکه پیش‌نماز برایش دعا خواند، پای در رکاب رهسپار میدان نبرد گردید و زمانی به دشت کارزار رسید، که پرچم روسیه بر فراز خرابه‌های غازان به اهتزاز درآمده بود. سربازان روسی که تعداد نفراتشان بیش از شمار دشمن بود، موفق به غلبه بر آنها شده بودند، از این روتزار حق داشت که به جای به خطر انداختن جان خود به نیایش پردازد. ایوان تاخت زد و از میان جنازه‌ها و جوی خون راه به شهر برد.

یادگار محمد که اکنون دیگر راهی به غیر از عقب‌نشینی نداشت، با بقیه‌ی سپاه خود به کاخ بازگشت. وقتی روس‌ها درهای کاخ را گشودند، فقط گروهی از زنان را که لباس‌های فاخر به تن داشتند،



یافتند که در حال گریستن به پای سربازان افتادند، اما یادگار محمد گریخته بود. روس‌ها او را در برجی آسیب ندیده، یافتند. پایان کار فرا رسیده بود. یادگار محمد درحالی که مقابل تزار زانو زده بود تسلیم شد، و تقاضای عفو کرد. ایوان نیز بزرگوارانه او را مورد بخشش قرار داد و گفت: "مرد بیچاره، تو از قدرت ارتش روسیه خبر نداشتی!" سپس به ژنرال‌هایش تبریک می‌گفت، سپاه خود را در اردوگاه گرد آورد، و به کار مورد علاقه‌اش، سخنرانی در ملاء عام پرداخت. درحالی که مقابل سربازانش با لباس‌های خونین و صورت‌های سیاه شده ناشی از باروت و دود ایستاده بود، با نگاهی که گویی الهامی به او شده باشد چنین گفت: "سربازان دلیر من، بویارها، افسران و همه‌ی شما که در این روز خجسته برای بزرگداشت پروردگار، ایمان و سرزمین مادری و تزار خود رنج بسیار تحمل کرده‌اید، افتخار ابدی از آن شماست. هیچ ملتی چنین رشادتی از خود نشان نداده و چنین پیروزی بزرگی نصیبش نشده است... شما نشان دادید از نسل بالیاقت قهرمانانی هستید که به دستور دیمیتری شاهزاده بزرگ، مامایی<sup>۱</sup> کافر را از میان برداشتند... و شما که این نیکنامی را از آن خود کردید، شما که پسران نجیب روسیه هستید، در حال حاضر در فضای بهشتی و در میان شهیدان مسیحیت ایستاده‌اید که با شکوه و جلال می‌درخشند." به این ترتیب در ۲ اکتبر ۱۵۵۲، غازان از آن روسیه شد. تزار بیست و دو ساله در نخستین پیروزی خود، با اینکه حتی یک بار در این جنگ دست به شمشیر نبرد، یا دوش به دوش تیراندازان خود نجنگید؛ در آن روزهای قهرمان‌پرور هرگز حتی یک بار از خط اول جبهه‌ی

سربازانش که در معرض تیرهای دشمن بود دیدن نکرد، با این حال این افتخار بزرگ نصیبش شد. نقش او در این جنگ درحالی که نگهبانان زیادی از او محافظت می‌کردند تنها دعا و نیایش و ظاهر شدن در برابر سربازان با لباسی با شکوه بود و بس. ایوان برای سربازانش مظهر قدرت روسیه، شجاعت روسیه و ایمان روسیه به شمار می‌رفت. از آن سو، یادگار محمد تزار را به عنوان امپراتور خود پذیرفت، و قول داد به مجردی که به مسکو برود، دین مسیحیت را بپذیرد، و بسیاری از پیروانش به اصرار تاتارها پیرو دین مسیح شدند. زنان حرمسرا و بیوه‌زنان تاتارهای شهید شده در جنگ را دعوت به شرکت در جشن بزرگی کردند. این زنان نیز به دین مسیح گرویدند. ایوان معتقد بود زنان تاتار که صیغه فاتحان جنگ می‌شدند، پسران خوبی برایشان خواهند زایید که خونشان آمیزه‌ای از خون روس و تاتار است.

حالا جا داشت ایوان به ترمیم خرابه‌های غازان پردازد. بنابراین دستور داد، آب تبرک به روی خرابه‌ها بپاشانند، و سنگ بنای کلیسای ویزیتیشن را بگذارند. سپس روانه‌ی خیابان‌ها شد. روحانیون احاطه‌اش کردند، و او مکان‌هایی را برای بنا نهادن کلیساهای دیگری در نظر گرفت. آنچه ایوان در خیال می‌پروراند این بود که روس‌ها باید جای همه‌ی تاتارها را در شهر غازان بگیرند، ولی با این حال این امتیازها به تاجرانی داده شود که اهل مسکو و نیژنی نووگورود هستند و مایلند در آن منطقه ساکن شوند. با این شرایط تنها تعداد کمی داوطلب این کار شدند. شهر غازان به وسیله‌ی بلغارها از اعقاب هانز<sup>۱</sup>

۱- کنفدراسیون آسیای مرکزی یا نیمه‌عشایر هانز

بنا شده بود. پس از اینکه مغول‌ها بر غازان حاکم شدند، از آن به بعد آنجا مرکز تجاری مهمی به شمار می‌آمد و شهرتش به خاطر بازارها و تجارتش با چین، ایران و سمرقند بود و شهر ایده‌آلی که نباید سقوط می‌کرد. برای ادامه‌ی تجارتی پر سود با کشورهای خارجی، ایوان بر خود واجب دانست که همه‌ی مسلمانان کشور را بی‌آنکه از آنها بخواهد تغییر دین دهند و به مسیحیت گروند فرا خواند، فقط کافی بود وفاداری خود را به تزار اعلام دارند و مالیات معین شده را به مأموران مربوطه بپردازند. به این ترتیب تاتارها که از خطر جسته بودند به شهر بازگشتند؛ مغازه‌ها دوباره آغاز به کار کردند، و جمعیتی دورگه - بخشی روسی و بخشی مغول، بخشی ارتدکس و بخشی مسلمان - در شهر ساکن شدند و بازسازی شهر ویران شده را به عهده گرفتند تا بتوانند برخلاف اختلافات گذشته با هماهنگی در کنار یکدیگر زندگی کنند.

ایوان اهمیتی به اعتراض‌های ژنرال‌ها که از او می‌خواستند نزدشان بماند، نمی‌داد و برخلاف خواسته‌ی آنها تصمیم گرفت به مسکو بازگردد. قبل از بازگشت به پایتخت یک پادگان ۵۰۰۰ نفری را در غازان مستقر کرد، آکساندر شوییسکی را به حکمرانی غازان و شاهزاده پیتر سربریانی را نیز به معاونت او برگزید. وظیفه آنان این بود که دسته‌های سرکش تاتار را که هنوز در اینجا و آنجا دیده می‌شدند سرکوب کنند، و کاملاً بر اوضاع شهر مسلط شوند. علت اینکه تزار ترجیح می‌داد به جای ماندن در غازان به مسکو بازگردد این بود که کارهایی واجب‌تر از نظارت بر این عملیات پلیسی داشت. بنابراین در ۱۴ اکتبر با کشتی و از راه رودخانه ولگا، برای دیدار همسر و نشان دادن عظمت ناشی از پیروزی خود، به مردم، راهی مسکو شد.

پذیرایی شاهانه‌ای در نیژنی نوگورد از او به عمل آمد. هلهله و شادمانی جمعیت آن قدر بلند بود، که صدای روحانیان را محو می‌کرد. مردم بیشتر از آن جهت خوشحال بودند که تا آن زمان حمله‌ی تاتارها همواره خطر بزرگی برای بازار مکاره‌ی شهر محسوب می‌شد، ولی با فتح غازان و انهدام بازارهای آن، امیدوار شدند که شاید بدین ترتیب تجارت نیژنی نوگورد رونق گیرد. خداوند رقیب بی‌نظیری را از میان برداشته بود. سپاس خدای را! ایوان پس از ایراد سخنرانی مؤثری در آنجا، بار دیگر پای در رکاب عازم مسکو شد. به نزدیک ولادیمیر که رسید از طریق یکی از بویارها آگاه شد که آنستازیا پسری به نام دیمتری به دنیا آورده است. ایوان از این خبر مسرت‌بخش به وجد آمد و گریست؛ سپس از اسبش پیاده شد و درحالی‌که نمی‌دانست چگونه از این بویار تشکر کند، اسب و شنلش را به او داد. ناگفته نماند که همسر ایوان دو دختر زاییده بود (یکی به نام آنا، که در بیست ماهگی درگذشت و دیگری ماریا که هنوز زنده بود). تولد دختر در زندگی یک شاهزاده، تنها یک واقعه مهم محسوب می‌شد، اما تولد پسر، پدر را صاحب تاج و تخت الهی می‌کرد.

ایوان به تصور اینکه خداوند او را مورد بخشش قرار داده، به جای اینکه شبانه‌روز بتازد، و سریع‌تر به مسکو برسد و شتابان به دیدار آنستازیا برود، ابتدا در ولادیمیر توقف کرد و به دعا و نیایش نشست. و سپس در سوزدال، باز هم به دعا پرداخت. سرانجام زمانی که چند کیلومتری بیشتر با مسکو فاصله نداشت، به جای چهار نعل ناختن به سوی کرملین، در دیرتلیث مقدس از حرکت باز ایستاد، بر سرگورسن سرگیوس دعا خواند، و با راهبان در مراسم مذهبی شرکت جست. تا سرانجام سحرگاه روز ۲۹ اکتبر وارد مسکو شد و در آنجا مورد استقبال

گر می قرار گرفت. هجوم جمعیت به سوی ایوان به حدی بود که سربازان ناچار شدند آنان را با تبرزین به عقب برانند، اما توده‌ی مردم همچنان صفوف نگهبانان شاه را می شکافتند، و مردان با دودلی و زنان با دیدگانی گریان رکاب شاه را می بوسیدند و فریاد می زدند: "خداوند به تزار پرهیزکار ما طول عمر عطا کند که فاتح بربرها و نجات دهنده‌ی مسیحیان است!"

یک بار دیگر عشق به سخنرانی ایوان گل کرد، و خطاب به ماکاریوس متروپولیتن و روحانیان چنین گفت: "دعای شما به درگاه پروردگار مستجاب شد و خدا به آن پاسخ داد... از آنجا که دعای خیر شما بدرقه‌ی راه ما بود، برای فتح غازان جنگیدیم و به هدف نهایی خود نایل آمدیم... این شهر پر جمعیت اکنون از آن ماست. عدالت پروردگار در این بود که شمار نامحدودی از کافران در چشم بهم زدنی کشته شوند؛ رهبرشان به اسارت گرفته شد و چلیپای مقدس برای ابد جانشین معیارهای دیگر گردید. و ما سرشار از خوشی و لذت نزد مریم مقدس و به آغوش سرزمین مادری خود بازگشته‌ایم... از شما می خواهم که به شفاعت خود نزد پروردگار ادامه دهید، و از من با اندرزهای خردمندانه‌ی خود حمایت کنید، تا شاید ایمان و عدالت را در خود تقویت کنم و بتوانم اصول اخلاقی را در امپراطوری حاکم سازم، و امیدوارم که ساکنان غازان که به روسیه پیوسته‌اند، اشتباهات گذشته را تکرار نکنند؛ به وجود خدای واقعی پی ببرند و در بزرگداشت تثلیث مقدس به ما پیوندند."

ماکاریوس سالخورده با صدای مقطع پاسخ داد: "چه دگرگونی شگفت‌انگیزی در سرنوشت کشور پدید آمده است! مردان بی ایمان غازان در سراسر روسیه وحشت ایجاد کرده بودند؛ غازانی‌ها تشنگی

خود را با خون مسیحیان فرو می‌نشانند؛ مسیحیان را به بردگی می‌گرفتند، معبد‌های خدا را بی‌حرمت می‌کردند... اما مرحمت خداوند شامل حال شماست، همان‌طور که به کنستانتین کبیر، سن ولادیمیر، دیمیتری دونسکوی، الکساندر نوسکی نیز نظر لطف داشت... نام شما در کنار نام این افراد خواهد درخشید و عظمت شما نیز از آنان کمتر نیست... غازان شهر مهمی است که مانند لانه‌ی مار بود و پیوسته در معرض نیش زهرآلود آن قرار داشتیم، و اکنون به دست شما افتاده است... تزار، محبوب خداوند و سرزمین مادری شادزی! پروردگار نه تنها پیروزی را از آن تو کرده، بلکه پسری نیز به تو عطا کرد که سال‌ها در انتظار تولدش بودی!... ای تزار، ما نیز برای اثبات سپاسگزاری خود از دشواری‌هایی که با آن روبه‌رو گشتید و افتخارهایی که به دست آوردید به خاک می‌افتیم!

متروپولیتن، روحانیان، مقام‌های بلندپایه و مردم جلوی تزار سر بر زمین ساییدند. ایوان با دیدن موجی از سرها که بر زمین رسید، دچار سرگیجه شد. سپس جوشن سنگین را از تن به در کرد، و خرقه‌ی سلطنتی پوشید؛ زنجیری به گردنش آویخت که چلیپایی آن را مزین می‌کرد و کلاه مونوماک بر سر گذاشت. کشیشان که حامل شمایل، چلیپا، پرچم، مجمر و فانوس بودند، تزار را احاطه و او را تا کرملین همراهی کردند. ایوان پس از اینکه در برابر بناهای مقدس و مقبره‌ی پیشینیانش سر تعظیم فرود آورد، به کاخ خود رفت تا تزارینا را که هنوز در بستر زایمان بود ببیند. تزارینا با دیدن همسرش موقعیت جسمی خود را به کلی فراموش کرد، به سوی همسرش دوید، و درحالی‌که هم می‌خندید و هم می‌گریست زانوان او را در آغوش گرفت. ایوان تزارینا را از زمین بلند کرد، پیشانی‌اش را بوسید و دستور

داد تا پسرش را به نزدش بیاورند.

روز ۸ نوامبر اسقفان بزرگ و بویارها برای حضور در جشن مفصلی در کاخ گرد آمدند. ایوان، در این مراسم به هر یک از حاضرین مناسب با رتبه و مقام و شجاعتی که از خود نشان داده بودند هدیه‌ای داد که شامل خزسمور، پارچه‌های زربفت، فنجان‌های طلا، لباس، اسب، کیسه پر از انعام، فرش، اسلحه و زمین بود... این جشن سه روز پی در پی ادامه داشت؛ میهمانان پیوسته می‌نوشتند؛ از ته قلب می‌خندیدند؛ به خاطر شجاعتشان به خود می‌بالیدند، و به صدای آوازه‌خوانان تزار که پیروزی روسیه را جشن گرفته بودند، گوش فرا می‌دادند. سخن کوتاه، همه‌ی روسیه در جشن و سرور بود.

ایوان برای اینکه خاطره‌ی تسخیر غازان همواره در ذهن مردم باقی بماند، دستور داد در کرملین، میدان بزرگ شهر کلیسای شفاعت مریم مقدس بنا شود، که بعدها هم آن را کلیسای باسیل نظر کرده نامیدند. ماکاریوس، او را در انجام این کار تشویق کرد، و به کمک هم نقشه‌های اولیه‌ی بنا را کشیدند. به عقیده‌ی آن دو این بنا می‌بایستی بی‌همتا و بی‌مانند باشد و نشان‌دهنده‌ی دیوانگی صوفیانه، که مظهر سرور و رنگ‌ها و شکل‌های سرسام‌آور است. آنگاه باید معمار استاد می‌یافتند. ابتدا قصد داشتند از معماران ایتالیایی استفاده کنند، زیرا ایتالیایی‌ها ساختمان‌های بسیاری در مسکو ساخته بودند. اما نه، بهتر بود معمار این سمبل پیروزی روسیه، روسی تبار باشد. سرانجام پوسنیک یا کووولو برای این کار مهم برگزیده شد. آری، او کسی بود که می‌بایست با ساختن این بنای یادبود عجیب همه‌ی تضادهای تزار را نشان دهد. ساختمان به تدریج سر از زمین برداشت... بنایی عظیم با محرابی نیم‌دایره و هشت‌گنبد در اندازه‌های متفاوت که هر می‌بلند بر

بالای آنها، و بر نوک هرم نیز پیازی زراندود نصب شده بود، لامپ‌های الوان و دندان‌دار که با پولک پوشانده شده، و یا تراش داده بودند با نور خیره‌کننده سر به آسمان می‌سایید، و شبیه یک سبد پر از میوه‌های رنگارنگ بود که برای غولی آماده کرده باشند. ساخت این بنای عظیم، شش سال به درازا کشید.<sup>۱</sup> مخارج آن را نیز می‌بایستی اهالی شهر غازان به عنوان غرامت جنگی می‌پرداختند.

---

۱- این کلیسا در یک گورستان قرار دارد که باسیل (واسیلی) که بسیار مورد احترام ایوان بود در آن مدفون است. بنا بر افسانه‌ای که هرگز تأیید هم نشده است، ایوان دستور داد چشمان معمار این کلیسا را بیرون بیاورند، تا دیگر هرگز بنایی به زیبایی آن در جای دیگری نسازد. نویسنده.



## بیماری و پیامدهای آن

به محض اینکه آناستازیا از بستر زایمان برخاست، تزار او را با خود به دیر تثلیث مقدس برد. در آنجا نیکاندر، اسقف بزرگ رستف، تزارویچ دیمتری را در محراب سن سرگیوس غسل تعمید داد. تزار با استفاده از این موقعیت غسل تعمید دو تن از شاهزادگان غازان را نیز فراهم ساخت. این دو کودک، اوتمیش گیوری، و یادگار محمد حاکم پیشین شهر غازان بودند. ایوان با به یاد آوردن یتیمی خود، بر آن شد که اوتمیش گیوری کوچک را که به نام مسیحی الکساندر نامیده شده بود، به کاخ ببرد و او را به شیوه‌ای که مناسب با اصل و نسبش باشد تربیت کند. زمانی که می‌خواستند تاریخ غسل تعمید یادگار محمد را تعیین کنند، تزار ۲۶ فوریه یعنی، چله‌ی زمستان را، روز مبارکی برای انجام آن معین کرد. برای اینکه یادگار محمد بتواند، درحالی‌که شمد کتانی به تن خود پیچانده در آب رودخانه مسکوا غسل کند، باید ابتدا یخ رودخانه شکسته می‌شد. پس از انجام تشریفات مذهبی، در فضای باز، متروپولیتن از یادگار محمد پرسید: که آیا او به خاطر فشار

خارجی، تصمیم به تغییر دین گرفته است؟ تاتار با صدایی استوار پاسخ داد: "نه، من تنها به علت علاقه‌ای که به حضرت مسیح دارم دینم را تغییر می‌دهم." یادگار محمد با ادای این سخنان، به سوی شکافی که در سطح رودخانه باز کرده بودند رفت، و به درون آب یخ‌زده لغزید. سپس در آن غوطه‌ای خورد و بیرون آمد. اکنون دیگر او یک مسیحی لرزان، اما سرشار از شادمانی بود. نامش را سیمون نهادند، و تزار خانه‌ی بزرگی در کرملین به وی عطا کرد، و همچنین اجازه داد که یک کاخ شخصی داشته باشد، سپس تشویقش کرد با ماریا کوتوزوا دختر یک روس عالی‌نسب پیمان زناشویی ببندد.

شادمانی ایوان از انجام این سه غسل تعمید، به زودی مبدل به یأس شد، زیرا یک نوع طاعون زخمی در شهر پسکوف شایع شده بود. طاعون طی چند ماه، ۲۵۰۰۰ نفر کشته گرفت. همه‌ی تاجران پسکوف از نوگورود کبیر به بیرون رانده شدند و متعلقات شخصی آنان را آتش زدند تا بیماری به دیگران سرایت نکند. اما این کار مؤثر نیفتاد. بیماری مسری سراسر شهر نوگورود را فراگرفت، و هزاران هزار از مردم را به کشتن داد. کسانی هم که جان سالم به در بردند، وحشتزده شده بودند و جرأت نداشتند قربانیان خود را دفن کنند. سراپیون، اسقف بزرگ، که می‌کوشید با انجام مراسم مذهبی آرامش را به مردم بازگرداند، نیز درگذشت. قرار بود مراسم مذهبی پیش از دفن سراپیون به وسیله‌ی راهب پیمن انجام گیرد. ایوان و متروپولیتن همراه با پیمن، قبل از برگزاری مراسم تدفین، سرگرم دعا شدند. این مرد پرهیزکار، با آب مقدس، شهر نوگورود را تبرک کرد. و در نهایت شگفتی پس از تطهیر شهر با آب مقدس، به زودی بیماری ریشه‌کن شد، اما دیری نگذشت خطر دیگری که، کمتر از خطر طاعون نبود

پدید آمد. و در غازان که به تازگی فتح شده بود، قبایل وحشی مغولی، چرمیس، مورد اویان، چوواش، وویتاک، و باشکیر بر علیه مأموران مالیاتی روسیه سر به شورش برداشتند. و مأموران و تاجران مسکو را به قتل رساندند، و در هفتاد کیلومتری غازان استحکاماتی بنا نهادند. بوریس سالتیکوف در چله‌ی زمستان به مقابله با آنان شتافت، اما پیاده نظام و سواره نظام او به سختی در برف فرو رفتند. در همین زمان تاتارها در حالی که سرسره‌هایی به پاهایشان بسته بودند، با چنان شتابی به سمت دشمن یورتمه رفتند، که گویی روی زمین سخت راه می‌روند. به همین ترتیب نیز گردان استرلتسی را محاصره کردند و نابودشان ساختند. تنها شمار کمی از روس‌ها توانستند بگریزند. بوریس سالتیکوف را به اسارت گرفتند، و در میان هلهله‌ی مردم سر از تنش جدا کردند. اهالی شهر در هول و هراس به سر می‌بردند و از آن می‌ترسیدند که مبادا غازان بار دیگر به دست کافران بیفتد.

ایوان از اینکه اهمیتی به اندرز بویارها نداده که از او خواسته بودند، تا زمانی که منطقه به کلی سرکوب نشده است، همراه ارتش خود در آنجا بماند، احساس نگرانی و پشیمانی می‌کرد. چنان دلسردی بر دربار تزار حاکم بود، که برخی از اعضای شورا به خود جرأت دادند، به تزار پیشنهاد کنند که از شهر دور افتاده غازان چشم بپوشد، و آن را به مسلمانان واگذارد. زیرا به یقین می‌دانستند که کنترل چنان شهری غیرممکن خواهد بود. ایوان در نهایت خشم، پیشنهاد آنان را نپذیرفت، اما ناگهان عقب‌نشینی کرد. در ماه مارس ۱۵۵۳، تنها چند روز پس از رسیدن، خبرهای ناگوار از استان غازان، به شدت بیمار شد، ولی بیماری او شباهتی به طاعون نداشت، زیرا مسکو از این بلا به دور مانده بود، بلکه همراه با تب و آماس بدن بود، که

پزشکان منشاء آن را ناشناخته می‌دانستند و اعلام کردند که این بیماری علاج‌ناپذیر است و (بی‌تردید بیماری‌اش سینه‌پهلو بود). ایوان که به شکست خود می‌اندیشید، آماده‌ی مرگ شد و به دعا و اندیشه پرداخت.

مردم که به بیماری تزار خود پی بردند و او را در آستانه‌ی مرگ دیدند، دچار وحشت شدند. پرهیزکاری ایوان نزد مردم از وی انسان مقدسی ساخته بود، که دستور می‌داد؛ می‌جنگید و مجازات می‌کرد، اما خود از هرگناهی مبرا بود. در مسکو گفته می‌شد: اگر خداوند ایوان را از ما بگیرد، به معنای آن است که او انسان کاملی است و روسیه لیاقت برخوردار از چنین شاهی را ندارد. اگر خداوند چنین شاهی را از ما دریغ بدارد، نشانه‌ی آن است که ما ملت شروری هستیم! جمعیت انبوهی با دیدگان گریان شبانه روز جلوی کاخ تزار در انتظار خبری از بیمار خود بودند. همه‌ی کلیساها برای بهبود حالش، مراسم مذهبی برپا ساختند.

به هر حال، بویارها نومید نبودند، بلکه احساس سرگشتگی می‌کردند. خشم در درون بیشتر آنها، بر علیه ایوان می‌جوشید. زیرا تزار، بویارها را کنار گذاشته و مشاوراتی از طبقه‌ی پایین برای خود برگزیده بود. مسأله‌ی مهم، جانشینی تزار بود. میخاییلوف منشی تزار، به خود این جرأت را داد که به ایوان نزدیک شود و از وی بخواهد که وصیت‌نامه‌اش را بنویسد. ایوان پیشنهادش را پذیرفت و آرزوهای نهایی خود را چنین بیان کرد: پس از مرگ من پسر چند ماهه‌ام، دیمتری باید جانشین من گردد. میخاییلوف، با در دست داشتن وصیت‌نامه، به اتاق دیگری که بویارها در آن گرد آمده بودند رفت، تا متن آن را برای آنان بخواند. بحث داغی میان گروه مخالف و موافق

درگرفت. موافقان بر آن شدند که وفاداری خود را به تزارویچ اعلام دارند، ولی مخالفان این پیشنهاد را رد کردند. هر کسی می‌کوشید نظر خود را بقبولاند. صدای همه کم‌کم اوج می‌گرفت.

ایوان که صدای مشاجره بویارها را می‌شنید، مقامات عالی‌رتبه را که از بحث داغ برافروخته بودند، فرا خواند و با صدای لرزانی گفت: "اگر پسر مرا به سلطنت نمی‌پذیرید، پس چه کسی را به عنوان تزار برمی‌گزینید؟" "آیا فراموش کردید که سوگند خورده‌اید به من و فرزندان من خدمت کنید؟ ضعف مزاج اجازه نمی‌دهد بیش از این سخن بگویم، گرچه دیمیتری هنوز در گهواره است، ولی با این حال او فرمانروای قانونی شماست. اگر وجدانتان به خواب رفته است، باید روز رستاخیز به پروردگار خود پاسخ بدهید." سپس فنودور آداشف، به تزار گفت: "هرگز میل ندارم تسلیم برادران تزارینا، زاخارین یوریف‌ها که بی‌تردید، مدت زمان درازی به نام پسر او بر کشور حکومت خواهند کرد، بشوم." آداشف فریاد برآورد: که در واقع این مساله علت اصلی تشویش همگان است، تا زمانی که پسر شما به سن سلطنت برسد! آیا فراموش کرده‌اید هنگامی که بویارها حکمروایی می‌کردند چه بلاها که بر سر ما نازل نشد؟ چه خوبست که در آینده دچار این نابسامانی‌ها نشویم." ایوان ضعیف‌تر از آن بود که بتواند به آداشف پاسخ گوید. در نهایت سستی و تهوع به بویارها که در آتش جاه‌طلبی می‌سوختند، و چون راهزنان بر سر جانشینی او مبارزه می‌کردند نگریست، و در حالی که از آن همه سرو صدا کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود، ملتمسانه و با ناله از آنان خواست اتاق را ترک کنند.

در این زمان نطفه‌ی دو جناح مخالف بسته می‌شد. یکی از جناح‌ها را میخاییلوف، منشی تزار رهبری می‌کرد. میخاییلوف، از

کودکی که در قنذاق بود و خانواده‌ی تزارینا نایب‌السلطنه او بودند، جانب‌داری می‌کرد. جناح دیگر تاج و تخت را نه از آن کودک می‌دانست و نه برادر ایوان، یوری، زیرا یوری لیاقت داوری نداشت، بلکه ولادیمیر آندره‌یویچ، شاهزاده استاریتسا و پسر عموی تزار را که مردی هوشیار، و در جنگ و سیاست، هر دو سرآمد دیگران بود لایق این مقام می‌دانست.

روز بعد، که ایوان می‌کوشید بر ضعف بی‌حد خود غلبه کند، از بویارهای جناح مخالف تقاضا کرد، که در برابر خواسته‌ی او سر فرود آورند. ناله‌کنان برای واپسین بار افزود: "سوگند بخورید، چلیپارا ببوسید. اجازه ندهید خائنان به تزارویچ نزدیک شوند. او را از خشم آنان رهایی بخشید..." با وجود دستور مؤکد ایوان، مشاجره در کنار مرد در حال مرگ ادامه داشت. تنها شمار کمی چلیپا را بوسیدند و سوگند وفاداری یاد کردند. سیلویستر والکستی آداسف با وجود روابط خوبی که با تزار داشتند، عاقلانه عمل کردند و بی‌طرف ماندند. این دو نفر به موقعیت آینده‌ی خود در دربار می‌اندیشیدند و علاقه‌مند بودند، بر سر ولادیمیر آندره‌یویچ شرط ببندند، و فرض را بر این گذاشتند، که وی به مجردی که به تخت و تاج دست یابد، آنان را زیر بال خود خواهد گرفت. ایوان حدس می‌زد، که مشاوران نزدیکش از او روی برگردانده‌اند، و این مسأله برایش دردناک بود. مثل روزبرایش روشن بود که پس از مرگش احترامی به اندیشه‌ها و تصمیم‌های او گذاشته نخواهد شد. دو دسته مخالف و موافق چون درندگان به جان هم افتادند، و این وضعیت او را به یاد دوران کودکی‌اش می‌انداخت. ایوان آشکارا می‌دید که یک بار دیگر روسیه گرفتار رقابت بویارها خواهد شد.

سپس واپسین تیر را نیز از ترکش رها ساخت و نذر کرد که اگر از این بیماری جان سالم به در برد، با همسر و پسرش به زیارت دیرسن سیریل، که نزدیک کرلیف و شمالی‌ترین نقطه‌ی کشور است برود. ایوان با دیدگان بسته نیاش می‌کرد، و به اندازه‌ای بی‌حرکت خوابیده بود، که اطرافیانش به تصور اینکه به حال اغماء فرو رفته است، دور او گرد آمدند. اما ناگهان تب شدیدش پایین آمد و احساس کرد، حالش بهتر شده و دریافت که جان سالم به در برده است. پزشکان این تغییر حال ناگهانی را، پیامد بحرانی می‌دانستند که در برابر دیدگان او پیش آمده است. بحرانی که وجود ایوان را لرزانده بود، به بهبودش شتاب بخشید. از سوی دیگر، بویارها نیز لحظه به لحظه بهبود حال تزار را با نگرانی و تشویش دنبال می‌کردند. آن عده‌ای از بویارها که بیشتر در اندیشه خیانت بودند، به این می‌اندیشیدند که ایوان پس از بهبود معجزه‌آسا، در برابر خیانت آنها چه انتقامی خواهد گرفت؟ و چه مجازاتی در انتظارشان بود؟ آیا سر از تنشان جدا می‌ساخت، به زنجیرشان می‌بست یا فقط تبعیدشان می‌کرد؟

ایوان که از جوانی از بویارها نفرت داشت، در این سال‌های آخر تقریباً این کدورت را به دست فراموشی سپرده بود و حالا بار دیگر با همان دشمنان دیرین رویاروی بود: بویارها، باز هم بویارهای متکبر که بیش از پیش در فکر توطئه‌چینی بودند، ولی تزار که در بستر مرگ، شفای خود را از خدایش خواسته بود با خود پیمان بست که اگر شفا یابد، کسانی را که در آرزوی مرگش بودند، اما مانند یک مسیحی واقعی عمل کرده‌اند، مورد بخشش قرار دهد و اکنون که حالش رو به بهبودی می‌رفت، خوشحال بود از اینکه در چهره تک‌تک آنان بنگردو ترس و پستی‌شان را مشاهده نماید. هنگامی که ولادیمیر آندره‌ویچ،

که بیش از همه تظاهر می‌کرد، در برابر تزار با دیدگانی متواضع و چاپلوسانه با کرنشی بهبود حالش را تبریک گفت. ایوان با حرکت سر و چند واژه مهرآمیز از وی تشکر کرد. بویارهای دیگر که از این همه لطف تزار قوت قلب یافته بودند، به او اطمینان دادند، که از بهبود حالش خوشحالند. تزار به سخنانشان گوش فرا داد؛ و در موقع تشکر، چیزی جز دروغ بر لب‌ها و دیدگان‌شان ندید. حتی سیلوستر شرافتمند، و آلکسی آداشف فداکار، با خوشحالی ساختگی به او نزدیک شدند. اعتماد ایوان نسبت به همه‌ی آنان سلب شده بود، و خود را بس تنها، سرخورده، برانگیخته و منجمد می‌دید. از آن گذشته، آناستازیا که همواره همسرش را تشویق به دوستی با این دو مرد برجسته می‌کرد، حالا از وی می‌خواست که دیگر به آنان اطمینان نکند، مگر سیلوستر و آداشف. با کسانی که قصد داشتند تزار و پسرش را فدای جاه‌طلبی‌های ولادیمیر آندره‌ویچ کنند سازش نکرده بودند؟ ولی با همه‌ی اندرزهای آناستازیا، ایوان همچنان این دو نفر را مورد مشورت قرار می‌داد و در همه‌ی امور نظر آنان را می‌پرسید، اما آهنگ صدای سیلوستر و آداشف دیگر مانند گذشته گرم و دلچسب نبود و برخوردی سرد با تزار داشتند.

ایوان که مراقب حال خود بود، و رفتار دیگران را زیر نظر داشت، احساس آرامش نمی‌کرد. گاه‌گاهی نگاهش ستمگرانه می‌شد. درست است که سوگند یاد کرده بود خطا کاران را بیخشاید، اما امکان داشت در اثر گذشت زمان دچار وسوسه و خوی حیوانی خود شود، و بدون اینکه غضب خداوند را برانگیزد این پیمان را بشکند. در هر حال سوگندی که به هیچ‌وجه نمی‌توانست فراموش کند، این بود، که به مجردی که بتواند از بستر برخیزد و گام بردارد، با همسر و فرزندش به



زیارت برود.

مشاوران ایوان در رادا، کوشیدند او را از این سفر منصرف کنند، زیرا معتقد بودند که هنوز به اندازه‌ی کافی حالش برای سفر مساعد نیست، و امکان داشت فشارهای ناشی از آن برای کودک نوزادش خطرناک باشد. از این گذشته وجودش در پایتخت بیشتر به کار می‌آمد، زیرا اوضاع غازان هنوز آشفته بود، و هر روز عده‌ای از گوشه‌ای سربه‌شورش برمی‌داشتند، که ایوان می‌توانست این شورش را فرو نشانند. سیلوستر و آداشف، به‌ویژه می‌خواستند تزار را راضی به چشم‌پوشی از این سفر کنند. شاید وحشت از این داشتند که اسقف‌های بزرگی که به دیرهای مختلف تبعید شده بودند، از نزدیکان تزار زبان به گله و شکایت بکشایند. سرانجام به این نتیجه رسیدند تنها کاری که می‌توانند انجام دهند، این است که تزار را وادارند پیش از اینکه به کیریلف برود، نظر زاهد پرهیزکار ماکسیم یونانی را در مورد سفر خود بپرسد. ماکسیم راهب برجسته‌ای بود که در آلبانی دیده به جهان گشود؛ در دیری در کوه آتوس تربیت شد، سپس گراندوک واسیلی سوم، پدر ایوان، او را به روسیه فرا خواند، ولی به علت اینکه با ازدواج دوباره واسیلی با الناگلینسکایا مخالفت ورزید تبعید شد، و بیست و یک سال در تبعید به سر برد. مرد سالخورده به وسیله‌ی ایوان آزاد شد و به تثلیث مقدس منتقل گردید و در آنجا سمبل ریاضت‌کشی، خرد، و پرهیزکاری بود.

وقتی ایوان وارد سلول ماکسیم یونانی شد، نمی‌دانست پیام‌آورانی از سوی سیلوستر و آداشف، از این مرد تقاضا کرده‌اند، که ایوان را وادارد از تصمیم خود صرف‌نظر کند. راهب سالخورده پس از خوشامدگویی به تزار گفت: "آیا درست است که شما با همسر جوان و

فرزند خود دست به این سفر دراز و دشوار بزنید و از دیری به دیر دیگر بروید و زیارت کنید؟ آیا نذری که منطقی نباشد مورد قبول خداوند واقع خواهد شد؟ درحالی که خداوند در همه جا حضور دارد، شما در کجا به دنبال او هستید؟! "ما کسیم به تزار اطمینان داد که بهترین راه برای سپاسگزاری از خداوند، این است که مبارزه‌ی تازه‌ای را بر علیه تاتارها آغاز کند.

ایوان همچنان مصمم بود و می‌خواست به کیریلف برود، نه تنها برای نذری که داشت، بلکه چون مادرش نیز وقتی ایوان را باردار بود همین سفر را به جا آورده و به زیارت رفته بود و حالا او به دلیل آشفتگی اندیشه‌اش، می‌خواست به این ترتیب سر منشاء زندگی و آرامش خود را بازیابد. آلكسئی آداشف برای اینکه ایوان را بترساند، به او گفت: پیشگویی شده است که اگر تزار در تصمیم‌های نامعقول خود پافشاری کند، تزارویچ دیمتری را در این سفر از دست خواهد داد. تهدید آداشف، خشم ایوان را برانگیخت، زیرا می‌دانست که چنین اندیشه‌هایی تنها از علایق شخصی آداشف و سیلستر ناشی می‌شود. چقدر و تا چه زمان این دو مرد می‌خواستند ایوان را وابسته به خود نگاهدارند و او تا کی باید بازیچه‌ی دست آنان می‌شد؟ خداوند با بیعت تزار و آرزویش برای زیارت شهدا مخالف نبود. ایوان پس از تعطیلات عید پاک با برادرش یوری، همسر و پسرش، با حفاظت گارد خود به راه افتاد. بیشتر راه را با قایق سفر کردند.

پس از طی مسافت درازی، تزار به دیری رسید و با راهب سالخورده‌ای به نام واسیان، که اسقف پیشین کولومنا بود ملاقات کرد. واسیان مردی انتقام‌جو بود که در زمان خردسالی ایوان به وسیله بویارها تبعید شده. از این رو کینه‌ی عمیقی از اعیان و اشراف به دل

داشت. ایوان محترمانه از او پرسید بهترین راه حکومت در کشور چیست؟ دیدگان واسیان مالا مال از کینه و حيله گری درخشید. سر به گوش ایوان نهاد و گفت: "اگر مایلید خودکامه باشید، هیچکس را به مشورت نپذیرید، بلکه خود به تنهایی تصمیم بگیرید. زیرا هیچکس بهتر از شما نمی‌تواند خوب را از بد تشخیص دهد، و به این ترتیب است که در سلطنت استوار خواهید شد، و همه گوش به فرمانتان خواهند بود، اما اگر کسانی پیرامون شما باشند که خردمندانه‌تر از شما عمل کنند، باید تابع آنان باشید." و اینها اندیشه‌هایی بود که ذهن ایوان را به خود مشغول می‌داشت. به عبارت دیگر راهب پیر حرف دل او را زده بود. ایوان برای قدردانی از واسیان دستش را در چنگ گرفت، بوسید و زمزمه کرد: "آه، حتی اگر پدرم هم زنده بود چنین اندرز مفیدی به من نمی‌دادا" ایوان هرگز این اندرز را فراموش نکرد، زیرا در نهایت تنهایی در جستجوی قدرت بود.

روز بعد، سفرش را از راه دور بنا و سپس از راه ولگا و شکسنارو به شمال ادامه داد. از هر شهر و محله‌ای که می‌گذشت، توده مردم خیره به او می‌نگریستند. در طول مسیر، از همه‌ی دیرهایی که بر سر راهش قرار داشتند دیدن کرد و هنگامی که به کیریلوف رسیدند، پسرش که طی مسافرت طولانی و خسته‌کننده، سرما خورده بود ناگهان درگذشت و آناستازیا، خود بیمار بود. ایوان که از اندوه مرگ پسرش مسخ شده بود، دستور بازگشت به مسکو را داد.

پس می‌بینیم که پیشگویی به حقیقت پیوست. خدایی که زندگی را به او بازگردانده بود، و ایوان برای سپاسگزاری به زیارتش می‌رفت، اکنون پسرش را از وی گرفت. آیا این عادلانه و قابل قبول بود؟ نه، نه، بدون شک باید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد. ایوان نمی‌توانست این را

بپذیرد که درست در همان زمانی که داشت برای سپاس می‌رفت، خداوند مجازاتش کند، و در این حال ذهنش متوجه سحر و جادو شد. به یقین می‌دانست که تزارویچ بیچاره را طلسم کرده‌اند. و عامل این طلسم و جادو کسانی که از ابتدا با مسافرتش مخالفت ورزیدند، باشند. این دو نفر کسی جز آداشف و سیلوستر نبودند، ولی چون مدرکی در دست نداشت تا این مسأله را ثابت کند، در مجازات آن دو درنگ کرد، اما خشم او نومیدی‌اش را دامن می‌زد.

ایوان که با جنازه پسرش به مسکو بازگشته بود، می‌کوشید تا خود را کنترل کند. دیمیتری در ژوئن سال ۱۵۵۳ در کلیسای سن میشل زیر پای پدربزرگش گراندوک واسیلی سوم به خاک سپرده شد. نه ماه بعد یعنی در ۲۸ مارس ۱۵۵۴، آناستازیا پسری به دنیا آورد که نامش را ایوان نهادند و تولدش باعث شد تا او مرگ پسر و اندوهش را به دست فراموشی بسپارد. با تولد نوزاد پسر، دربار و مردم جانی تازه گرفتند. ایوان فکر می‌کرد، خداوند پس از یک مجازات دور از ذهن با او از در آشتی در آمده است. پس از همه‌ی این رویدادهای ناگهانی، اکنون دیگر کاری از دستش بر نمی‌آمد، جز اینکه ظاهر خود را حفظ کند، در ارتباط با اطرافیان چون گذشته بردبار باشد و سخاوتمندانه رفتار کند. با وجود این یا پنهان داشتن خشم و رنج خود باز هم به اندرزه‌های آداشف و سیلوستر گوش فرا می‌داد؛ رفتارش با ولادیمیر آندره‌یویچ که خیال سلطنت و جانشینی وی را در سر می‌پروراند ملایم و خردمندانه بود؛ حتی از بویارها نیز که در طی دوران بیماری‌اش بر جانشینی او توطئه می‌چیدند انتقام نگرفت.

ایوان هنوز درگیر شورش‌های غازان و سرکوب منطقه بود. برای غلبه کردن بر تاتارهای یاغی و سرکش ارتش عظیمی گرد آورد، و

فرماندهی آن را نیز به مردان فعال و لایقی چون میکولینسکی، پیتر موروزوف، شرمتف و پیتر کربسکی سپرد. و این بار خود در جنگ شرکت نکرد. لشکریان در زمستان تلخ ۵۴ - ۱۵۵۳، رهسپار میدان کارزار شدند. روس‌ها با شتاب و بدون کوچک‌ترین ترحمی، به قبایل سرکش یورش بردند؛ برخی از سنگرهای مسلمانان را منهدم کردند؛ از کشته پشته‌ها ساختند؛ شمار بسیاری از زنان و کودکان را به اسارت گرفتند، و همه‌ی ساکنان غازان را واداشتند که حکومت تزار را به رسمیت بشناسند، و به پرداخت مالیات گردن نهند. به سال ۱۵۵۵، منطقه‌ی تازه مسیحی شده‌ی غازان به قلمرو اسقف‌نشین پیوست. و همه روزه بر تعداد کسانی که به دین مسیح می‌گرویدند افزوده می‌شد. ایوان برای همه‌ی فرماندهان جنگ مدال طلا فرستاد. او به خوبی می‌دانست که در روابط شرق و مسکو تغییراتی پدید آورده است. قبلاً این ناتارها بودند که با حمله‌های پی در پی روسیه را تحقیر، و تاراج می‌کردند.

هنگامی که تزار با رضایت‌خاطر به فتوحاتش در شرق و جنوب می‌اندیشید، رویداد غیرمترقبه‌ای اتفاق افتاد، که ایوان را متوجه وجود اروپای غربی که ماورای افق سیاسی ایوان قرار داشت کرد. فرستاده‌ای از دیرسن نیکولاس واقع در دریای سپید خبر آورد، که روز ۲۴ ماه اوت ۱۵۵۳، یک کشتی خارجی بزرگ در دهانه‌ی دوینا لنگر انداخته؛ و مسافران کشتی که به زبانی ناشناخته سخن می‌گفتند در ساحل پیاده شده‌اند، و چنین به نظر می‌رسد که حامل پیام‌های صلح‌آمیزی برای تزار می‌باشند، و آنان نمی‌دانستند با این مسافران چه رفتاری داشته باشند. پس از بررسی‌های بسیار پی بردند که کشتی متعلق به کشور انگلستان است، که نامش ادوارد بوناونچر است و

ناخدا ریچارد چنسلر آن را هدایت می‌کرده است. وی تنها بازمانده سفرهای سرهیو ویلوگی بود که باید از شمال شرقی راهی به هند کشف می‌کرد. دو کشتی دیگر، در اثر یک توفان غرق شد و سرنشینان آن نیز از سرما منجمد شدند. دبیر سفارت اظهار داشت که حامل پیامی از سوی ادوارد ششم پادشاه انگلستان است. ایوان دستور داد به مسافران کشتی اسب و سورتمه داده شود.

پیام‌آوران شاه انگلستان، در دسامبر ۱۵۵۳ پس از چندین هفته مسافرت خسته‌کننده، در سراسر دشت‌های پوشیده از برف وارد مسکو شدند. ایوان که می‌خواست خارجیان را با عظمت دربار خود تحت تأثیر قرار دهد، دبیر سفارت را به حضور پذیرفت و در این دیدار لباس بلند ارغوانی که با طلا تزیین شده بود، به تن داشت و کلاهی مخروطی نیز از خز سمور به سر؛ راست قامت و پرابهت در میان اعیان و اشراف و در سکوت مطلق بر تخت طلایی خود نشسته بود. کاپیتان نامه‌ی پادشاه خود را که به زبان لاتین، یونانی، انگلیسی و سایر زبان‌ها نگاشته شده بود، به تزار تقدیم کرد و مترجم نامه را چنین ترجمه کرد:

"از ادوارد ششم پادشاه انگلستان، فرانسه و غیره. به همه‌ی پادشاهان، شاهزادگان، فرمانروایان، قضات و فرمانروایان روی زمین... خداوند یارتان، صلح، آرامش و افتخار برای شما و سرزمیتان... از آنجا که پروردگار بزرگ به بشر بیش از همه‌ی موجودات روی زمین چنان قلبی عطا کرده که آرزوی دوستی با همگان را دارد، بشری که دوست می‌دارد و می‌خواهد مورد علاقه واقع شود، و رابطه‌ی نیکوی متقابل با دیگران داشته باشد، پس وظیفه‌ی هر انسانی است که علاقه‌ی خود را به همه‌ی کشورهای که

خواهان چنان روابطی هستند نشان دهد... و اگر درست و عادلانه باشد، چنان لطفی را نسبت به همه و به ویژه تاجران که سراسرگیتی را از راه آب و زمین زیر پا می‌گذارند نشان دهد. چه این تاجران هستند که کالاهای مفید کشورشان را به دورترین مناطق دنیا می‌رسانند، و متقابلاً کالاهای کشورهای دیگر را هم به کشور خود وارد می‌کنند. بنابراین ما از شاهان و شاهزادگان می‌خواهیم اجازه دهند خدمتگزاران ما از راه‌های کشور شما استفاده کنند... و خواهان آنیم که در صورت نیازشان به کمک آنها را یاری دهید. تا ما نیز متقابلاً در حق خدمتگزاران شما که از طریق کشور ما به دیگر مناطق دنیا می‌روند، همان کمک‌ها را انجام دهیم."

ایوان در پاسخ به نامه ادوارد ششم، با دادن میهمانی مفصلی که صد تن در آن شرکت داشتند، انگلیسی‌ها را مورد تفقد قرار داد. خوراک‌ها در بشقاب‌های طلا، به وسیله صد و پنجاه تن خدمتکار داده شد. خدمتکاران در موقع پذیرایی در سر میز ناهارخوری، سه بار لباس خود را عوض کردند. میهمانان پنج ساعت متوالی مشغول صرف غذا بودند که شامل مغزگوزن ادویه‌زده شده، مرغ با زنجبیل و ماهی شکم پر بود... روس‌ها سرمست از میگساری، می‌کوشیدند با دریانوردان انگلیسی به زبان بین‌المللی علم و اشاره صحبت کنند. همه با چشمان تر و لب‌های روغنی لبخند می‌زدند. ریچارد چنسلر با کنجکاوای زیادی از کاخ تزار دیدن کرد. تزیین کاخ به نظرش باشکوه و در عین حال روستایی بود: اثاثیه کم، نیمکت، صندوق‌هایی که با گل میخ درست شده بود، میزهای چوبی، بخاری‌های سفالی، که بلندی آنها تا سقف می‌رسید، فرش‌های بی‌شمار، پارچه‌های زربفت و مخمل و خز بر عظمت کاخ می‌افزود.

نه عکسی بر دیوارها به چشم می خورد و نه آینه‌ای، اما تا چشم کار می کرد شمایل مسیح و مریم دیده می شد. گاه در این کاخ این طور به نظر بیننده می رسید که در کاروانسرای است و گاه در کلیسا، فضا انباشته از بوی بخور، موم و روغن چراغ بود. از سویی ایوان هم به مردان انگلیسی که گویی از کره ماه آمده باشند، با شگفتی نگاه می کرد، زیرا لباس و رفتار انگلیسی ها برایش حیرت انگیز بود.

ایوان در فوریه ۱۵۵۴ در پاسخ نامه ادوارد ششم نامه‌ای به دو زبان روسی و آلمانی به ریچارد چنسلر تسلیم کرد. به شاه انگلیس اطمینان داده بود در روسیه با تاجران انگلیسی رفتاری دوستانه خواهند داشت، و آنان را مورد حمایت قرار خواهند داد. این نامه به جای اینکه به دست ادوارد ششم برسد، به دست ماری اول، ملکه جدید انگلستان و ایرلند رسید.

پس از اینکه چنسلر کاخ را ترک کرد، ایوان همچنان در اندیشه‌ی انگلستان بود. کشوری که دریانوردان و تاجران از آنجا به روسیه آمده بودند، به نظرش غیرواقعی می رسید، و احساس می کرد با دیدن نمایندگان آن کشور، فضا را درنور دیده است. اما اکنون دیگر وقتی برای رؤیایپردازی نداشت، زیرا سیلواستر و آداسف همه روزه خواسته‌های ملت روسیه را به وی یادآور می شدند. ایوان برای اینکه بتواند سرکوبی غازان را به پایان برساند می باید به سمت جنوب لشکر می کشید، تا منطقه‌ی استرخان را که شاهزاده‌اش نفرت عمیقی نسبت به روسیه در دل داشت، سرکوب کند. چون خان تاتارهای کریمه هنوز موفق به آماده ساختن و تجهیز لشکری برای مقابله با روس ها که در سال ۱۵۵۲، از آنها شکست خورده بودند، نشده بود، روسیه صلاح خود را در آن دید که همان موقع به غازان حمله کند.



شاهزاده یوری شمیاکین، فرماندهی لشکری از قزاقان، ووتیاک، استرلسی و اشراف زادگان جوان را به عهده گرفت و سوار بر قایق ولگا را پیمودند. اثری از دشمن دیده نمی شد، و مسافران قایق‌ها نیز آواز سر داده بودند. تیرها در ترکش مانده و ماجراجویان جسور متأسف از اینکه دشمن صحنه را خالی کرده است. سرانجام به استرخان رسیدند. افراد پادگان تاتار فرار را برقرار ترجیح دادند. روس‌ها به تعقیب آنان پرداختند، و پنج همسر شاهزاده را در شهر خالی از سکنه یافتند و آنان را به مسکو فرستادند. سپس یک تاتار درویش را حاکم شهر کردند. ساکنان شهر با تزار پیمان وفاداری بستند، و قول دادند سالانه مقدار زیادی نقره همراه با ۳۰۰۰ ماهی استروژن برای او ارسال دارند.

روسیه با این پیروزی آسان، راهی به دریای خزر یافت. به این ترتیب به راحتی می‌توانست سراسر ولگا را از ابتدا تا مصبش کنترل کند. فتح قبایل چادرنشین، مرزهای شرقی روسیه را یکی کرد. ایران و آسیای مرکزی دروازه‌های خود را به روی تاجران گشودند، و از ارتش روسیه نیز وحشت داشتند.

خبر این پیروزی در ۲۵ ماه اوت ۱۵۵۴ که سالگرد تولد تزار هم بود به او رسید. تزار از اینکه می‌دید استرخان، شهری که دو سده‌ی پیش، توسط تیمور لنگ بنا شده بود، و پایتخت خان‌نشین تاتار به دستش افتاده است، احساس شغف می‌کرد، به همین جهت دستور داد جشنی به پا کنند. در این جشن، برجسته‌ترین اسیران را غسل تعمید دادند. و به این ترتیب بود که ایوان سرآغاز نوینی برای نامه‌ها و دستورهایش یافت: "در بیست و یکمین سال حکومت ما بر روسیه، سومین سال حکومت ما بر غازان، و نخستین سال حکومت ما بر

استرخان... " اکنون دیگر او به حدی پایه‌های سلطنت خود را استوار می‌دید، که از هیچ یک از اطرافیان خود وحشتی به خود راه نمی‌داد. ایوان که مدتی پیش به پسرعموی خود شاهزاده ولادیمیر آندره‌یویچ مشکوک شده بود، بار دیگر با وی رفتاری دوستانه در پیش گرفت، و با نوشتن وصیت تازه‌ای او را به نیابت سلطنت و فرمانروای کشور برگزید. آندره‌یویچ با شنیدن این خبر و از این همه لطف و محبت اشک در چشمانش حلقه زد، و سوگند یاد کرد که نسبت به تزارویچ و تزارینا وفادار باشد. آندروه‌یویچ با این تصمیم تزار به حامیان پیشین خود یعنی بویارها پشت کرد، حتی نسبت به مادر خود شاهزاده یوفروسین که طراح نقشه‌هایش بود، بی‌اعتنا شد. برخی از توطئه‌گران پیشین نیز که دیدند در لیست سیاه قرار گرفته‌اند به لیتوانی گریختند، اما شاهزاده سیمون، و نیکولاس روستوسکی در مرز دستگیر شدند. سیمون محکوم به مرگ شد، ولی با دخالت و میانجیگری سیلوستر، ماکاریوس متروپولیتن و آلكسنی آداشف، از کشتن او صرف‌نظر کردند و به تبعیدش اکتفا نمودند. سایر اعضای خانواده‌اش را غیرمسوول تشخیص دادند و به علت حماقتشان آزاری به آنان نرساندند، ولی تحت نظر قرار داشتند، اما داغ‌نگ و رسوایی همواره بر پیشانی‌شان ماند.

سال بعد، یعنی در سال ۱۵۵۵ ریچارد چنسلر انگلیسی، با دو کشتی که به وسیله تاجران انگلیسی - با هدف کشف تجارت نوین - کرایه شده بودند به روسیه بازگشت. این شرکت، شرکت روسی یا انگلیسی نامیده می‌شد. به اعضای آن، اختیار عقد قرارداد تجاری با تزار داده شده بود. ایوان بر سر میز خود از آنان پذیرایی کرد. و از نامه‌ی مهرآمیز «خواهر بسیار عزیزش ماری» تشکر کرد و با امضای

منشوری به شهروندان انگلیسی اجازه داد بدون هیچگونه ناراحتی و یا پرداخت حق گمرک، آزادانه در سراسر روسیه به تجارت بپردازند. البته با این شرط، محصولات وارداتی به طور عمده اسلحه، لباس، و شکر باشد.

در ۲۱ ژوئیه سال ۱۵۵۶، ریچارد چنسلر با پنج کشتی حامل کالا، روسیه را به قصد انگلستان ترک کرد. در این سفر، اوسپ ناپیا، فرستاده‌ی تزار، او را همراهی می‌کرد، اما توفان مهیبی ناوگان را در هم شکست و ریچارد چنسلر در ساحل اسکاتلند غرق شد و فقط ادوارد بوناونچر به اتفاق ناپیا که مرده‌ی متحرکی بیش نبود به لندن رسید. خوشامدگرم و مهرآمیز ملکه و همسرش، فیلیپ دوم از اسپانیا، تنها چیزی بود که از ناراحتی سفیر روسیه که همه‌ی وسایلیش را در این سفر از دست داده بود، می‌کاست. او با شگفتی از لندن دیدن کرد؛ کنار ملکه روی سکوی ویژه ایستاد و سان دید؛ از شرکت روسی یک زنجیر طلا هدیه گرفت که صد پوند استرلینگ می‌ارزید، و هدایایی از قبیل پارچه‌ای با طرح قوس و قزح، اسلحه گران قیمت، دو شیر نر و ماده برای تزار، تسلیم وی گردید. از همه‌ی اینها مهم‌تر و بنا به دستور تزار، ناپیا پیشه‌ور، معدنچی و پزشکانی استخدام کرد تا با خود به مسکو بیاورد. زیرا ایوان با همه‌ی غرور ملی‌اش، به این نتیجه رسیده بود که روس‌ها - که مردمانی خشن و کند هستند - نیاز به وجود خارجیانی دارند تا با فراگرفتن ریزه‌کاری‌ها و مهارت‌های آنان خودآموخته شوند.

کلیه‌ی کالاها و افراد استخدام شده، در یک کشتی به سوی روسیه رهسپار گردیدند که ناخدای آن کشتی نیز آنتونی جنکینسون بود. این بار سفر بدون واقعه‌ای سپری شد. ناپیا ضمن گزارشی از سفر خود به

اطلاع تزار رساند، که انگلیس‌ها رفتار محترمانه‌ای با او داشتند و در آن به منافع متقابل دو کشور در امور تجاری و مزایایی که به انگلیسی‌ها داده بود اشاره کرد؛ و به ایوان اطمینان بخشید، با اینکه مردم انگلیس به زبان روسی سخن نمی‌گویند، ولی می‌توانند عزیزترین دوست روسیه باشند. ناپیا نامه‌ی چاپلوسانه ملکه ماری و فیلیپ را که در آن به تزار لقب «امپراطوری اوگوست» داده بودند به تزار تسلیم کرد.

ایوان می‌توانست روابط دوستانه‌ای بین کشور پهناور نیرومند و خشن خود - و کشور انگلستان که جزیره‌ای دورافتاده و سرزمین ناخدایان، دانشمندان و تاجران ماجراجو بود، پیش‌بینی کند.



## لیوونیا و آناستازیا

با اینکه شاه انگلستان، ایوان را به لقب «امپراطور اوگوست» مفتخر ساخت، زیگموند اوگستوس، گراندوک لیتوانی و شاه برگزیده‌ی لهستان چنین نکردند. ایوان برای آنکه نپذیرفتن این لقب را درست جلوه دهد، مغرورانه اعلام کرد که او «تشریفات را نمی‌پسندد» و به نظری تنها امپراطور رومی مقدس آلمانی و سلطان ترک شایسته‌ی چنان لقبی هستند. از آن گذشته، او معتقد بود که لهستان که کشوری کاتولیک مذهب، بشر دوست، درخشان و متمدن است، اجباری ندارد در برابر روسیه‌ی ابتدایی و ارتدکس سرفرود آرد. شاه لهستان برای اینکه به ادعاهای تزار پاسخ دندان‌شکنی بدهد، به سفیر خود اجازه داد به جای اینکه در نامه‌ها «اعلیحضرت تزار روسیه» بنویسند او را «اعلیحضرت گراندوک مسکو» بنامند. ایوان که در برابر این تصمیم برانگیخته شده بود، شاه لهستان زیگموند آگستوس را عمداً «گراندوک لیتوانی» نامید.

این بی‌ادبی دوجانبه روابط بین دو دربار را تیره ساخت. به سال

---

۱۵۵۳ هنگامی که سفیران جدید زیگموند آگستوس وارد مسکو شدند، تزار استوارنامه‌های آنان را رد کرد؛ به افتخارشان ضیافتی در دربار ترتیب نداد و اعلام داشت که هیچ دلیلی نمی‌بیند قرارداد صلح دائم را - به طوری که از او خواسته شده بود - با کشوری ببندد که عظمت روسیه را نادیده گرفته‌اند، و امپراطوری او را به رسمیت نمی‌شناسند. ایوان، حتی چند سال پس از دریافت نامه‌ی شاه انگلیس به آن اشاره می‌کرد، زیرا انگلستان به سهم خود شایستگی تزار را برای عنوان امپراطوری و پیروزی درخشانش در استرخان، تأیید کرد. زیگموند آگستوس نامه‌ای به تزار نوشت، و پیروزی‌اش را در مورد سرکوب کافران تبریک گفت، اما باز هم خیره‌سری کرده و او را گراندوک مسکو نامید. در همین زمان سفیر دیگری به نام تیشکوویچ که اشراف‌زاده بود، به دربار روسیه فرستاد و به این ترتیب از ایوان خواست که قرارداد صلحی عادلانه و دائمی بین دو کشور امضاء شود، ولی تزار از پذیرفتن سفیر لهستان به حضور خود، خودداری ورزید. در واقع دشمنی ایوان به علت عقد قرارداد نبود، بلکه او نیز مانند همه‌ی روس‌ها، کینه‌توزی دیرینه‌ای نسبت به لهستانی‌ها داشت، و مانند نیاکان خود علاقه‌مند بود کیف را جزء سرزمین روسیه کند، اما درحالی‌که تاتارها هنوز در شرق و جنوب سر به شورش داشتند، صلاح نمی‌دید جنگ دیگری را با لهستان آغاز کند.

وقتی ایوان دریافت که لشکریان دولت گیوری، خان تاتارهای کریمه عقب رانده شده‌اند، اندیشه‌ی دیرین خود را که دست یافتن به بندرهای بدون یخ دریای بالتیک بود، در سر پروراند. ایوان به این نوع بازی‌ها چون نیاز جسمی احتیاج داشت، چنانکه گویی بدون آن

نمی‌تواند به زندگی خود ادامه دهد. مرزهای روسیه می‌بایستی تا دریا پیش می‌رفت، وگرنه این فکر همواره بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد. به نظر او لهستان، لیتوانی، سوئد و لیوونیا موانعی بر سر راه روسیه به شمار می‌رفتند، که مزاحم گسترش آن کشور در آب‌های قابل کشتیرانی بود.<sup>۱</sup>

لیوونیا با شهرهای غنی چون روال، دورپت و ریگا لقمه‌ی چربی برای شکار بود. جمعیت لیوونیا را فنلاندی‌ها، لاتوین‌ها و آلمان‌ها تشکیل می‌دادند که به شیوه‌ای سلحشورانه اداره می‌شد؛ سلحشورانی شمشیر بر کف که فرماندهی آنان را نیز سلحشوری قهرمان به عهده داشت، اما تعالیم رفرم در میان سلحشوران اشاعه یافت و باعث مخالفت‌های شدید بین آنان شد. از آن گذشته، از مدت‌ها پیش، آنان شخصیت خود را به عنوان نیروی نظامی استوار از دست داده بودند. و گمگشتگی هویت‌شان در اثر زندگی تجملی، تن‌پروری و فساد، آنها را تبدیل به لردهای ضعیف‌النفس کرده بود. کشور آنان کلیدی به سوی دریای بالتیک به شمار می‌رفت. ایوان این مطالب را به رادا فرستاد و سیلواستر و آلكسئی آداشف که هر دو اعتقاد داشتند تاتارهای کریمه را باید سرکوب کرد، با سرسختی با پیشنهادهای ایوان مخالفت ورزیدند. سیلواستر آنچنان به مخالفت خود با تزار ایمان داشت، که گفت اگر تزار به خاطر حمله به لیوونیا، حمله بر علیه کافران را به دست فراموشی بسپارد، دچار خشم و

---

۱- این خیالی بود که پتر کبیر هم در سر می‌پروراند، به طوری که همه‌ی سیاست خارجی تحت تأثیر این توهم قرار داشت. لیوونیا همان سرزمینی است که اکنون پروس شرقی، استونی و بخشی از لاتویا نامیده می‌شود.

غضب خداوند خواهد شد. ایوان که از اندرزهای مشاوران خود سخت برانگیخته بود، بدون انجام هیچگونه تشریفات به کار آنان پایان داد، و هیچ چیز هم عقیده او را تغییر نداد.

ایوان به سال ۱۵۵۴ از اسقف دورپت تقاضای پرداخت ۵۰۰۰۰ کرون کرد، این مبلغ شامل خراجی می شد که این شهر از سال ۱۵۰۳ تاکنون به تزار نپرداخته بود. در پایان سال سوم، نمایندگان از سلحشوران شمشیر به دست به مسکو رفتند، تا برای پرداخت آن، مهلتی دوباره بگیرند تا در این فاصله بتوانند پول مورد نیاز را برای پرداخت فراهم نمایند. تزار هم رک و بی پرده پاسخ داد. "چنانچه به قول خود عمل نکنید، ما هم راهی خواهیم یافت تا بتوانیم آنچه را که به ما تعلق دارد از شما بازستانیم"، سپس آنان را روانه کشورشان کرد. نمایندگان دورپت پس از چندی با دست خالی به مسکو بازگشتند. پس ایوان آنان را برای صرف شام به کاخ خود دعوت کرد، اما به جای پذیرایی با غذا با بشقاب‌های خالی به پذیرایی از آنها پرداخت. مهمانان بدون اینکه چیزی خورده باشند از سر میز برخاستند. و با گردن کج به دورپت بازگشتند.

در ۲۲ ژانویه سال ۱۵۵۸، لشکر روس مرکب از ۴۰۰۰۰ نفر وارد لیونیا شد. این لشکر به طور عمده مرکب از تاتارها و مردانی از نو گورود و پسکف بودند که فرماندهی آنان را شیخ علی، خان پیشین غازان که به روس‌ها پناهنده شده بود، به عهده داشت. ارتش روس کشور بی دفاع را منهدم ساختند، سوختند، بردند و مقبره‌ها را تاراج و پس از تجاوز به زنان، آنان را به درخت بستند، و تنشان را چون آبکش سوراخ، سوراخ کردند.

در ۱۲ ماه مه به ناروا یورش بردند و آنجا را به تصرف خود در



آوردند. روس‌ها درحالی‌که در میان شعله‌های آتش و دود غلیظ از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر می‌رفتند، سر ساکنان شهر را از بدنشان جدا می‌کردند، کسانی که زنده مانده بودند با تزار بیعت کردند و سوگند وفاداری خوردند. به یک کشیش بزرگ ارتدکس مأموریت داده شد تا با ادای مراسم مذهبی، خواندن دعا و افشاندن آب مقدس بر ناروا، شهر را تطهیر کند. در شهر شایع شده بود که بانای آتش‌سوزی آنجا چند آلمانی مست بودند، که به زور وارد خانه‌ی یک تاجر روسی شده و شمایل مریم مقدس او را در آتش سوزانده‌اند. شمایل خود نسوخت، اما بر آتش دامن زد. روس‌ها هم از این آب گل‌آلود ماهی گرفتند و اهالی را تکه‌تکه کردند. به مجردی که شمایل را به شکل کامل آن یافتند، آتش نیز خود به خود فرو نشست. فوراً دستور داده شد کلیسایی بنا شود، و شمایل مریم مقدس را که از گزند آتش صحیح و سالم مانده بود، در آن کلیسا به نمایش بگذارند تا افراد با ایمان در برابر آن به نیایش بنشینند. سرانجام وقتی ناروا از ادیان لاتین ولوتری پاک شد، اجازه یافت آزادانه با روسیه روابط تجاری برقرار کند.

دو ماه بعد یعنی در ۱۸ ژوئیه دورپت، تسلیم هنگ شاهزاده پیتر شوویسکی، پیتر سربریانی و آندره‌یی کربسکی گردید. شوویسکی پیروزمندانه وارد شهر شد، و دستور داد آزاری به مردم نرسانند و با این کار توانست جایی برای خود در قلب اهالی لیونیوا باز کند. چنانکه گزارشگری نوشته است، پس از صدور فرمان شوویسکی، حتی زنان هم از وحشت رهایی یافته‌اند، و دیگر ترسی از ظاهر شدن در ملاء عام ندارند. بنابر روایتی، این رفتار شگفت‌انگیز نسبت به اهالی دورپت موجب شد تا چند شهر دیگر نیز تسلیم روس‌ها شود. یوهان فورستنبرگ سالخورده، فرمانده کبیر سلحشوران از پست

خودکناره گرفت. گوتارد کنترلر جوان، تلاش می‌کرد، حس وطن‌پرستی شهروندان را برانگیزد، اما کار او چون آب در هاون کوبیدن بود. از طرف دیگر چون مردم دیگر اعتمادی به نیروهای سلحشور نداشتند، فقط به این می‌اندیشیدند چگونه راهی برای مذاکره با دشمن بیابند. کنترلر با دشواری بسیار توانست چند هزار نفر را گرد خود آورد. وی در نهایت نومی‌دی برای کمک دست به دامان همسایگان خود شد. امکان داشت که امپراطور چارلز پنجم که خود تاج و تخت را بوسیده، کنار گذاشته و از دنیا بریده بود به کمک او برود. فردیناند اول از هابسبورگ، که جانشین چارلز پنجم بود به حدی به ترک‌ها و نیروی آنها می‌اندیشید که علاقه‌ای نداشت خود را درگیر لیونیای ناچیز کند. حکمروایان دیگر نیز تمایلی به اقدام و عملیات مستقیم نشان نمی‌دادند. لهستان، سوئد و دانمارک فقط کشتی‌هایی را که به بندر دورپت می‌رفتند توقیف می‌کردند. وقتی کنترلر پیشنهاد صلح کرد، ایوان با تمسخر سردی پاسخ داد: "در مسکو منتظران هستم، و بخشندگی من بستگی به میزان تواضع شما خواهد داشت." فرمانده کبیر نتوانست این خفت را تحمل کند، جنگ همچنان ادامه یافت، و لشکریان شمشیر و توپ‌ها را به بیرون شهر ریگا حمل می‌کردند.

در سپتامبر ۱۵۵۹، کنترلر که مردی خوش‌برخورد و منطقی بود، سرانجام توانست حمایت لهستان را به سوی خود جلب کند، زیگموند آگستوس با این شرایط متعهد به دفاع از سلحشوران شد که پس از پیروزی ۷۰۰/۰۰۰ فلورین به عنوان خراج پرداخت شود. وی پس از امضاء توافق‌نامه، نامه‌ای به ایوان نوشت و مغرورانه از او خواست، که لیونیا را که از آن لحظه تحت حمایت او بود تخلیه کند. ایوان نیز به سفیرانی که نامه را برایش آورده بودند پاسخ داد، "لیونیا

استانی است که سابقاً تابع روسیه بوده و جزء خطه‌ی فرمانروایی شما نیست. من هم او را به علت عدم وفاداری، توطئه‌ها، خطاها و انهدام کلیساهای ما تنبیه می‌کنم. با این حال چند ماهی اعلام صلح کرد.

در واقع ایوان باید در کار خود تأمل می‌کرد، زیرا تاتارهای کریمه با دستورات دولت گیوری حمله‌ی خود را از سر گرفته بودند. به نظر تزار خطر تاتارها خیلی جدی‌تر از لهستانی‌ها و لیوونیایی‌ها بود. لیوونیایی‌ها هرگز خود را به خاطر مسکو که دولت گیوری در صدد اشغال آن بود، به خطر نمی‌انداختند. خوشبختانه، در تابستان ۱۵۵۹، شاهزاده دیمیتری ویشنوتسکی، در جنگ با تاتارها توانست چند پیروزی به دست آورد. و یک بار دیگر تاتارها را عقب راند. در همین زمان، کنترل که معتقد بود لهستانی‌ها آماده مبارزه با روس‌ها هستند، دورپت و سایر قلعه‌های نظامی آن را محاصره کرد. نقض خیانت‌آمیز صلح، لشکر روسیه را به لیوونیا باز پس آورد. فردیناند اول طی نامه‌ای به ایوان یادآور شد، که این کشور بخشی از امپراطوری آلمان است و هیچکس حق ندارد که آن را زیر چکمه‌های ارتش خود گیرد. اشتباهی که فردیناند اول مرتکب شد این بود که لقب «تزار» را در نامه ذکر نکرد. ایوان هم نماینده فردیناند را با پاسخ منفی بازگرداند. هیاهوی اروپا پس از شنیدن پاسخ او خون را در بدنش منجمد کرد. سیاست‌های ایوان بی‌توجه به قراردادهای سنت‌ها یا دوستی‌های ضد و نقیض هدایت می‌شد. آندره‌بی کربسکی و دانیل آداشف، الکسی برادر یکی از مشاوران ایوان در تعقیب سلدحشوران از کاخی به کاخی دیگر بودند و موفق به شکست آنان در ارمس و فتح قلعه‌ی فلین و فورستنبرگ دستگیر شدند. زیگموند آگستوس که این همه کفایت و لیاقت را از یاران ایوان دید، با وجود سوگندش، هیچگونه تلاشی برای کمک به

ملت، نکرد. ایوان بار دیگر شاهد خشونت بود. خدا یار روسیه‌ی جسور بود؛ همه‌ی تعهدات این کشور برآورده شد.

گویی پیروزی ارتش برای خوشحالی ملت بسنده نبود، ایوان خبر تولد پسر دومش فئودور را که در ۳۱ ماه مه ۱۵۵۷، دیده به جهان گشود با غرور هر چه تمام‌تر به ملت داد. مراسم غسل تعمید باشکوه هر چه تمام‌تر که در خور این تولد بود برگزار شد. با وجود ضعف مزاج تزارینا پس از به دنیا آوردن ششمین<sup>۱</sup> فرزندش، هنوز هم او دوست داشتنی و محبوب بود و تنها با نیایش آرامش می‌یافت. در نوامبر سال ۱۵۵۹، با ایوان به دیر موزائیسک رفت و در اتاقی که به وی اختصاص داده شد، از شدت سرما حالتش به هم خورد. سیلویستر که در این زیارت آنها را همراهی می‌کرد، بی‌درنگ سخن از ناخشنودی پروردگار به میان آورده و حال بد تزارینا را در اثر نارضایتی خداوند از این سفر دانست. آیا زن بیچاره مسموم شده بود؟ پزشک و دارویی در دسترس نبود. ایوان، وحشتزده دستور بازگشت سریع را داد، و تزارینا را با سورت‌مه به مسکو بازگرداندند. پس از مراجعت به پایتخت وضع مزاجی تزارینا رو به بهبود نهاد، اما همان بیماری در ماه ژوئیه همان سال بازگشت، و وضع او به سرعت رو به وخامت گذاشت.

هنگامی که تزارینا در بستر بیماری به سر می‌برد، در ناحیه‌ای نزدیک گرمین آتش‌سوزی‌ای رخ داد. باد تندی می‌وزید، و آتش را هر لحظه بیشتر دامن می‌زد. آتش از دیوارهای کاخ به درون سرایت

۱- فرزندان آناستازیا: انا (۱۵۵۰ - ۱۵۴۸)، ماریا ( - ۱۵۵۱)، دیمتری (۱۵۵۳ - ۱۵۵۲)، ایوان

(۱۵۸۲ - ۱۵۵۴)، لودکیسا (۱۵۵۸ - ۱۵۵۶) و فئودور (۱۵۹۸ - ۱۵۵۷).

کرد. غرش شعله‌های مهیب‌اش و صدای شکافتن و خرد شدن تیرهای چوبی به گوش آناستازیا رسید. و او به یاد سالی افتاد که ازدواج کرده بود. آناستازیا با حالتی هیستری بستر خود را ترک گفت. نه پزشکان توانستند آرامش کنند و نه کشیشان. ایوان دستور داد او را روی تخت روان به دهکده کولومنسکوی که در حدود ده کیلومتر از مسکو فاصله داشت ببرند. آنگاه، پس از اینکه خاطرش از بابت تزارینا آسوده شد، به شهر رفت تا در فرو نشاندن آتش کمک کند. جرقه‌ها به چهره‌اش می‌پاشید، اما او همچنان از فراسوی آتش، دستور خاموش کردنش را می‌داد؛ بویارها نیز در کنار وی با تیرهای خود، با رفتن به روی بام‌ها و پاشیدن آب تلاش در فرو نشاندن آن داشتند. وقتی آتش مهار شد، ایوان نزد همسرش بازگشت. آناستازیا تب و لرز داشت و هذیان می‌گفت و تصور می‌کرد که شعله‌های آتش او و فرزندانش را محاصره کرده است. هیچ دارویی نمی‌توانست به وی آرامش بخشد، و کشیشان بر بالین‌اش به نیایش ایستاده بودند. ایوان که در کنار بستر همسرش زانو زده بود، تاج و تخت امپراطوری روسیه را به دست سرنوشت سپرد. ای کاش خداوند یک بار دیگر به خواسته‌ی او... تزار روسیه که آماده‌ی همه‌گونه فداکاری و از خودگذشتگی بود پاسخ می‌داد. اگر اطمینان داشت که ترک اندیشه‌ی تسخیر لیوونیا موجب بهبودی همسرش خواهد شد، این کار را می‌کرد! اما آناستازیا ساعت پنج سحرگاه اوت ۱۵۶۰ درگذشت.

نومیدی ایوان تا حد جنون رسید. مردم مسکو در سوگ تزارینای خیر خود نشستند. مراسم تشییع جنازه انجام می‌گرفت؛ ضجه و زاری مردم صدای کشیشان را تحت‌الشعاع قرار داده بود. فقرا از گرفتن خیرات که بنا به سنت بین آنان توزیع می‌شد خودداری می‌کردند، و

نمی‌خواستند هیچکس در آن روز عزای ملی به آنان تسلیت بگوید. تزار با سر برهنه پشت تابوت حرکت می‌کرد. برادرش یوری و پسرعمویش ولادیمیر آندره یویچ بازوانش را گرفته بودند. ایوان، تلوتلو می‌خورد، ناله می‌کرد، و با مشت‌هایش بر سینه می‌کوفت. ماکاریوس متروپولیتن که خود اشک در دیدگانش جمع شده بود، از او می‌خواست راضی به رضای خدا باشد، اما گوش ایوان بدهکار نبود. غرق در اندیشه‌هایش می‌کوشید، علت این تنبیه الهی را که سزاوارش نبود بیابد.

آناستازیا، در دیر راهبان کلیسای معراج در پشت دیوارهای کرم‌ملین به خاک سپرده شد.



## اندوه و خشونت

ایوان توانسته بود مدت سیزده سال با اندرزه‌های همسرش، سیلواستر و آلكسئی آداسف به کشور حکومت کند. حکومت وی در این مدت، نسبتاً خردمندانه و راستین بود. حتی خارجیان نیز او را شاهی برجسته می‌پنداشتند. به‌طوری که یکی از آنان نوشت: «این امپراطور» در دلاوری و شهامت از نیاکان خود نیز پیشی گرفته است. زیرا حتی از دشمنان خود که تعدادشان اندک هم نیست و به شمار بازها و چکاوک‌ها می‌رسد، نمی‌هراسد... شناخت درستی از اشراف‌زادگان و مردم روسیه و همچنین خارجیان دارد، که او را در جنگ‌ها و اشغال شهرها یاری می‌دهند... و به این وسیله تزار درحالی که بین اشراف‌زادگان و مردم روسیه محبوبیت داشت، در سراسر کشور نیز خود نفس‌ها را در سینه حبس کرده بود. فکر می‌کنم هیچ شاهزاده‌ای در مسیحیت به اندازه‌ی او از اطرافیان خود وحشت نداشت، و در عین حال به اندازه‌ی او نیز محبوب نبود. به‌طوری که اگر به یکی از بویارها دستور می‌داد دنبال کاری برود، بویار

به جای راه رفتن می‌دوید... ایوان از شکار پرندگان و چرندگان یا سرگرمی‌های دیگر، چون گوش کردن به موسیقی لذت چندانی نمی‌برد، بلکه وی صرف دو مسأله می‌گردید: نخست نیایش به درگاه خداوند، چه مرد پارسایی بود، سپس مطیع کردن و پیروز شدن بر دشمن.

در اینکه اطرافیان برجسته‌اش در طول بیماری او نقاب از چهره برگرفتند، و چهره‌ی واقعی خود را نشان دادند حرفی نیست. تزار در این زمان مشاهده کرد که نزدیک‌ترین محرم اسرارش که آداسف و سیلستر بودند بر سر جانشینی‌اش به جای اینکه به حمایت و پشتیبانی از وی برخیزند، به جناح مخالف پیوستند. با وجود این وقتی از بستر بیماری برخاست خشم خود را نسبت به آنان فرو برد. در واقع با این کار، خشم و رنجش درون خود را با تلاش هر چه بیشتر پنهان می‌داشت، و سعی می‌کرد ظاهر خود را حفظ کند. با درگذشت آناستازیا همه‌ی غرایز دوران کودکی تزار سر برداشت، و ناگهان احساس کرد تنها مانده و فرشته‌ی نگهبانش پرواز کرده است.

رابطه‌ی ایوان با پروردگار گسسته بود. یا بهتر بگوییم با ضربه‌ی وارده‌ای که سزاوارش هم نبود، خداوند او را از اطاعت فرمان‌های مقدس خود معاف داشت. ایوان بیش از پیش به خدا اعتقاد داشت، اما دیگر تلاشی نمی‌کرد تا در رابطه‌ی خود با خدا منطقی بیابد، زیرا دیگر آن رابطه‌ی متقابل سالم بین آن دو وجود نداشت. دیگر خداوند به پرهیزی‌کاری‌هایش پاداش نمی‌داد. یک روز ناظر بر همه چیز و روز دیگر به خاطر ارتکاب یک گناه کوچک، رعد به پا می‌کرد. در واقع کارهای خدا قابل پیش‌بینی نبود.



ایوان که پس از مراسم تشییع جنازه و دفن همسرش، از خشم می‌جوشید، همیشه در حال مستی و لهو و لعب بود. با همه‌ی این احوال از یاد نمی‌برد که در حضور عده‌ای برای آناستازیا اشک بریزد. در دربار نیز همه تظاهر به اندوه و نومیدی می‌کردند، اما در واقع بیشتر بویارها از مرگ تزارینا متأسف نبودند. زیرا از نظر آنها تزارینا، ایوان را وامی‌داشت به مردم توجه کند و از اشراف‌زادگان روی برگرداند. از آن گذشته، شاهزادگان اشرافی، خانواده‌ی تزارینا - کلان‌زاخارین - را خانواده‌ای تازه به دوران‌رسیده و در نتیجه خطرناک می‌پنداشتند. آلکسئی آداشف و سیلوستر هم انگل‌های سیاسی به شمار می‌آمدند، که باید شرشان کنده می‌شد. از آنجا که آن دو طی بیماری ایوان از وی روی برگردانده بودند و او آنان را نبخشیده بود، از بین بردنشان کار ساده‌ای به نظر می‌رسید. حتی بعضی‌ها پافراتر نهاده و درگوشش زمزمه می‌کردند که مشاورانش آناستازیا را که همواره روابط سردی با آنان داشت، مسموم کرده‌اند. دیگران هم با احتیاط بیشتر، اما با همان بدخواهی می‌گفتند آداشف و سیلوستر برای اینکه اعلیحضرت را در این مدت دراز همواره به خود نیازمند نگاهدارند، دست به سحر و جادو می‌زدند. آداشف بی‌درنگ به ارتش لیوونیا پیوست، و سیلوستر نیز گوشه‌ی انزوا برگزید، و به دیری پناه برد، اما آن دو از این کار هم طرفی نیستند و از گزند دربار در امان نماندند. ایوان دستور داد سیلوستر را از جای مطبوع خود به دیر بد آب و هوایی تبعید کنند و تا وقتی که زنده است، در تبعید به سربرد. تبعیدگاه سیلوستر یکی از جزایر سولوتسکی در دریای سفید بود. سیلوستر باید در گمنامی و تیرگی در تبعید درمی‌گذشت.

ایوان در نامه‌ای به کربسکی، احساسات درونی خود را نسبت به

این مرد پرهیزکار بیان کرد: "من برای رهایی روحم از بدی‌ها سیلوستر کشیش را برای هدایت و ارشاد خود به نیکی‌ها برگزیده بودم، اما این مرد فریبکار و حيله‌گر با زبان‌بازی‌های خود مرا فریب می‌داد، تنها به دنیا و جاه و مقام می‌اندیشید. سیلوستر و آدشف به نام شاهی که خوارش می‌شمردند، به کشور حکومت می‌کردند. آن دو بویارها را به سرپیچی وامی‌داشتند... و من برده‌ای بر تخت سلطنتی بودم... چگونه می‌توانم رنجی را که در آن روزهای تیره می‌بردم بیان کنم؟... برای اینکه مرا دچار ترس و وحشت کنند، از هیچ کار کودکانه‌ای فروگذار نمی‌کردند. آنان با زیارت‌های من مخالفت می‌ورزیدند و در برابر اراده‌ام مبنی بر تنبیه آلمانی‌های (لیونیا) قد برمی‌افراشتند.

سوگند وفاداری‌شان را زیر پا گذارده و زمانی که من در بستر مرگ بودم، کوشیدند مانع جانشینی پسر من بر تخت سلطنت شوند، و تزار دیگری را برگزینند. آن دو تزارینا آناستازیا را تحقیر می‌کرد، و از او نفرت داشتند و در عوض همیشه دوستان خوبی برای شاهزاده ولادیمیر آندره یویچ به شمار می‌رفتند."

بنابراین، ایوان بنا به عادت همیشگی ادعا می‌کرد که با ناسپاسی‌های اطرافیانش تحقیر شده است. حالا دیگر آلكسئی آدشف چیزی به غیر از یک آدم مبتلا به چرب، غرغرو، خائن و فرومایه‌ای نبود که بایستی تنبیه می‌شد. ایوان، بدون توجه به اینکه این مدیر کاردان چه خدماتی به او کرده است، دستور محاکمه‌اش را داد. برای محکم‌کاری حتی اجازه نداد متهم در دادگاه از خود دفاع کند. "زیرا امکان داشت با نفس ازدهاگونه‌ی خود سحر و جادو کند." ماکاریوس متروپولیتن محترم، همه‌ی تلاش خود را برای نجات

آداشف بی پناه به کار برد، اما مؤثر واقع نشد. بویارها همگی در جلسه دادگاه گرد آمدند، زیرا می دانستند آرامش تزار و کشور بستگی به اجرای تصمیم تزار در این امر مهم دارد. پس از مشاوره، آداشف محکوم به حبس در دورپت شد. دو ماه بعد نیز در سلول خود درگذشت. گروهی می گفتند در اثر تب شدید جان سپرده و گروهی هم معتقد بودند که مسمومش کرده اند.

پس از مرگ آداشف تزار آرامش یافت و پنداشتت دربارش را از لوث وجود آداشف پاک کرده، اما به زودی رضایت خاطرش از این تنبیه ناچیز فرو نشست. چه، اطرافیان خائن، پیروانشان و خویشاوندان آنان هنوز زنده بودند. ایوان که از شر وجود آلكسئی آداشف آسوده شده بود، دستور داد برادر او دانیل سلحشور را که قهرمان چندین مبارزه چشمگیر بود و پسر دوازده ساله اش را نیز اعدام کنند. سه شیطانی که آلكسئی با خواهر آنان پیوند زناشویی بسته بود، و خویشاوند آلكسئی شیشکین (همراه همسر و فرزندانش) نیز به همین سرنوشت گرفتار آمدند. ماریا یکی از دوستان لهستانی آلكسئی، نیز که در پرهیزکاری روزگار می گذراند همراه با پنج پسرش به دستور اعلیحضرت به قتل رسیدند. فنودور باسمانف جوان، که بسیار طرف توجه تزار بود، به شاه شکایت کرد که شاهزاده اوچینا اوبولنسکی جسارت را به حد اعلاء رسانده و او را بچه باز نامیده است. ایوان با شنیدن این خبر، از خشم بر خود لرزید و با دستان خود این مرد زبان دراز را به قتل رساند.

تزار به زودی تغییر عقیده داده، از گرفتن روزه خودداری کرد، و به تمسخر افراد پرهیزکار پرداخت. در یکی از شبها که از خوردن نوشابه‌ی انگبینی سرمست بود و با یکی از همراهان خود که نقابی بر

چهره داشت می‌رقصید. با مشاهده‌ی شاهزاده رپنین که تنها کسی بود که نقاب بر چهره نداشت، کوشید او را وادار به گذاشتن نقاب کند. رپنین از روی خشم نقاب را به گوشه‌ای روی زمین انداخت، و با پا آن را لگدمال کرد، و فریاد برآورد که: "درست است که شاه خود را به شکل دلقک درآورد؟ اگر نظر مرا می‌خواهید، باید بگویم که به عنوان یک بویار و عضو شورای سلطنت شرم دارم مانند یک دیوانه رفتار کنم!" ایوان او را وادار به ترک اتاق کرد. اما این تنبیه برایش کافی به نظر نمی‌رسید. چنانکه چند روز بعد، هنگامی که رپنین برای نیایش به کلیسا می‌رفت، در حیاط کلیسا به دست عده‌ای به قتل رسید.

در یک چنین محیطی که ترس و وحشت بر آن حاکم بود، بویارها فکر می‌کردند که این شتر بر در خانه‌ی آنان نیز خواهد خوابید، و چنین سرنوشتی در انتظار آنها نیز خواهد بود. سخن‌چینان از همه سو رو به کاخ می‌آوردند، و به سوءظن او دامن می‌زدند. ایوان به سخنان آنان با توجه گوش فرا می‌داد. هر چه از جسارت‌ها و تحقیرهای اطرافیان بیشتر برایش می‌گفتند، حس کنجکاوی‌اش نیز بیشتر برانگیخته می‌شد. به مجردی که داستانی را می‌شنید، جاسوسان خود را به کار می‌گماشت. ملت جرأت نمی‌کردند، آزادانه در بین دوستان خود صحبت کنند؛ و مراقب بودند در خانواده‌ی خود نیز حرفی نزنند؛ در اجتماعات عمومی درحالی‌که از ترس نفس در سینه‌شان حبس می‌شد سکوت اختیار می‌کردند. داوران برای راضی نگه داشتن شاه به هیچ مدرکی برای اثبات خطای مجرمین نیاز نداشتند. محکومیت یا آزادی کسی به حقایق و مدارک بستگی نداشت، بلکه تنها بستگی به هوس ایوان داشت. و به همین ترتیب بود که شاهزاده یوری کاشین عضو شورای بویارها همراه

برادرش و بدون هیچگونه محاکمه یا دلیل قاطعی اعدام گردیدند. شاهزاده کورلیاتف را که یکی از دوستان الکسئی آداشف بود نیز واداشتند ابتدا راهب شود، و سپس همراه همه‌ی اعضای خانواده‌ی خود محکوم به اعدام شد. شاهزاده میخائیل و وروتینسکی، فاتح غازان را همراه همسر و دختر و پسرش تبعید کردند. ایوان شرمتمف چهره‌ی برجسته و مخوف تاتارهای کریمه را به سیاهچال انداختند، و غل و زنجیر به گردنش آویختند؛ پیش روی تزار شکنجه‌اش کردند. ایوان به هنگام شکنجه‌ی او با خونسردی می‌پرسید: "می‌گویند ثروتمندی. ثروت را کجا پنهان کرده‌ای؟" برادر شرمتمف، نیکیتا شرمتمف را که بارها در جنگ زخمی شده و آسیب دیده بود، به دستور تزار خفه کردند.

زندان‌ها و دیرها پر از مجرمین بود. ایوان هر چه بیشتر می‌کشت، بیشتر تشنه‌ی خون می‌شد. خون‌هایی که می‌ریخت، کمتر از آن بود که تشنگی‌اش را سیراب کند، تازه اشتهايش را برای کشتارهای بیشتر برمی‌انگیخت. کشتن همسایه از ملزومات زندگی او شده بود، و مانند داروی مخدري بود که بدون آن نمی‌توانست به زندگی خود ادامه دهد. دیدن شکنجه دیگران نیز به وی لذت می‌بخشید. مانند کودکی، توله‌سگ‌ها را له می‌کرد، و از بالای دیوارهای کاخ به باغ می‌انداخت. در سن سی سالگی پیشرفت کرده و همین بازی را بر سر انسان‌ها می‌آورد، و مانند همیشه ظلم و بی‌عدالتی خود را به علت خطاهایی که اطرافیانش در حق‌اش اعمال می‌داشتند، توجیه می‌کرد. چنانکه می‌گفت: "اگر الکسئی آداشف، آن سگ ملعون که من از زیاله‌دانی به کاخ آورده بودم، مرا از همسر کوچولویم جدا نمی‌کرد، زحل این همه قربانی نمی‌داشت. مسأله روشن بود بی‌تردید باید با خشونت هر چه

تمام تر کشت، و بدون ائتلاف وقت مهر تأیید بر این سوءظن‌ها نهاد. جدا ساختن سر از بدن ده نفر بی‌گناه بهتر از این است که یک نفر گناهکار را زنده باقی گذاشت. و از سویی انسان نباید با از بین بردن سوءظن اصلی دست از کار بکشد. سیاست سالم آن است که بخش عمده‌ی گوشت دور یک نقطه‌ی چرکی را برید و برداشت: خانواده، افراد نزدیک به مجرم و همه‌ی کسانی که تحت تأثیر رئیس کلان بودند باید تنبیه می‌شدند. باید برای پاک کردن کشور جوی خون راه انداخت. این بود شیوه‌ی اندیشه‌ی تزار.

ایوان برای اینکه از شر بویارهایی که همواره از سر مخالفت با او برمی‌خاستند رهایی یابد، مردانی را از خانواده‌های طبقات پایین‌تر که آدمهای کوتاه فکر و رام بودند، و هرگز با خواسته‌هایش مخالفت نمی‌ورزیدند، و مهر تأیید بر عیاشی‌ها و هرزه‌گی‌های او می‌زدند، برگزید. بعضی از این مردان عبارت بودند، از آلکسئی باسمانف و پسرش فئودور، مالیوتا اسکوراتف و واسیلی گریازنوی، که هم ایوان را در مشروب‌بخواری همراهی می‌کردند و هم مشاوران سیاسی‌اش بودند. آنان به ایوان چه می‌گفتند؟ تا ابد برای همسرت گریه کن؟ برعکس می‌گفتند همسری به زیبایی آناستازیا پیدا خواهی کرد. به‌خاطر داشته باشید غم و اندوه بیش از حد سلامت‌تان را به خطر خواهند انداخت. خداوند و مردم روسیه به وجود شما برای بدبختی و اندوه روز مبادا نیاز دارند، از سویی خودتان نیز به شکلی باید تسکین بیابید." این عبارات از ذهن ایوان می‌گذشت و او را که به دنبال زنان بود آرامش می‌بخشید، و به عبارت دیگر عذر موجهی برای هرزگی‌های خود و ازدواج دوباره می‌یافت. هنوز خاک‌گور همسرش خشک نشده بود که در اندیشه‌ی یافتن همبستر دیگری شد. ازدواج مجددش دلیل بر این

نبود که آناستازیای زیبا را فراموش کرده است، او نمی‌توانست جلوی نفس خود را بگیرد و تنها زندگی کند. برای ایوان عیاشی و کشتن دو مسأله‌ای بود که نشانه‌ی مردانگی به شمار می‌رفت. از آن گذشته خداوند نیز همراه و موافقش بود. به هر حال برای آسودگی خیال خود چند هزار روبل به کلیساها و فقرا بخشید، تا به این ترتیب یاد آناستازیا را زنده بدارد.

ماکار یوس متروپولیتن سالخورده، که از فرط پیری به سختی روی پای خود می‌ایستاد، اعلام داشت که وقت آن رسیده است تزار همسری برای خود برگزیند. زیرا ماکار یوس هرگز نمی‌توانست تصور کند که بتواند با زناشویی اعلیحضرت مخالفت ورزد. به راستی چه کسی باید به عنوان تزارینا برگزیده می‌شد؟ ایوان بدش نمی‌آمد همسرش خارجی باشد. اصلاً چرا همسرش یکی از خواهران پادشاه لهستان نباشد؟ البته لهستان زمانی که زیگموند آگستوس خود را حاکم لیوونیا اعلام کرد، از روس‌ها خواسته بود، شهرهای اشغالی را تخلیه کنند. با وجود این اعلامیه، هنوز دو ارتش با یکدیگر رویاروی نشده بودند. و اگر ایوان داوری نمی‌کرد، زیگموند آگستوس نیز نفرتش را نسبت به مردی که امتناع داشت «تزارش» بنامد از یاد می‌برد، و سینه‌اش را از تنفرش تهی می‌کرد و برای اینکه صلح مداوم‌تری ایجاد کند زن جوان، زیباروی و مطیعی را به ازدواج تزار در می‌آورد. ایوان بی‌درنگ دستور پایان عزاداری در دربار را داد، و سفیرانی به دربار لهستان روانه کرد، تا بهترین دختر را که از نظر جسمانی، اخلاقی و زیبایی شایسته همسری او باشد انتخاب کنند.

هنگامی که سفیران تزار به ویلنا رسیدند، خواهر بزرگ شاه، آنا، و خواهر کوچک‌ترش کاترین را ملاقات کردند. همه‌ی شرایط تعیین

شده ایوان، از نظر سلامت، هیکل و زیبایی درکاترین جمع بود. گرچه زیگموند آگستوس از این خواستگاری جسورانه گیج شده بود، ولی به طور قطع جواب رد به آن نداد. تنها اظهار داشت که او نمی‌تواند بدون رضایت امپراطور فردیناند اول این زناشویی را بپذیرد. افزود که اگر این ازدواج صورت بگیرد خواهرش باید همچنان در عضویت کلیسای رومی کاتولیک باقی بماند، و در هر صورت ترجیح می‌دهد خواهر بزرگ‌ترش آنا، پیش از کاترین که خواهر کوچکش بود ازدواج کند. از آن گذشته شاه لهستان پافشاری می‌کرد پیش از صدور اجازه ازدواج خواهرش، می‌بایستی نخست خطوط مرزی بین دو کشور تعیین شود. بنابراین مارشال سیمکوویک را به مسکو فرستادند تا تزار را از نظر شاه لهستان مطلع کند. این خواسته‌ها پیش از اندازه و خارج از حد تصور بود. زیرا ایوان با تن در دادن به این ازدواج می‌باید شهرهای نوگورود، پسکوف و اسمولنسک و سیورسک را از دست می‌داد.

تزار که از پیشنهادهای زیگموند آگستوس سرکش، آزرده‌خاطر شده بود، از ازدواج با خواهر او چشم پوشید. بنابراین سیمکوویک را روانه کرد، و خود در برابر تصویر کاترین که سفیرانش از لهستان برایش آورده بودند ایستاد و آه کشید. حالا که نمی‌توانست کاترین زیبا را به همسری خود در آورد، پس بهتر بود با کشور وی به‌جنگد. بنابراین به عنوان مقدمه‌ی جنگ، نامه‌ای به زیگموند آگستوس نوشت و او را از مقاصد خود آگاه ساخت. ایوان سر آن داشت دستور دهد گودالی حفر کنند، تا بتواند در آن سر بریده شاه لهستان را دفن کند.

اطرافیان با اشاره به این مسأله که بی‌تردید بانوان لهستانی همسران خوبی هستند، اما مسلماً تنها کسانی نیستند که بتوانند شاه را



از نظر جنسی ارضا کنند، کوشیدند نو میدی تزار را از بین ببرند. از آنجا که ایوان قصد داشت که زن خارجی اختیار کند و خارجیان را بیشتر می‌پسندید، به این فکر افتاد که یک شاهزاده سیرکازیانی را به همسری برگزیند. زنی را می‌شناخت که زیبایی اش زیانزد بود: این زن کسی جز شاهزاده تمریوک نبود. به دستور ایوان او را به مسکو آوردند. تمریوک در لباس ملی خود به کاخ تزار دعوت شد، و هنگامی که تور از چهره برگرفت، تزار از زیبایی بی‌مانندش در حیرت شد، و بی‌درنگ تصمیم به ازدواج با وی گرفت. ماکاریوس متروپولیتن او را غسل تعمید داد، و نامش را ماریا گذاشت. مراسم ازدواج آنان در ۲۱ ماه اوت سال ۱۵۶۱، یعنی چهار روز پیش از سی و یکمین سال تولدش، برگزار شد. اما هنوز عرقشان از خستگی مراسم خشک نشده بود که ایوان از انتخابش متأسف شد. زیرا این شاهزاده بی‌سواد، کینه‌ورز روستایی - این وحشی کوچولو - نمی‌توانست قبیله خود را از یاد ببرد و به زندگی دربار تزار خو بگیرد. شیوه‌ی آسیایی تربیت تمریوک او را برای این ازدواج - که بایستی نامادری بچه‌های ایوان هم می‌شد - آماده نکرده بود. دیگر تردیدی نبود که کاترین لهستانی می‌توانست همسر بهتری برای تزار باشد.

از آن سوی زیگموند آگستوس بیش از پیش مصمم شده بود لیونیای در حال نابودی را اشغال کند. ساکنان رِوال خود را به دست شاه سوئد اریک چهاردهم، جانشین پدرش گوستاوس واسا، سپرده بودند. و با حمله‌ای در ۲۱ نوامبر سال ۱۵۶۱، کتله فرمانده کبیر سلحشوران، لیونیا را به پادشاه لهستان واگذار کرد و خود رعیت او شد. تزار عجله داشت دختری از سوئد را به همسری برگزیند. شاه لهستان که با ازدواج خواهرش کاترین با تزار مخالفت کرده بود، کاترین

را به ازدواج جان، دوک فنلاند درآورد. این توهین بر تزارگران آمد و دشمنی اش با لهستان دو چندان گردید.

ایوان که برخی از ژنرال‌های خود را تبعید یا محکوم به اعدام کرده بود، سیر کازیان و شاهزاده‌های تاتار را جانشین آنان کرد. و پسرعمویش ولادیمیر آندره یویچ و آندره‌یی کربسکی را که تاکنون جان سالم به در برده بودند، به فرماندهی آنان گماشت. ارتش عظیمی مرکب از ۲۸۰/۰۰۰ سرباز که نیمی از آنان شرقی بودند به خاک لیتوانی حمله بردند. تزار نیز خود در میان این گروه ناهمگن که با وجود پرچم‌های مقدس به قشون مغول می‌ماندند، حرکت می‌کرد. یک تابوت خالی پیشاپیش او در حرکت بود. که آن را به قصد گذاشتن جسد زیگموند آگستوس می‌برد.

نیکولاس رادژیوی، یکی از بستگان شاه لهستان به دستور وی همراه با ۴۰/۰۰۰ سرباز بسیج شده در مینسک و دوازده توپ رهسپار میدان جنگ شد. عدم تناسب بین سربازان دو جناح به حدی بود که به مجرد رویارویی با روس‌ها، سربازان لیتوانی گریختند. در ۱۵ فوریه ۱۵۶۳، شهر تجاری و بزرگ پولوتسک، که به‌ندرت هم نیروی دفاعی داشت، به دست تزار افتاد. ایوان پس از این پیروزی به ماکاریوس متروپولیتن نوشت: "امروز پیشگویی پیتر متروپولیتن مقدس به حقیقت پیوست. پیتر گفته بود مسکو بر دشمنان خود پیروز خواهد شد. ایوان همراه نامه، چلیپای الماس نشانی نیز برای ماکاریوس ارسال داشت. مقدار غنائم به چنگ آمده شگفت‌انگیز بود. طلا و نقره‌ی مصادره شده از شهروندان را به مسکو فرستادند. یهودیان مقیم پولوتسک را، به زور غسل تعمید دادند. آن عده از یهودیانی را که دست از مقاومت بر نمی‌داشتند، در دوینا غرق کردند. ایوان می‌گفت:

”یهودی‌ان، ایمان شهروندان مرا در مسیحیت سست می‌کنند؛ و با گیاهان زهرآگین مرتکب قتل می‌شوند.“ سربازان تاتار نیز چند نفر از راهبان کاتولیک را محکوم به مرگ کردند؛ کلیساهای لاتین را تطهیر و یا منهدم ساختند. در کلیسای سن سوفیا، در قلب شهر اشغالی دسته کر آواز خواندند، و ایوان لقبی دیگر بر لقب‌های خود افزود و خود را «شاهزاده کبیر پولوتسک نامید.» و با تمسخر به شاه لهستان پیشنهاد صلح کرد، به شرطی که همه‌ی بخش‌های لیوونیا و خواهرش کاترین را نیز تسلیم او کند. ایوان در ضمن توضیح داد از اینکه کاترین همسر دوک فنلاند است، ازدواج مکررش چندان اهمیتی نداشت، زیرا خودش کاترین را گروگان گرفته و با احترام فراوان از وی نگاهداری خواهد کرد.

زیگموند آگستوس پاسخی به پیشنهادهایش نداد، اما وقتی دید یورش ارتش روسیه بالا گرفته و شهر در حال انهدام است، و حتی تهدید به تسخیر ویلنا می‌کنند. سفیری نزد دولت گیوری‌خان کریمه فرستاد و از او خواست، از موقعیت استفاده کرده و تاتارها را به مقابله با مسکو که بی دفاع مانده بود بفرستد. خان از پیشنهادی که از جانب یک مسیحی به یک مسلمان می‌شد، خرسند گردید، ولی این امر بایستی با توجه به همه‌ی جوانب صورت می‌گرفت، به همین جهت از اقدام به این مسأله صرف‌نظر کرد. زیگموند آگستوس شانس آورد، زیرا ایوان که از مبارزه خسته شده بود دست از فعالیت برداشت، و پادگان‌ها را در شهرهای اشغال شده رها ساخت، و به مسکوبازگشت. دست‌اندرکاران جنگ یک قرارداد صلح شش ماهه امضاء کردند. تزار در سر راه خود به مسکو پیکی را به حضور پذیرفت که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید: پیک حامل پیامی بود که تزاری‌نا سیرکازیان

پسری به نام واسیلی به دنیا آورده است.

تزار در مسکو، مورد استقبال روحانیان قرار گرفت. روحانیان با چلیپاها و پرچم‌های مقدس در جلوی کلیسای سن بوریس و سن گلب به پیشوازش رفتند. مردم هلله سر دادند، اما ایوان احساس می‌کرد، شور و هلله‌ی ملتش آن شور و شوق ده سال پیش یعنی وقتی غازان سقوط کرد را ندارد. درگیر و دار جشن پیروزی نامه‌ای به مادر شاهزاده ولادیمیر آندره‌ویچ فرستاد. شاهزاده اوفروسین، زنی جاه‌طلب بود، و ایوان هم به همین دلیل موفقیت‌های پسرگرمی‌اش را در لیستوانی به وی تبریک گفت. بعد، تغییر عقیده داد و زن سالخورده را واداشت نقاب از چهره برگردد، و او را به بلوزرسک تبعید کرد و سپس دستور داد در دریاچه‌ی سپید غرقش کنند. مگر نه اینکه این زن یک بار خواستار تغییر مقام سلطنت شده بود؟ هیچکس بر این قتل اعتراضی نکرد. چه مرگ او نیز مثل بسیاری از مرگ‌ها، طبیعی قلمداد شد.

مرگ سایرین در سال ۱۵۶۳ برای تزار نقطه‌ی عطفی بود. زیرا اوایل ماه مه، کوچک‌ترین پسرش واسیلی را که تنها چند ماه از عمرش می‌گذشت از دست داد و سپس برادر خودش یوری را که در اثر بیماری درگذشت. یوری ساده‌دل هرگز در امور برادرش دخالت نمی‌کرد، و همواره دوست وفادار آناستازیا بود. همسر یوری، ژولیاننا زنی منزوی و پرهیزکار بود که یاد آناستازیا را در خاطره‌ها زنده می‌کرد. ایوان که از مرگ برادرش بسیار اندوهگین بود، مراسم تشییع جنازه باشکوهی برایش تدارک دید، و جایی مجلل برای زن برادرش در دیری در نظر گرفت. مدت زمانی نگذشته بود که دستور قتلش را داد. زیرا از اینکه می‌دید زن برادرش سپاس او را که زندگی راحتی برایش

فراهم کرده، به جای نیاورده و زندگی منزوی را برگزیده است به خشم آمده بود. قربانی دیگر ایوان شاهزاده ولادیمیر آندروه‌یویچ بود. هیچ یک از خدمات چشمگیر این سلحشور و مشاور ایوان موجب نشد خشم‌اش فرو نشیند. زیرا هرگز نمی‌توانست روزهایی را در ده سال پیش زمانی که در بستر مرگ بود و بویارها در اطراف بسترش توطئه می‌چیدند، و بر سر جانشینی‌اش ستیز می‌کردند، از ذهن خود پاک کند. حالا پس از گذشت ده سال خشم ایوان دوباره زبانه می‌کشد، و شاهزاده را متهم به خیانت به تاج و تخت می‌کرد؛ او را به ملک خود استاریتسا تبعید کرد، و جاسوسان بسیاری نیز در اطرافش گماشت. هرچند گزارش‌هایی که جاسوسان به ایوان می‌دادند می‌بایست، اطمینان خاطرش را فراهم می‌ساخت، اما تزار پافشاری می‌کرد که خود باید شخصاً آندره‌یویچ را در تبعید ببیند. بنابراین گهگاه برای دیدنش به ملک خود می‌رفت. و در آنجا درست مانند گذشته با تبعیدی خود که از تبعید کردنش کوچک‌ترین تأسفی نداشت، به جشن و پایکوبی و شوخی می‌پرداخت.

اواخر سال ۱۵۶۳ تزار بار دیگر از درگذشت شخص برجسته و قابل احترامی اندوهگین شد. این شخص کسی جز ماکاریوس متروپولیتن نبود. ماکاریوس سالخورده‌تر از آن بود که با خواسته‌های تزار مخالفت ورزد، یا حتی او را به خاطر اختلال و ستمگری و بدرفتاری‌اش سرزنش کند، بلکه خود را با نیایش و دعا برای آینده‌ی روسیه راضی می‌کرد، و کاری به کار ایوان نداشت. آیا ماکاریوس تزار را مردی خارق‌العاده می‌پنداشت، یا او را دارای نیرویی فوق‌طبیعی می‌دانست که به شکل انسان درآمده است؟ آیا در حیرت بود که تزار در واقع فرستاده‌ی شیطان نیست؟ ماکاریوس

عادت داشت با صدایی لرزان بگوید: "تنها کارهای کلیسا به من مربوط است، راجع به امور دیگر چیزی نمی دانم. از امور کشوری با من سخن نگویند! درگذشت ما کاریوس خلایی در زندگی ایوان به وجود آورد، واپسین رشته‌ی تزار نیز با گذشته گسست. وقتی به اطرافش نگاه می کرد، می دید دیگر کسی که شاهد و ناظر دوران کودکی اش بوده باشد، زنده نیست.

همه‌ی روحانیان روسیه جهت شرکت در انتخاب پیشوای روحانی جدیدی برای کلیسا، به مسکو آمدند. راهب بزرگ، آتاناسیوس از دیرچودوف که ایوان نزدش به گناهان خود اعتراف می کرد به رهبری برگزیده شد. وقتی که مراسم مذهبی ویژه پایان یافت، کشیشان لباس های کشیشی را از تنش بیرون آوردند؛ بر روی سینه اش تصویر طلای درب محراب را گذاشتند؛ خرقه‌ی ویژه‌ی او را پوشاندند و تاج اسقفی سپیدی را بر تارکش نهادند. تزار به آتاناسیوس تبریک گفت. آتاناسیوس هم به نوبه‌ی خود تزار را دعا کرد، و از خداوند خواست که به ایوان سلامت و پیروزی عطا کند، اما جرأت نکرد از خداوند برایش تقاضای پرهیزکاری کند.

تزار هم از این نکته سنجی آتاناسیوس خشنود شد، زیرا دیگر طاقت نداشت کشیشی در مورد کردارش به او ایراد بگیرد. همسر جدیدش سیرکازیان ماریا طبیعتی وحشی و ظالم داشت، ایوان را در زیاده روی هایش تشویق می کرد. گفته می شد ماریا زنی شهوانی، بداخلاق، کینه جو، دروغگو بود و خلاصه حالت جادوگران را داشت. آب مقدس غسل تعمید کوچک ترین تغییری در روح اش به وجود نیاورده بود. ایوان، ماریا را دوست نداشت؛ و هنوز در اندیشه‌ی آناستازیا بود، و هر چه بیشتر از درگذشت همسر سابقش

متأسف و متأثر می‌شد، خشمش افزایش می‌یافت. به تازگی چوبی با نوک پولادی، به دست می‌گرفت. این نیزه‌ی سنگین دسته‌ای کنده‌کاری شده داشت، که وقتی ایوان به طرف صحبت خود خیره می‌نگریست، آن دسته زیبا را با انگشتانش نوازش می‌داد. زمانی که خشم در درونش شعله‌ور می‌شد، مردم را با آن زخمی می‌کرد. چنانکه اغلب اتفاق می‌افتاد زخمی‌شدگان را با لذت و خشنودی تماشا می‌کرد و ناظر جاری شدن خونشان بود، گاهی هم با همان تیزه آنان را می‌کشت. بنا به نوشته‌های معاصرش دانیل پرینتزفون بروچو، ایوان به حدی درنده‌خو می‌شد که دهانش مانند اسب کف می‌کرد. پس از هر قتلی، برای اعتراف با شتاب نزد کشیش می‌رفت. او حتی خود را نزد بویارها و در ملاء عام متهم می‌کرد و خود را «فرومایه»، «روح نفرین شده»، و «قاتل» می‌نامید، ولی اطرافیان با شنیدن چنین نسبت‌هایی که او به خود می‌داد، بیشتر از زمانی که کسی را تهدید می‌کرد، رعشه بر اندامشان می‌افتاد، زیرا نزدیکانش می‌دانستند، وقتی این صفت‌ها را به خود نسبت می‌داد، در واقع برای سلامت ذهنش بود و با پست جلوه دادن خود که واقعیت نیز بود، خود را برای ارتکاب قتل دیگری آماده می‌ساخت. ایوان با این رفتارش مانند کسی بود که از روی عادت و شهوت در خوردن زیاده‌روی می‌کند، و بعد با فرو بردن دو انگشتش در حلق خود آنچه را که خورده بود استفراغ می‌کرد، و وقتی معده‌اش خالی می‌شد باز هم سر سفره باز می‌گشت و با اشتهای باز به خوردن می‌پرداخت. هر وقت به حالت ریاضت قوز می‌کرد و می‌نشست، اطرافیان می‌دانستند که یکباره خیز برداشته، و موجود دیگری را به قتل خواهد رساند. وای بر کسی که می‌دید تزار در برابرش تواضع و افتادگی می‌کند!

و تقریباً در همین زمان بود که مردم عامی او را «ایوان مخوف»<sup>۱</sup> نامیدند.

---

۱- روسها، ایوان چهارم را به زبان روسی گروزنی *Grozny* می‌نامیدند این واژه دقیقاً به معنای مخوف نیست، بلکه بیشتر «تهدیدکننده» یا «وحشت» یا «ترسناک» معنی می‌دهد و برای کسی به کار می‌رود که دارای قدرت و بزرگی و جلال است. با این حال می‌بینیم در انگلیسی ایوان را... ایوان مخوف می‌نامند و به حق این صفت برازنده‌ی اوست. نویسنده.



## ماجرای کربسکی

خشم و جنون بی‌پایه‌ی تزار آنچنان بود که گروهی از بویارها از ترس جان، به خارج پناه برده بودند. برای مثال شاهزاده دیمتری ویشنوتسکی که مرد متدینی بود و نمی‌خواست خود را دستخوش هوس‌های پادشاه جبار کند به لهستان گریخت. زیگموند اگوستوس او را با مهربانی پذیرفت، و از وی خواست در ارتش لیتوانی به خدمت مشغول شود و با هموطنان روسی‌اش بجنگد. ویشنوتسکی شریف‌انجام این خواسته خودداری کرد. در نتیجه او را نزد سلطان عثمانی فرستادند و سلطان عثمانی دستور قتلش را داد.

بویارهای بی‌باک دیگر سود و سلامتی را در تبعید جستند. گروه بی‌شماری از روس‌ها به ایوان خیانت کردند، و رهسپار دربار زیگموند اگوستوس شدند. معروف‌ترین ایشان اندرهبی کربسکی بود. او از اعقاب خانواده‌ی سلطنتی ولادیمیر مونوماخ یعنی شاهزاده‌ی اسمولنسک و یاروسلاول به شمار می‌آمد، در جنگ تولا و غازان و در بیابان‌های باشکیرز و در لیونیا شهرتی به دست آورده بود، اما در

سال ۱۵۶۲ بعد از یک حمله‌ی نسنجیده در نول نزدیک ویبتسک سپاه ۲۰/۰۰۰ نفری اش در برابر ۱۵۰۰۰ لهستانی منهدم شد. ایوان به خاطر این شکست مفتضحانه بر او خشم گرفت. کربسکی حس کرد زندگی اش در معرض خطر است. با اینکه قلباً میل داشت در میدان نبرد هلاک شود، ولی تاب تحمل اعدام شدن را در خود ندید. به ناچار همسر و پسر نه ساله اش را در آغوش کشید و شبانه از خانه گریخت. سپس مخفیانه از دوریت گذشت و سواره به شهر وُلمار که در تصرف لهستانی‌ها بود تاخت. زیگموند اگوستوس او را با آغوش باز پذیرفت و زمین و ملک و مال به وی بخشید. کربسکی بی درنگ فرماندهی سپاهیان لهستانی را به عهده گرفت و به جنگ با روس‌ها پرداخت. در آن زمان اگر کسی به این شکل موضع سیاسی خود را تغییر می داد، چندان غیرعادی به نظر نمی رسید، زیرا میهن پرستی هنوز امری مقدس و محترم شمرده نمی شد. معهدا بی وفایی و خیانت اندرهمی کربسکی در نظر ایوان بیش از اندازه تلخ و تنفرآور جلوه کرد. درست مثل اینکه کسی به صورت مسیح تف بیاندازد. بالاتر از همه کربسکی به محض رسیدن به محل امن جسارت کرده و برای دفاع از عمل خود نامه‌ای به تزار نوشت، کربسکی مردی تحصیل کرده و متدین بود و از فرط نفرت و بیزارى قلم در سرکه فرو برد و نامه نوشت و مأموریت رساندن آن را به تزار در مسکو، به میرآخور خود شبیانف سپرد.

ایوان پیام آور را پذیرفت. نوک آهنین عصایش را در پای مرد نگون بخت فرو برد و او را به زمین میخکوب ساخت. بعد در حالی که با دو دست بر دسته‌ی نیزه خم شده بود، به صورت پیام آور خیره شد. خون روی زمین جاری بود، ولی میرآخور خم به ابرو نیاورد و با دندان‌های فشرده استوار ایستاد. واژه‌ای ادا نکرد. منشی نامه را با

صدای بلند و لرزان چنین خواند: "پادشاهی که زمانی برجسته و نامی بودی و خدا تو را برکت داده بود، چه شد که اکنون به منزله‌ی کیفری برای گناهان ما با خشم دوزخی می‌سوزی و تا اعماق وجدانت پوسیده‌ای. جباری که بین بی‌ایمان‌ترین سلاطین دنیا بی‌نظیر هستی، به من گوش فرا دار!... چرا با شکنجه‌های مخوف خود مردان زورمند اسرائیل را که دلاوران برجسته‌ای بودند هلاک کردی؟ خدا آنان را به تو ارزانی داشته بود. چرا خون مقدس و گرانقدرشان را در معابد پروردگار به زمین ریختی؟ آیا آنها با آتش غیرت خود برای سلطان و سرزمین مادری خود نمی‌سوختند؟ تو مزورانه به آنان بهتان زدی، وفاداران را خائن شمردی؛ مسیحیان را ساحر خواندی. پیش تو فضیلت فساد است، و نور ظلمت. این حامیان ارزشمند روسیه چگونه تو را آزرده بودند؟ آیا آنان قهرمانانی نیستند که قلمرو تاتارها را ویران ساختند؟ آیا آنان با خراب کردن دژهای آلمانی برای تو و سلطنت تو افتخار نیافریدند؟ پاداش این تیره‌بختان چیست؟ مرگ! آیا تو خود را جاودان می‌پنداری؟ آیا خدایی نیست و برای پادشاهان دادگاهی وجود ندارد؟ قلب من پریشان است، و نمی‌توانم تمام ستم‌هایی را که به من روا داشتی به زبان آورم. تنها یک نکته را می‌گویم. تو مرا واداشتی روسیه‌ی مقدس را ترک کنم. خونی که به خاطر تو ریختم، به درگاه خدا فریاد انتقام می‌کشد. خدا اعماق قلب‌ها را می‌خواند. من بارها روی اعمالم فکر کرده‌ام و پنهانی‌ترین اندیشه‌هایم را به خاطر آورده‌ام. کوشیده‌ام بدانم از چه جهت گناهکار بوده‌ام. من وجدان خود را دقیقاً آزموده‌ام و نمی‌دانم چه جنایتی علیه تو مرتکب شده‌ام. با رهبری من گردان تو هیچگاه پشت به دشمن نکرده‌اند. افتخار من بر تو تاییده است. من تنها یکی دو سال همراه

مرارت‌ها و خدمات جنگی به تو خدمت نکردم، بلکه سال‌های متمادی با محرومیت و بیماری و دور از مادر و زن و کشورم به سر بردم. جراحات جنگ‌های مرا شماره‌کن. من میل ندارم به آنها بیالم، اما خدا به همه چیز آگاه است. پس به او توکل می‌کنم و به شفاعت قدیسین و نیای خود شاهزاده فنودوریارسلاول امید بسته‌ام.... به درود! ما اکنون برای همیشه از هم جدا می‌شویم. تو تا روز جزای واپسین دیگر مرا نخواهی دید، ولی اشک‌های قربانیان بی‌گناه کیفر مخوفی برای ستمگر ذخیره کرده است. از این مردگان بترس! آنهایی را که قتل عام کردی در پیشگاه خداوند حاضرند و انتقام خواهند گرفت. سپاهیان تو را نجات نخواهند داد. چاپلوسان فرومایه، یعنی بویارهای رذلی که اکنون شریک ضیافت‌ها و هرزگی‌هایت هستند، روحت را تباه می‌کنند. اینان فرزندان خود را نزد تو می‌آورند تا امیال شهوانی‌ات را سیراب کنند، اما آنها کی می‌توانند به تو عمر جاویدان بخشند! اجازه بده هنگام مرگ این نامه‌ی اشک‌آلود مرا در گورم بنهند تا روز رستاخیز بتوانم با آن در دادگاه خدا حاضر شوم.

«در شهرولمار در کشور پادشاهم زیگموند آگوستوس نوشته شد که به یاری خدا از او امید لطف و مرحمت دارم.»

ایوان با چهره‌ای بسان سنگ گوش به مطالب نامه سپرد. سپس فرمان داد پیام‌آور را ببرند، شکنجه کنند، و اطلاعات بیشتری به دست آورند. شیبانف زیر اتبر داغ هم کماکان به تحسین ارباب خود پرداخت و از همدستان وی اسمی بر زبان نیاورد. تزار از شکیبایی این مرد تیره‌روز بسیار خوشش آمد، اما او را به همراه تعدادی از دیگر خدمتگزاران کربسکی که مظنون به فراری دادنش بودند، اعدام کرد. مادر و زن و پسر کربسکی را به زندان انداخت. اینان چند سالی در

زندان بودند و همانجا به درود زندگی گفتند.<sup>۱</sup>

ایوان در پاسخ نامه‌ی سردار سابقش خشم دیرینه‌ی خود را آشکار ساخت. او که علاقه به سخنرانی آتشین داشت، ادعای نامه‌ی خود را با ناسزاها و استهزاء و توهین و قسم‌های هیبت‌آور و عبارات دروغین انجیل درآمیخت. دانش و دشمنی‌اش، دیانت و شقاوتش همه با سیلی از واژه‌ها روی کاغذ آمد. از موسی، لثوی پنجم ارمنی، جان کریسوستم و اشعیا سخن به میان آورد. این نامه همانند نامه‌ی اندرایی کربسکی مخاطبی نداشت و متن آن در دربار و بین مردم پخش گردید. چون نامه‌ای بود سرگشاده و گواهی برای داوری نسل آینده. بین دو کشور، میان تزار مستبد و شاهزاده‌ای که به او خیانت کرده بود نزاع ادبی درگرفت.

ایوان نوشت: "چرا تو ای بینوای بی‌وجدان، باگریختن می‌خواهی روح را مانند یک خائن بفروشی و جسم فانی‌ات را نجات دهی؟ اگر تو حقیقتاً درستکار و پاکدامن هستی، چرا نخواستی به فرمان اربابت دار فانی را وداع کنی و مانند یک شهید تاج افتخار بر سر نهی... رفتار نوکرت شیبانف باید موجب شرمساری‌ات باشد... او به پیمان‌ش پایبند بود و حتی در آستانه‌ی مرگ هم به اربابش خیانت نکرد. و تو تنها به خاطر یک کلمه که من از فرط خشم بر زبان آوردم، برای خود و ارواح نیاکانت لعنت خواستی، لعنتی که شایسته‌ی خائنان است. نیاکان تو زمانی با نیای نام‌آور من پیمان بستند که خود و فرزندان‌شان فداکارانه به ما خدمت کنند. زهر افعی در دهان کسی

۱- کربسکی خود به سال ۱۵۸۳ در لهستان درگذشت، و همواره از او به عنوان مردی ستمگر،

است که پیمان خود را بشکنند... تو شکایت از زجر و آزار من می‌کنی، اما بدان، اگر من با همه‌ی شما نامهربان بودم، تو اکنون زنده نبودى که نزد دشمن ما بروی. ای ناسپاس!

ایوان برای اینکه رفتار بی‌شرمانه‌ی کربسکی را بیشتر نشان دهد تمام موقعیت‌هایی را که به شهرت این سردار برجسته لطمه می‌زد به‌خاطر او آورد. وقتی خان در تولا شکست خورد، این شاهزاده به جای تعقیب دشمن فراری، پیروزی خود را جشن گرفت. وقتی توفان کشتی‌ها را زیر دیوارهای غازان، درهم شکست و جنگ‌افزار را در کام خود فرو برد، او مانند آدمی ترسو تنها در فکر گریز بود. وقتی لشکریان روسی استراخان را تصرف کردند، او در جنگ شرکت نداشت. وقتی زمان تسخیر پسکوف فرا رسید او خود را به بیماری زده بود. ایوان در دنباله‌ی نامه خود نوشت: "اما راجع به نافرمانی تو و نافرمانی آداشف و نافرمانی شماها لیوونیا در چنگ ما می‌بود. شماها علی‌رغم تلاش خود مانند بردگان تنها از روی اجبار فتح کردید."

سپس تزار به حقانیت جنایاتش، علیه بشریت پرداخت. در نظر ایوان، پادشاه نمی‌بایست در مقابل کسی جوابگو باشد. او مصونیت الهی داشت. "آنچه تو درباره‌ی ستمگری‌های من اظهار می‌کنی، دروغ گستاخانه‌ای بیش نیست. من مردان توانمند اسرائیل را نمی‌کشم. من خون آنها را روی بندگان خدا نمی‌ریزم... من تنها با خائنان به سختی رفتار می‌کنم، ولی در کجای دنیا از خون خائنان در می‌گذرند؟ من بسیاری را مجازات کرده‌ام و این تکلیف دشوار قلب مرا جریحه‌دار کرده است. اما همه می‌دانند که تعداد خیانت‌ها نه تنها کم نشده بلکه افزایش هم یافته است... تابه‌حال سلاطین روسیه آزاد و مستقل بوده‌اند و هرطور صلاح دانسته‌اند اتباع خود را پاداش داده یا

مجازات کرده‌اند و مجبور نبودند پاسخگوی کسی باشند. این رسم هرگز تغییر نخواهد کرد. من دیگر بچه نیستم. من نیاز به لطف خدا و حمایت مریم باکره و همه قدیسین دارم، اما از کسی دستور نمی‌گیرم. از پروردگار سپاسگزارم. روسیه مرفه و سعادت‌مند است. بویارهای من در صلح و آرامش زندگی می‌کنند. تنها یاران تو و مشاوران تو در خفا مشغول دسیسه هستند و بس. تو مرا با داوری مسیح در دنیای دیگر تهدید می‌کنی. آیا تو فکر می‌کنی قدرت الهی بر این دنیا حکومت نمی‌کند؟ این یک بدعت مانوی است. به عقیده تو خدا در آسمان حکومت می‌کند، و شیطان در دوزخ و بشر روی زمین. این اشتباه است! دروغ است! قدرت خدا در همه جا جاری است. در این دنیا و در دنیای دیگر. تو اخطار کرده‌ای که من دیگر چهره‌ی سیاهت را نخواهم دید. خداوندا! چه مصیبت بزرگی!... تو و آنهایی که من کشته‌ام بارگاه خدا را محاصره می‌کنید. یک بدعت دیگر! به گفته‌ی رسول، هیچکس نمی‌تواند خدا را ببیند. برای تکمیل خیانتت، ادعا می‌کنی شهر ولمار، در لیونیا، متعلق به زیگموند آگوستوس است و تو اکنون با ترک شهریار قانونی خود، که خدا به تو ارزانی داشته بود، انتظار داری از لطف آن شاهزاده برخوردار شوی... پادشاه تو غلام غلامان است. پس تعجبی ندارد که غلامان او را بستانید، اما من پیش از این سخن نمی‌گویم چون سلیمان ما را از سخن گفتن با ابلهان منع کرده است و تو یکی از آنان هستی."

کربسکی از روی استهزاء در پاسخ نوشت که تزار با توسل به دروغ و ناسزاهایی که در نامه‌اش انباشته بود خود را خوار و خفیف کرد. "تو بایستی از نامه نوشتن بسان پیره‌زنان شرمسار باشی، از فرستادن رساله‌ی پر از غلط به کشوری که همه ساکنان آن دستور زبان و علم

معانی بیان و منطق و فلسفه را خوب می‌دانند پرهیز کنی... من بی‌گناهم و در تبعید زبان به شکایت می‌گشایم. بگذار صبر کنیم. زمان حقیقت چندان دور نیست."

در نامه‌ی دیگری، تزار، کربسکی را فراری ترسو خواند و نوشت، "من خطاهای خود را خوب می‌دانم، اما رحمت الهی بی‌انتهاست و مرا نجات خواهد داد. من به سربلندی خود نمی‌بالم، چون این سربلندی از آن من نیست. از آن خداست... پس چگونه در مورد شما یعنی رفقای آداشف و سیلوستر خطا کار بوده‌ام؟ آیا این شماها نبودند که همسر محبوبم را از من گرفتید، و علل اصلی ناتوانی‌های بشری من شده‌اید؟ این کاملاً بر ازنده‌ی توست که از ستمگری پادشاهت سخن برانی، تویی که می‌خواستی تخت و تاج و زندگی او را بگیری... آیا این شاهزاده ولادیمیر اندره‌یویچ که اینقدر مورد علاقه توست، از جهت ولادت یا خصایل شخصی‌اش حق سلطنت را دارد؟... با تعجب به قدرت الهی بنگر! به خودت نگاه کن، به کردارهایت فکر کن. غرور مرا بر آن نمی‌دارد به تو نامه بنویسم، بلکه از فرط خیرخواهی این کار را می‌کنم، چون ممکن است این یادآوری باعث اصلاح و موجب رستگاری روحت شود.

این تبادل نامه‌های بی‌معنی با وقفه‌ی طولانی از ۱۵۶۴ - ۱۵۷۹ ادامه داشت. دو نویسنده در مکاتباتشان همان بحث‌ها و همان تهمت‌ها را گنجانده‌اند. کربسکی که نماینده‌ی برجسته‌ی بویارها بود فکر می‌کرد خدا طبقه‌ی اشراف را برگزیده است که به تزار پند و اندرز دهند. گذشته از قدرت‌نمایی این قشر گرداگرد پادشاه، دیگر هیچ راه نجاتی برای روسیه نمی‌توانست وجود داشته باشد. ایوان با ناپود کردن دوستان اندره‌یوی آداشف و سیلوستر، یعنی مشاوران خردمند



خود از حقوق پادشاه تجاوز کرده بود. و چنان با استبداد و جنایت حکومت می‌کرد که کشور دیگر قادر نبود از آن رهایی یابد. ایوان درباره‌ی نقش خود اظهار داشت که مأموریت الهی دارد و نقش مهم بویارهای رادا را نادیده گرفت، و خود را تنها در پیشگاه خدا مسوول دانست. او حکم داد که پادشاهان روسیه همه حاکم مطلق هستند، و هیچکس نباید از آنان انتقاد کند. "پادشاه می‌تواند اراده‌اش را بر بندگانی که خدا به وی ارزانی داشته است اعمال نماید... اگر پادشاه مرتکب ظلمی شود، و تو از او اطاعت نکنی نه تنها خیانت کرده‌ای بلکه روح‌ت هم معذب خواهد شد، زیرا خدا خود به تو فرمان می‌دهد کورکورانه از شاهزادگان اطاعت کنی." به هر حال تزار یعنی برگزیده‌ی خدا، قدرت بی‌کرانی داشت و طغیان علیه‌اش، یا انتقاد از او کفر محسوب می‌شد و اتباع‌اش مجبور بودند زشت‌ترین و بی‌معنی‌ترین و ظالمانه‌ترین تصمیماتش را محترم شمارند، چون خدا توسط پادشاهی که وی را بر تخت نشانده است، احکامش را صادر می‌کند. شورش علیه پادشاه نه تنها جرم سیاسی به شمار می‌آمد، بلکه گناه کبیره علیه پروردگار هم بود. ایوان نامه‌اش را خطاب به پادشاه منتخب لهستان که سلطنتش موروثی نبود چنین امضاء کرد. "من، ایوان حقیر به لطف خدا تزار و شاهزاده‌ی اعظم همه‌ی روس‌ها هستم، نه به اراده‌ی ناپایدار مردم."

در این هنگام، اندرایی کربسکی مشاور خصوصی زیگموند اگوستوس شده بود و چون از تزار سخت نفرت داشت، حامی جدید خود را وادار ساخت اتحادش را با تاتارها محکم کند. کربسکی با این کار خود، کفار را تشویق می‌کرد به زادگاهش هجوم برند به کلیساهایی که وی در آن عبادت می‌کرد، بی‌احترامی کنند، ولی از این عمل خود

چندان نگران نبود و تنها یک آرزو داشت. اگر روسیه شکست می‌خورد این امکان وجود داشت یکی از بویارها ایوان را کشته و کشور را از شر این ستم‌پیشه برهاند و امکان دهد پیمان‌شکنان با سربلندی به کشور بازگردند.

دست آخر دولت - گیوری، خان کریمه وارد جنگ شد و ریازان را محاصره کرد. این شهر دلاورانه برابر حملات خان پایداری کرد. دو بویار به نام‌های الکسی و فنودور باسمانف که با نیروی جدیدی به نجات شهر آمده بودند، هزیمت تاتارها را جلو انداختند. هنوز در جنوب خطر دفع نشده بود که از نو در غرب ظاهر شد. سپاه مشترک لهستانی - لیتوانی به فرماندهی رادزیویل و کربسکی در صدد برآمد دوباره پولسک را تصرف نماید، اما این تلاش هم با شکست روبه‌رو شد.

ایوان از پیروزی مضاعف سلحشوران خود اظهار خرسندی کرد و برای سرداران دلیرش مدال طلا فرستاد، اما از هنگام خیانت کربسکی همواره دستخوش ترس مبهمی بود و ترسش هر روز شدت بیشتری می‌گرفت. گرچه یاران اصلی آداشف و سیلوستر را اعدام یا تبعید کرده بود، ولی پیوسته احساس می‌کرد، خود هدف توطئه‌ی تاریکی قرار دارد. مضطربانه به چهره‌ی بویارهایش دقیق می‌شد، اگر آنان سلیس سخن می‌گفتند گمان می‌کرد به وی دروغ می‌گویند. اگر سکوت می‌کردند می‌پنداشت علیه او توطئه می‌کنند. دلش می‌خواست اتهامات تازه دریافت کند. گله‌مند بود که به اندازه کافی اتهام به اشخاص وارد نمی‌شود. متروپولیتن آتاناسیوس نمی‌توانست تزار را آرام و یا نصیحت کند، چون نه نیروی کافی داشت و نه قدرت لازم. الکسی باسمانف، میخایل سالتیکف، اتاناسیوس و یازمسکی و

ایوان شیبتووی یاران فعلی ایوان تنها در این اندیشه بودند که بی‌اعتمادی و شقاوت و شهوت‌پرستی او را تقویت کنند.

ناگهان در اوایل زمستان ۱۵۴۶ ایوان در صدد برآمد پایتخت را به مقصد نامعلومی ترک کند، و بی‌هدف به سفری برود. به هر کجا که خدا بخواهد. در سوم دسامبر سورت‌های زیادی در میدان پوشیده از برف کرملین گرد آمدند. مستخدمان قصر سورت‌ها را با صندوق‌هایی پر از طلا و نقره و تمثال و چلیپا و ظروف قیمتی و پوست و پوشاک انباشتند. در واقع ایوان به سفر نمی‌رفت، بلکه نقل‌مکان می‌کرد. در کلیسای معراج اتاناسیوس متروپولیتن، در حضور بویارهای بهت‌زده، برای تزار دعای سفر خواند. سفری که مقصدش بر همگان پوشیده بود. ایوان و تزارینا و پسرانش، که یکی ده ساله و دیگری هفت ساله بودند، بر اولین سورت‌ها سوار شدند. منشیان درباری، کارمندان بلندپایه و یاران ایوان و تعدادی مستخدم در سورت‌های دیگر نشسته و خود را با لباس‌های گرم پوشاندند. مردمی که در میدان گرد آمده بودند از یکدیگر می‌پرسیدند: "تزار به کجا می‌رود؟ چرا ما را ترک می‌کند؟ چه مدت در سفر می‌ماند؟" سرانجام صف بی‌انتهای سورت‌ها به حرکت درآمد، و جمعیت وحشت‌زده را پشت سر نهاد.

برف و بوران شدید سفر را دشوار کرد. ایوان مجبور شد دو هفته در کولومنسکویه بماند به مجرد باز شدن راه مسافران به سوی صومعه‌ی تثلیث مقدس به راه افتادند و شب میلاد مسیح همگی با بار و بینه به الکساندر و اسکایا اسلوبودا، در شمال ولادیمیر رسیدند.

بویارهای مجلس دوما<sup>۱</sup> که یک ماه در مسکو توقف کرده بودند از پادشاه خبر نداشتند و مقصد او را نمی دانستند. سرانجام در سوم ژانویه ۱۵۶۵ افسری به نام کنستانتین پولیوانف دو نامه از ایوان برای اتاناسیوس متروپولیتن آورد. در نامه‌ی اول، تزار فهرست اغتشاش، خیانت و جنایات اشراف و کارمندان عالی‌رتبه و ژنرال‌ها را شماتت کرد که خزانه را به تاراج برده و با دهقانان بدرفتاری نموده، و در برابر تاتارها، لهستانی‌ها و دشمنان آلمانی از خاک روسیه دفاع نکرده‌اند. در پایان نوشته بود، "وقتی ما، از روی عدالت‌پروری، رنجش خود را از این نوکران نالایق نشان دادیم، متروپولیتن و روحانیون به دفاع از مجرمین برخاستند و ما را ناراضی و ناتوان جلوه دادند. بنابراین ما با قلبی آکنده از غم و اندوه دیگر مایل نیستیم جنایات و پیمان‌شکنی‌های شما را تحمل کنیم. به همین جهت اداره کشور را رها ساخته و به راه خود می‌رویم و هر جا خدا خواست زندگی می‌کنیم."

نامه‌ی دوم خطاب به تجار خارجی و روسی و تمام مسیحیان مسکو بود. در این نامه تزار نوشته بود: "رفتار خشونت‌بارش با بویارها و کشیشان و کارمندان عالی‌رتبه." برای این بود که نسبت به مردم عادی امپراطوری‌اش احساس پدرانانه و خیرخواهانه داشت. منشی‌های اعلیحضرت این پیام را با صدای رسا برای مردم حیرت‌زده‌ای که در میدان عمومی گرد آمده بودند خواندند. تزار دیگر بر نمی‌گردد! این ناممکن است. آیا تزار ستم پیشه بهتر بود یا هرج و مرج؟ جمعیت فریاد می‌زد: "تزار ما را ترک کرده است! ما نابود

۱- شورای حکمرانان روسیه‌ی قدیم (دومای بویارها) و شهرداری امپراطوری روسیه شوروی.

می شویم. گله شبان می خواهد." خشونت مردم بلادرنگ مبدل به خشم شد. اگر تزار از تخت سلطنت فرود آمد، گنااهش به گردن اشراف بود که به او خیانت کرده بودند. مغازه‌ها بسته و خانه‌ها خالی شد. موج نظاهرکنندگان خود به خود به سوی کاخ کرملین به راه افتاد. مردم نو میدان فریاد می زدند و خواستار مجازات گنهکاران بودند. متروپولیتن که از بیم شورش به وحشت افتاده بود، فوراً دستور داد جلسه‌ای از روحانیون و بویارها تشکیل شود. در این جلسه همه رأی دادند که «کشور بدون رئیس» نمی تواند برقرار بماند. "ما همه پیش پایش به خاک می افتم و با اشک‌های خود دل او را به رحم می آوریم."

هیئتی از شاهزادگان، اسقف‌ها، افسران و تجار به ریاست اسقف پیمن به سوی الکساندر و وسکایا اسلوبودا به راه افتاد. باد با شدت می وزید. این گروه بی شمار ملبس به لباس‌های شگفت‌انگیزی از قبا‌های مذهبی، رداهای زریفت، و پوستین و بیرق و مجمر و چلیپار در جاده پر برف حرکت می کردند. اینان نمایندگان نبودند که به ملاقات رهبرشان می رفتند، بلکه زایرینی بودند که به زیارت شمایل معجزه‌گری می شتافتند. پس از دو روز راهپیمایی در پنجم ژانویه ۱۵۶۵ به مقصد رسیدند. تزار با قیافه‌ای سرد و عصبانی آنان را پذیرفت. اسقف پیمن ابتدا بر تزار دعای برکت خواند و با چشمان اشک‌بار به او گفت: "فراموش نکن که تو تنها حافظ کشور نیستی، بلکه حافظ کلیسا و در ضمن نخستین سلطان دنیای ارتودوکس هستی. اگر تو به راه خود بروی، چه کسی حقیقت و خلوص آیین ما را نگه خواهد داشت؟ چه کسی میلیون‌ها نفوس را از عذاب ابدی رهایی خواهد بخشید؟"

به این ترتیب، با اجازه و صلاح دید روحانیون، قدرت تزار هم بر کالبد فانی رعایایش و هم بر ارواح ابدی آنها چیره گشت. اسقف‌ها و بویارها جملگی در برابرش زانو زدند. تنها او ایستاده بود و نیزه آهنین در مشت داشت. به تمام معنی از پیروزی خود شادمان بود. عزیمت ناگهانی‌اش به پیروزی کاملی انجامید. مردان بلندپایه‌ی امپراتوری، از خوف اینکه مبادا ارباب خود را از دست بدهند، پیش پایش می‌لولیدند. ایوان یک بار دیگر همه چیز خود را در برابر عده‌ای ترسو به خطر انداخته بود. اگر او به گفته‌ی خود میدان را خالی می‌کرد، در این لحظه دیگر چیزی نبود به جز یک پادشاه مخلوع، اما آنها با تضعیف خود او را تقویت کردند، و به مقام شامخی رساندند. ایوان با لحن پرطنین خود توبه‌کاران را مخاطب قرار داد و مانند همیشه رسا و فصیح سخن گفت.

آنان را به خاطر داشتن طبع سرکش و ترسو و آزمند مورد شماتت قرار داد، و حتی ادعا کرد که قصد جان او و همسر و پسر ارشدش را داشته‌اند. بویارهای حاضر در آن جلسه گرچه از این اتهام بهت‌زده شدند، ولی هیچ یک یارای اعتراض را نداشتند و ترجیح دادند به نادرستی متهم شوند، ولی نظرات پادشاه را انکار نکنند، و خاطرش را نیازارند. هنگامی که تزار با چشمان پر تلالو و با شدت سخن می‌گفت همه حاضران دریافتند در معرض تهدید ظلمی فراینده قرار دارند.

ایوان در پایان نیت واقعی خود را بر زبان آورد. "به احترام اتاناسیوس متروپولیتن و به ملاحظه‌ی شما اسقف‌های اعظم و روحانیون، من فقط تحت شرایط ویژه‌ای حاضرم سلطنت کنم." شرایط او ساده بود. از این پس تزار کاملاً مختار بود خائنین را مجازات کند، مورد بی‌مهری قرار دهد، بکشد یا اموالشان را مصادره کند و هیچ

یک از روحانیون حق انتقاد را نداشت. به این ترتیب کلیسا آشکارا از حقوق اجدادی خود خلع شد، و نتوانست به نفع بی‌گناهان و مجرمینی که استحقاق بخشودگی داشتند مداخله کند. معه‌ذا نمایندگان بی‌نهایت خرسند بودند و چون به این وسیله توانستند بر تنفر دروغین تزار از سلطنت پیروز شوند، همه با صدای بلند از او سپاسگزاری کردند. تزار احساس رضایت از حقارت آنان عده‌ای را دعوت به شرکت در جشن خاج‌شویان در الکساندر ووسکایا اسلوبودا کرد. مردم برای دیدن تزار بی‌قرار بودند و به روزشماری پرداختند، ولی او برای برگشتن به مسکو عجله‌ای نداشت. هرچه بیشتر در انتظارشان می‌گذاشت بیشتر می‌توانست از آنان طلبکار باشد.

## اوپریچنیکی

در دوم فوریه، سال ۱۵۶۵ تزار وارد مسکو شد. مردم بی شماری که از سحرگاه در شهر پوشیده از برف جمع شده بودند، در برابرش سجده کردند. زمانی که تزار از برابر آنها می گذشت، گریستند و شکر خدا را به جای آوردند، که پادشاهشان را به آنان باز پس فرستاد. کسانی که عاجزانه به وی می نگریستند، از نگاه خسته و غمزده اش در حیرت فرو رفتند. بنا به گفته ی گواهان، تزار سی و چهار ساله به پیرمردان می ماند. صورتش رنگ باخته و پر چروک، چشمانش بی فروغ و موی سرش اندک، لبانش باریک و فشرده بود. بر پیشانی اش چین های عمیقی دیده می شد. ریشش کاملاً تنک بود، زیرا او عادت داشت در مواقع خشم و نومیدی، موی ریش خود را بکند. شانه هایش فرو افتاده و قفسه سینه اش فرو رفته بود. وقتی به انبوه مردم نگریست، نگاهش جنون آمیز به نظر می رسید. آیا تزار مردمی را که برایش فریاد شادی می کشیدند، می دید؟ آیا صدای زنگ کلیسا را بالای سرش می شنید؟ او چنان به تحسین، چاپلوسی و ستایش



اطرافیان‌ش عادت کرده بود که دیگر حتی از تظاهرات پرشور هم لذتی نمی‌برد. وقتی وارد قصر شد، به گروه بویارها گفت که میل ندارد در چهاردیواری کرملین نزدیک استخوان‌های پوسیده نیاکان‌ش زندگی کند و می‌بایستی بی‌درنگ اقامتگاه مستحکمی در وسط شهر برایش بنا گردد. سپس یک بار دیگر شکایات خود را مطرح و تقاضا کرد کلیسا پیشاپیش با قاطعیت رضایت خود را ابراز کند، تا وی بتواند هر طور که صلاح می‌داند علیه خائنین اقدام نماید. و از آنجایی که در اثر گناهان اشراف مجبور به سفر است، آنان باید هزینه‌ی سفرش را که بالغ بر صد هزار روبل می‌باشد به اضافه‌ی هزینه‌ی توقفش، در الکساندر ووسکایا اسلوبودا را بپردازند. گذشته از آن کشور باید به دو بخش تقسیم گردد: اپریچینا که شامل قلمرو خصوصی او می‌شد و تزار می‌توانست به میل خود آن را اداره کند و نسبت به آن اقتدار کامل داشته باشد، و زمشچیا که شامل بقیه کشور می‌شد. این بخش گرچه تحت نفوذ قدرت پادشاه بود، اما می‌توانست مجلس دومای بویارها و کارمندان پیشین را نگه دارد. با تصمیم یک جانبه اعلیحضرت، اپریچینا، یعنی ملک شخصی ایوان، نوعی کشور در کشور بود و از چندین محله مسکو، ۲۷ شهر، ۱۸ منطقه و جاده‌های ارتباطی اصلی تشکیل می‌شد. اداره‌ی وسیع سلب تصرف مالکیت زیر نظر نیروی نظامی جدیدی به نام اپریچنیک‌کی انجام می‌گرفت. اپریچنیک‌کی از سوی پادشاه انتخاب می‌شد و درست تحت اوامر او انجام وظیفه می‌کرد.

وقتی این پیشنهاد مطرح شد، بویارها پی بردند که تزار با مصادره‌ی املاک و رعایا و اموالشان برای همیشه قصد سرکوب آنان را دارد، اما دیگر نمی‌توانستند، در برابر مردی که خودشان

درخواست مراجعت او را کرده‌اند و کسی که مردم به وی اعتماد جنون‌آمیزی ابراز نموده بودند، سرکشی نمایند. پس از ترس اینکه مبادا به جرم نافرمانی روانه زندان شوند چاره‌ای به غیر از این نداشتند که املاک موروثی خود را ترک کنند تا این املاک جزو تیول سلطنتی درآید. حق بهره‌برداری از این زمین‌ها - نه تملک آنها - به عنوان پاداش به اپریچنیکی داده شد که تنها به‌طور مشروط و در زمان حیات خود می‌توانستند از آن استفاده نمایند. املاک دورافتاده و بی‌حاصلی را که متعلق به زمشچینا بود به مالکین سابق واگذار کردند. به این ترتیب حرکت وسیعی از تقسیم و تبعید و انهدام خانواده‌های قدیمی و شاهزادگان تیول‌دار شروع شد، و نمایندگان آنان به نقاط دوردست روسیه روانه شدند. دوازده هزار خانواده‌ی اشرافی به مناطق دور منتقل و از ثروت و نفوذ خود محروم گردیدند. اشراف‌زادگانی که به موجب تصمیمات اداری تازه به مکان‌های دیگر کوچ کردند و از زمین‌های خود دل‌کنده و از ریشه‌های خود بریده و از تعلقاتشان جدا شدند، تبدیل به مردانی بی‌هویت، بدون گذشته، بدون تکیه‌گاه و بی‌دفاع شدند. تشکیل اپریچینیا در سال ۱۵۶۵ تنها ارتباط به توسعه طرحی داشت که ایوان و مشاورینش در سال ۱۵۵۰ به ابتکار خود برنامه‌ریزی کرده بودند. ایوان امیدوار بود با تسلط بر طبقه اشراف و توزیع مجدد ثروت و قدرت در سراسر کشور بتواند سلطنتش را برای همیشه پایدار نگاه دارد.

تزار به جای بویارهای پرنخوتی که به تبار خود می‌بالیدند، طبقه‌ی جدیدی از اشراف به وجود آورد که از نوکران حقوق‌بگیر تشکیل می‌شد. این طبقه تازه به دوران رسیده که اپریچنیکی نامیده می‌شد، کاملاً وابسته به تزار بود و در برابر هر جرمی که به نام او مرتکب

می‌شد، مصونیت داشت. در بین اپریچینکی حق تقدم وجود نداشت. تنها مسأله‌ی مهم، سرسپردگی به هسته‌ی مرکزی بود. شمار کمی از شاهزادگان و الاتبان متعلق به گارد پراتوریان<sup>۱</sup>، به توده‌ی مردان جدید پیوستند. توده‌ی مردان جدید از طبقه متوسط بودند که ترقی و پیشرفت خود را فقط مدیون ایوان می‌دانستند. خانواده‌هایی که دار و ندار خود را از دست داده بودند، در اواسط زمستان خانه‌هایشان را ترک کرده با کاروان‌های کند به سوی اقامتگاه‌هایی که برایشان تعیین شده بود، به راه افتادند. در طول راه معدودی بر اثر سرما درگذشتند، اما برای ایوان مهم نبود. او به اشک و ناله‌هایی که بدرقه‌ی این تغییر بزرگ ناگهانی می‌شد اهمیتی نمی‌داد. در وهله اول، ابتدا از بین مردان جوان نیمه اشرافی هزار اپریچینکی برای گارد شخصی خود و برداشتن نقاب از چهره خائنین انتخاب کرده بود و به سرعت تعداد آنان را به ۶۰۰۰ تن رساند. مالیوتا - اسکوراتف، و یازمسکی و باسمانف که یاران مورد علاقه تزار بودند، دقت کردند که تمام اعضای این نیروی نظامی به خشونت و بی‌رحمی ویژه‌ی خود شهرت یابند. لژیونرهای برگزیده با ایوان پیمان وفاداری بستند،<sup>۲</sup> من قسم یاد می‌کنم به تزار و امپراتوری‌اش، به تزارویچ جوان و تزارینا وفادار باشم. هر چه می‌دانم یا می‌توانم را درباره‌ی خطراتی که از طرف هر کسی یا کسانی متوجه آنها باشد، بی‌پرده افشاء کنم. سوگند یاد می‌کنم خانواده‌ی خود را انکار و پدر و مادرم را فراموش کنم. همچنین قسم می‌خورم با افراد زمشچینا نه چیزی بخورم و نه چیزی بیاشامم و هرگز

۱- عضوی از نگهبانان امپراطور روم باستانی که توسط اگنوس بنیان گذاشته شدند و از قدرت

بسیاری برخوردار بودند.

با آنان رابطه‌ای نداشته باشم. به تأیید آن چلیپا را می‌بوسم." ابریچینکی در خانه‌هایی که به آنان اختصاص داده شده بود به‌طور جداگانه می‌زیستند و مستمری چشمگیری دریافت می‌کردند. مردان فقیر دیروز در عرض یک شب به آقای رسیدند و قدرت بسیار یافتند. لباس‌های سیاه می‌پوشیدند و به زین اسب‌های خود سرسگ و جارو که نشانه‌ی مأموریتشان بود می‌آویختند. مأموریت آنان شکار دشمنان ارباب و جارو کردن آنها از سر راه بود. وظیفه‌ی ابریچینکی بالاتر از قانون قرار داشت. اگر کسی به هر یک از آنان توهین می‌کرد، بدان معنا بود که مرتکب عمل خائنانه‌ای شده است و مجازاتش مرگ بود. حوزه‌ی عملیاتشان زمشچینا بود. در آنجا می‌توانستند خانه‌ها را تاراج کنند، جنگل‌ها و خرمن‌ها را بسوزانند. و کسی را یارای حرف زدن نبود. تزار آنها را تشویق به خشونت می‌کرد. در ازای اعمال این چنانی‌شان، از اموالی که از خائنان گرفته بود، پاداش می‌داد. دو اشراف‌زاده‌ی آلمانی - لیتوانی بسه نام‌های تساب و کروز در یادداشت‌های خود چنین نوشته‌اند: "هر چه مردم بیشتر از آنان نفرت داشتند، پادشاه بیشتر به آنها اعتماد نشان می‌داد." البته ایوان از نفرتی که ابریچینکی در کشور برمی‌انگیخت، اطمینان کامل داشت. ترس و وحشت و نفرت مردم از آنان نشان از آن داشت، که آنها به تزار وفادارند، از جهتی تزار در وجودشان تجسم یافته بود. به عبارتی اوبریچینکی ۶۰۰۰ تزار کوچک بشمار می‌رفتند، که به جای وی پول می‌گرفتند، خون مردم را می‌ریختند و هر چه او در قصرش در سر می‌پروراند آنان با دست‌هایشان در مسکو در ایالات مختلف عملی می‌کردند.

در چهارم فوریه که روز برقراری ابریچینیا بود اعدام‌ها شروع شد.

این اعدام‌ها در میدان بزرگ کرملین مجاور کلیسای شفاعت مریم باکره (که امروزه کلیسای بازیل متبرک نامیده می‌شود) انجام شد. بنای این کلیسا به تازگی به اتمام رسیده بود و گنبدهای زیبای رنگین آن در پرتو آفتاب زمستانی می‌درخشیدند. اولین قربانی‌ها شاهزاده الکساندر شوایسکی مشهور و پتر پسر هفده ساله‌اش بودند، الکساندر شوایسکی فاتح سقوط غازان شمرده می‌شد. این پدر و پسر متهم به همدستی با آندره‌بی کریسکی در توطئه علیه جان پادشاه، تزارینا و کودکانشان طبق قرار قبلی بودند. می‌خواستند نخست پسر را گردن بزنند، اما پدر تقاضا کرد قبل از پسر کشته شود. جلاد پذیرفت و الکساندر شوایسکی سرش را روی کنده گذارد. تبر فرود آمد. پسر سر پدر را برداشت آن را با مهربانی بوسید و به نوبه خود برای دریافت ضربه زانو زد. شش بویار دیگر همان روز اعدام شدند. دیمتری شویرف هفتمین بویار را به میخ کشیدند که ۲۴ ساعت زنده بود. در این مدت قسمت پایین بدنش سوراخ سوراخ شد. چهره‌اش از فرط درد به هم رفته بود و با این حال سرودهایی در حمد و ثنای خدا می‌خواند. گروه دیگری از بویارها از کشته شدن نجات یافتند. عده‌ای را در دیرها زندانی کردند و یا به نقاط دور تبعید نمودند. ایوان برای عده‌ای از آنها درخواست ضمانتی به مبلغ ۲۵۰۰۰ روبل کرد تا نتوانند از کشور خارج شوند. دست آخر برای اینکه نشان دهد به موازات مجازات، عفو و بخشش هم دارد، دو بویار را به نام‌های میخائیل وروتیسکی و یاکوولو که اولی را به بلوزرسک تبعید کرده بودند و دومی از بستگان نزدیک آناستازیا بود، به مسکو فرا خواند. روحانیون این بخشاینده را جشن گرفتند و آن را احساس آسمانی نامیدند.

در این اثناء ایوان هر چه به کشور بیشتر فشار می آورد، بیشتر حس می کرد که منفور است و هر چه بیشتر مورد نفرت بود، بیشتر مصمم می شد توطئه گران را شناسایی کند. نگرانی شدیدش خواب را از دیدگانش می ربود. اگر شب هنگام زنگ ساعت به صدا درمی آمد، وحشتزده آن را به فال بد می گرفت. اگر شهابی در آسمان می دید، لرزان در برابر شمایل ها به زانو می افتاد. قصر محکم او در مسکو دیگر محل امنی به نظرش نمی آمد. از پایتخت خود منزجر شد و به الکساندر ووسکایا اسلوبودا نقل مکان کرد. به قصری که گرداگردش را کانال و خندق کنده بودند. تزیینات داخلی این بنای زشت و شوم، چهار چهره شخصیت پادشاه را منعکس می ساخت. بعضی از اتاق ها را به حد کمال آراسته بودند. در چند اتاق انبوهی از کتاب های گرانبها و طومارها دیده می شد. اتاق های دیگر با سقف های کوتاه مانند صومعه، خالی و بی پیرایه بود. دست آخر در زیرزمین سیاهچال هایی برای زندانیان وجود داشت. به این ترتیب اقامتگاه مورد علاقه ی تزار آمیزه ای از شکوه، اتاق مطالعه، نیایش و شکنجه بود و او در هر یک از این مکان ها احساس آرامش می کرد. کارمندان درباری خانه های جداگانه ای داشتند. تمام خیابان های این شهر کوچک حوزه فعالیت ابرپچینیکی بود. الکساندر ووسکایا اسلوبودا در اعماق جنگل های تاریک مدفون بود و همه جا مردان مسلح دیده می شدند. خانه ها و کلیساها را با عجله ساخته بودند. سوداگران سودجوی طالب مشتری های ثروتمند به آنجا روی آوردند. ایوان در کلیسای مادر خدا، آثار متبرکه نهاده، و محراب آن را با طلا و نقره و جواهرات آراسته بود. به دستور او روی هر خشت بنا، یک چلیپا نقش کرده بودند.

اما این نمایش دیانت هم برای آرامش وجدان تزار کافی به نظر

نمی‌رسید. چنانکه به ناگاه بر آن شد قصر خود را به دیری بدل نماید، واپریچینیکی خود را به کسوت رهبانان در آورد. سیصد تن از فاسدترین آنها را انتخاب کرد و نام برادر بر آنها نهاد و خود رئیس آنان با راهب کل شد. شاهزاده اتاناسیوس و یازمسکی خزانه‌دار و مالیتوتا اسکوراتف خادم دیر. هر کدام از آن برادران روی کت گلابتون دوزی خود که حاشیه‌ای از پوست سمور داشت، جبه‌ی سیاه کشیشی می‌پوشیدند. چیزی که تنها یک نمایش ظاهری بود در نظر ایوان ارزش اظهار بندگی به درگاه خداوندگار را داشت. او به راستی بر این باور بود که فرقه‌ی رهبانی نوینی را پایه‌ریزی کرده است... پس از طراحی مقررات آن، دقت کامل داشت تا این مقررات دقیقاً مراعات شود.

هر روز ساعت سه صبح دقیقاً با پسرانش به برج ناقوس می‌رفت و زنگ بامدادی را به صدا در می‌آورد. همه برادران بلادرنگ به کلیسای قصر می‌شتافتند. هر کس در انجام این وظیفه قصور می‌کرد مجازات و یک هفته زندانی می‌شد. در اثنای مراسم که سه چهار ساعت به درازا می‌کشید، تزار آواز می‌خواند، دعا می‌کرد، به سجده می‌افتاد، و پیشانی بر سنگ‌های کف زمین می‌سایید. در این مراسم قبای سیاه بلند می‌پوشید؛ کمر بند راهبان می‌بست؛ ردایی از گونی و کنف در بر می‌کرد، و چلیپایی چوبی روی سینه می‌گذاشت. بعضی اوقات نیزه‌ی خود را تبدیل به عصای سرکج می‌کرد. ساعت هشت صبح از نو همه برای شنیدن مراسم دعا جمع می‌شدند. ساعت ده میز مفصلی چیده می‌شد. تزار لب به غذا نمی‌زد. او در حضور برادران می‌ایستاد و با صدای بلند متن کتاب مذهبی را برایشان می‌خواند. ناهارش را جدا و تنها می‌خورد و به گزارش‌های یاران‌ش گوش می‌داد.

بعد از خواب نیمروز علاقه داشت از سیاهچال‌ها دیدن کند و شاهد شکنجه معدودی زندانی باشد.

ایوان از وسایل گوناگون شکنجه آگاهی کامل داشت، از شلاق تا میخ چوبی، از سوزن تا انبر، از آتش گداخته تا طنابی که بدن را به دو نیم اره می‌کرد. او مانند یک آدم خبره مهارت شکنجه‌گران و تحمل قربانیان را می‌ستود. هنگامی که از مراسم دعا برمی‌گشت و ذهنش سرشار از موسیقی ملکوتی بود، از لذت دیگرگونه‌ای که همان مشاهده مرگ تدریجی قربانیانش بود، به وجد می‌آمد. فوران خون، شکستن استخوان، فغان و جغ‌جغ دهان‌های پاره و خون‌آلود، بوی چرک و مدفوع و عرق و گوشت سوخته به مشام او خوش می‌آمد.

ساعت هشت شب تزار راهب با تمام کسانش به نماز شامگاهی می‌رفت. سپس شام را به اتفاق ایشان صرف می‌کرد. همه به افراط می‌خوردند کله اردک‌ماهی با سیر، خرگوش پخته با روغن آفتابگردان، قلوه با زنجبیل، جوجه با فلفل. همه شکم‌های خود را با انگبین و انواع نوشیدنی‌ها می‌انباشتند. پیش از تقدیم هر خوراک به تزار یکی از همراهان، آن را می‌چشید تا مبادا به زهر آلوده باشد. شعبده‌بازان با نمایش‌های خود به شکم‌بارگی آنان رونق می‌بخشیدند. خرس‌های تربیت شده مشغول بازیگری می‌شدند. زن‌ها را می‌زدند. مالیوتا اسکوراتف که ستم‌پیشه‌ترین و فاسدترین برادران بود، دختران روستایی را برهنه می‌کرد و وادارشان می‌ساخت با موهای پریشان به دنبال مرغ و خروس بدوند و اپریچینیکی این بدبختان سیه‌روز را درحالی‌که شیون می‌کردند و از ترس نیمه جان بودند، با تیر می‌زدند و می‌کشتند.

ایوان بعد از این عیاشی‌ها به اتاق خود می‌رفت. در آنجا سه



پیر مرد کور منتظرش بودند. آنها وظیفه داشتند که به نوبت افسانه‌هایی برای او بگویند تا به خواب رود. ایوان روی تخت‌خواب خود دراز می‌کشید. اتاق نیمه روشن بود. مقابل شمایل‌ها شمع می‌سوخت و او با لذت به داستان‌هایی درباره‌ی پهلوانان و جادوگران و شاهزاده خانم‌های کشورهای دوردست گوش می‌داد. داستان‌سرا بارش بلند و چشمان تهی به آرامی سخن می‌گفت. آهنگ یک‌نواخت‌اش تزار را خواب‌آلوده می‌ساخت و فکر می‌کرد از نو به دوران کودکی بازگشته است. اندکی آرام می‌گرفت. چشمان خود را می‌بست، اما زیاد نمی‌خوابید. نیمه شب بیدار می‌شد. به کلیسا می‌رفت و از نو به عبادت مشغول می‌شد. روحش اعتلاء می‌یافت و صدای خدا را می‌شنید که در گوش او نام کسانی را که باید قربانی شوند زمزمه می‌کند. بین دو نماز وقتی به زانو می‌افتاد خونین‌ترین فرمان‌ها را صادر می‌کرد. درست همانگونه که غواصان شیفته‌ی اعماق دریا هستند، سلاطین هم که برای خود حق الهی قایلند، شیفته‌ی قدرت مطلق‌اند. برای گروهی این شیفتگی چندان جدی نیست، اما برای گروهی دیگر مانند ایوان این شیفتگی به هذیان می‌انجامد.

شایعات این نوع زندگی غریب به زودی به خارج درز کرد. زیگموند اگوستوس از این شایعات چنین نتیجه گرفت که تزار دیوانه شده است. آیا این آغاز سقوط روسیه بود؟ پادشاه لهستان جداً امیدوار بود چنین باشد. از سفیر روسیه در ورشو خواست دقیقاً به او بگوید اپریچینیا چیست. این دیپلمات به موجب دستوراتی که به وی داده شده بود فهرست‌وار پاسخ داد، "ما منظور شما را نمی‌فهمیم. اپریچینیایی وجود ندارد. تزار در اقامتگاهش به دلخواه خود زندگی می‌کند و خدمتگزارانی که رضایت خاطرش را فراهم می‌کنند با او

هستند. دیگران کمی دورترند. همین و والسلام. اگر دهقان نادانی درباره‌ی اپریچینا سخنی می‌گوید حرف‌هایش را جدی نگیرید." اما هر روزه گروه بیشتری از ظلم ایوان گریخته به لهستان پناه می‌بردند. گزارشات آنان عقیده‌ی زیگموند اگوستوس را تأیید می‌کرد.

پادشاه لهستان از طریق پیام‌آوران مخفی با معدودی از بویارهایی که املاک خود را از دست داده بودند، درز مشچینا مکاتبه داشت. آنان جرأت پاسخ را نداشتند، چون در تبعید به سر می‌بردند و ثروتشان مصادره شده بود و با ترس از آینده زندگی می‌کردند. کلیسا سکوت اختیار کرده و در واقع خفه شده بود. متروپولیتن اتاناسیوس که از پیش قول داده بود از کارهای تزار انتقاد نکند و به شفاعت قربانیان برنخیزد، دیگر یک رهبر روحانی نبود، بلکه یک مأمور بلندپایه به شمار می‌رفت. او بود که تزار را بالاتر از کلیسا قرار داد، انجیل را به مسخره گرفت و امور مربوط به تزار را با امور مربوط به خدا درآمیخت. گرچه متروپولیتن از جنایات اپریچینیکی خبر داشت، اما هرگز به جانبداری قربانیان بی‌گناه دم بر نیاورد. به همین نشانه هرگز درباره‌ی تأسیس صومعه‌ی مسخره‌آمیز آلکساندر ووسکایا اسلوبودا و فاسق‌هایی که ردای رهبانی برتن داشتند و مراسم خونین و میگساری آن اعتراض نکرد.

تزار را ضعف و ترس فراگرفته بود. تمایلش برای مباحثات دینی وی را به پروتستانیسیم نزدیک می‌ساخت. باگفتگو با زندانیان آلمانی لیوونیا تحت تأثیر آزاداندیشی مذهبی آنان قرار گرفت. او تاب، کروز، ابرفلد و کالب را به خدمت گرفت. ابرفلد در سخنان و نامه‌هایش پاکی آیین مذهبی اعتراف آگوسپرک را به ایوان نشان داد. تزار ظاهراً متزلزل شده بود. نمی‌دانست آیا مذهب ارتدکس همان مذهبی است که

مناسب روسیه است یا نه. فکر دیوانه‌واری به سرش زد. با خود گفت اگر کشورش را به سوی پروتستانیزم بکشاند، چه می‌شود. فوراً این فکر را از سر به در کرد. از بی‌پروایی خود متوحش شده بود، اما به طرفداران لوتر اجازه داد، در مسکو کلیسایی بکشایند. متروپولیتن اتاناسیوس که از این تصمیم هراسان بود. به خود جرأت داده در حضور یکی از این ملحدان خارجی به صدا در آمد. ایوان آن‌ا او را محکوم به پرداخت جریمه‌ی کلانی کرد. متروپولیتن از این واقعه بیمار شد و به دیری رفت.

تزار سوداگران انگلیسی را بیشتر از صنعتگران و اندیشمندان آلمانی دوست می‌داشت. آنتونی جنکینسون انگلیسی مردی بود متهور و معامله‌گر و سیاح و سوداگر. روسیه را در نور دیده؛ به استراخان و بخارا و ایران سفر کرده و از هزاران مهلکه جان سالم به در برده بود. در مراجعت به مسکو با ایوان ملاقات کرد و از سفرهای خود داستان‌ها گفت، و پس از پیشکش هدایایی از طرف سلطان و شاهان نقشه کشورهای را که دیده بود برایش ترسیم کرد. تزار با این مرد پر استعداد از در دوستی درآمد و به شرکتش اجازه داد انحصارش را توسعه دهد و حتی اجازه‌ی ضرب سکه به وی داد و او تجار شرکتش را تحت حمایت مستقیم اپریچینیکی درآورد. از آن زمان روسیه به انگلستان ماهی، نمک، پوست، چرم، قیر و چوب برای کشتی‌سازی و شاهدانه و کتان و موم صادر، و با قیمت گزاف از انگلستان ابریشم، ظروف، مس، سرب، ادویه و جنگ‌افزار وارد کرد. این جریان دو جانبه تبادل بازرگانی چنان قوت گرفت که ایوان به فکر افتاد با انگلستان متحد شود.

شبی که باز وحشت سراپای تزار را فرا گرفته بود، فکر دیگری به

سرش زد. همیشه این تصور را داشت که توطئه‌ای حیاتش را مورد تهدید قرار می‌دهد. پس به فکر افتاد در صورت اجبار به انگلستان فرار کند. این تقاضای عاجزانه‌ی ارباب روسیه در نظرش الهام الهی آمد. در سال ۱۵۶۷ ایوان از جنکینسون خواست پیام محرمانه‌اش را به ملکه‌ی الیزابت اول برساند. الیزابت بعد از ملکه مری، خواهر ناتنی خود، به سلطنت رسیده بود و چنانکه می‌گفتند زیبا، باهوش، تربیت‌شده و بااراده بود و با ایوان روابط مؤدبانه داشت. الیزابت ۳۴ سال داشت و مجرد می‌زیست. ایوان ۳۷ ساله بود و از زنش سیرکازان چندان لذت نمی‌برد. پس چرا او را طلاق ندهد، و با ملکه انگلستان ازدواج نکند؟ در این حال از جنکینسون خواست تقاضای دومش را هم تسلیم علیاحضرت کند. سخن کوتاه، ایوان خود را نه تنها یک پناهنده سیاسی، بلکه یک خواستگار قطعی معرفی کرد. امروز خواهان ازدواج بود و فردا خواهان حمایت احتمالی الیزابت. او می‌دانست ملکه اخیراً به گروهی از خواستگاران‌ش روی خوش نشان داده است. پس پیش خود فکر می‌کرد هیچ یک از آنان نمی‌توانند به لحاظ قدرت سیاسی هم‌پایه‌ی وی باشند. اگر ملکه مجبور شود جواب مثبت یا منفی دهد، نمی‌تواند تقاضای او را رد کند.

جنکینسون برای عنوان کردن این دو موضوع نامعقول روسیه را به مقصد لندن ترک کرد. به محض ورود به لندن به حضور ملکه رفت و به گفتگوی خصوصی با وی پرداخت. شرایط سنگین بود. انگلستان کشوری تجاری به شمار می‌رفت و نمی‌توانست به خود اجازه دهد تزار را نومید کند. تزار به بازرگانان انگلیسی مزایای فراوانی اعطاء کرده بود. نمایندگان کشورهای دیگر به روسیه فشار می‌آوردند روابط دوستانه‌اش را با این جزیره متوقف کند. از سوی دیگر الیزابت قصد

از دواج نداشت. او زن معامله‌گر محتاطی بود. مدتی موضوع را به شوخی گرفت، اما نمی‌دانست خواستگار جدیدش چقدر تند و بی‌پرواست. ایوان مدتی منتظر ماند. سپس چون جوابی دریافت نکرد، به خشم آمد. بندر ناروا را به روی خار جیان دیگر گشود. شرکت نگران شد و از ملکه درخواست کمک کرد. جکینسون گرفتار کارهای دیگر بود و نمی‌توانست به روسیه برگردد. پس ملکه فوراً توماس راندولف را که ریاست مناصب‌اش را به عهده داشت، به عنوان سفیر به روسیه فرستاد.

نمایندگی جدید در اکتبر ۱۵۶۸، از طریق دریای سفید به سن‌نیکلا وارد شد و از راه خولموگوری و ولوگدا عازم مسکو گردید. مأموریت او این بود که با دادن حق پناهندگی به ایوان، ارتباط تجاری بریتانیا را از نو برقرار سازد. و در صورت امکان از ازدواج صحبتی به میان نیاورد. در مورد قبول پناهندگی ایوان شرط دو جانبه‌ای عنوان کرده بود. به عبارت دیگر چون بزرگواری مانع از آن بود که چیزی را بدون عوض نپذیرد، این درخواست را داشت که اگر احیاناً توطئه‌گران قصد جان ملکه را کردند او هم موافقت کند در کرملین سکونت نماید. مسلماً دختر هانری هشتم نمی‌توانست این شرط عجیب را بپذیرد. نه دلیلی برای ترک کشورش داشت و نه علاقه‌ای به این کار.

وقتی توماس راندولف به مسکو وارد شد مورد بی‌مهری پادشاه قرار گرفت. زیرا سکوت بیش از اندازه طولانی ملکه خاطرش را آزرده ساخته بود. مرد انگلیسی را چهار ماه در اقامتگاهش زندانی کردند. نگهبانان اجازه نمی‌دادند کسی به ملاقاتش برود. بالاخره پادشاه به وی اجازه‌ی ملاقات داد، اما برخلاف مرسوم برای آوردنش به کرملین اسب نفرستادند. او مجبور شد برای رفتن اسبی کرایه کند. همراهانش

در برف و سرما پیاده به راه افتادند. در قصر پذیرایی ساده‌ای از او به عمل آوردند. راندولف که آزرده خاطر شده بود، در حضور تزار کلاه از سر برداشت، مقامات بلندپایه‌ی دربار پیش‌بینی می‌کردند ایوان از فرط خشم منفجر شود، اما او که واکنش‌هایش حسابی نداشت با مهربانی توماس را مخاطب قرار داد و وی را از دوستی‌اش با «خواهر عزیز» الیزابت مطمئن ساخت. به صرف ناهار دعوتش نکرد. در عوض به او گفت: «برای شما از سر میز خود غذا خواهیم فرستاد.» بلافاصله یکی از مأموران دربار به همراه پنج خدمتکار انواع غذا و آشامیدنی به منزل سفر بردند. مأمور پیش از چیدن میز همه غذاها را خود چشید تا ثابت کند خوراک‌ها به زهر آلوده نیستند.

چندی بعد از راندولف دعوت شد شبانگاه یکه و تنها با لباس روسی به قصر رود. مسلماً در اثنای این گفتگوی مرموز که قریب سه ساعت به درازا انجامید، راندولف قول‌های مهمی به تزار داد و امتیازات جدیدی برای شرکت انگلیسی گرفت. این امتیازات عبارت بودند از: حقوق انحصاری تجارت با ایران، استخراج آهن از بعضی معادن و تعقیب کشتی‌های خارجی در دریای سفید.

در اوت ۱۵۶۹، راندولف به همراه یک نجیب‌زاده روسی به نام ساوین به انگلستان برگشت. مأموریت ساوین این بود که احتمالاً ملکه را تشویق به امضای قرارداد اتحاد نظامی نماید. این اتحاد تهاجمی و دفاعی بود. ساوین ده ماه در کنار رودخانه‌ی تایمز گذراند و در بازگشت تنها نامه‌ای از الیزابت برای تزار آورد. مفهوم نامه مبهم و دوستانه بود، «هرگاه برای شما برادر ما، امپراتور و دوک بزرگ، اتفاق افتد که در معرض توطئه‌ی مخفی یا خصومت آشکاری قرار گیرید و مجبور به ترک وطن شوید و مایل باشید، با ملکه‌ی شریف همسر و

فرزندان خود شاهزادگان گرامی، به کشور و قلمرو ما روی آورید، ما با افتخار و احترام شما اعلیحضرت و آنها را چنانکه شایسته‌ی آن بزرگوار است می‌پذیریم و با کمال علاقه سعی می‌کنیم همه چیز مطابق میل اعلیحضرت ترتیب داده شود تا شما بتوانید با آزادی و آسایش با همراهان خود زندگی نمایید. برای شما امپراتور و دوک بزرگ قانونی خواهد بود که مطابق مرام مسیحی خود عبادت نمایید. به علاوه ما برای شما امپراتور و دوک بزرگ مکانی در قلمرو سلطنت خود اختصاص خواهیم داد، که فراخور درآمدتان باشد. "ملکه الیزابت در پایان یادآور شده بود هرگاه «دشمنان مشترک ما» به جنگ پرداختند «ما تا زمانی که زنده هستیم به قوای روسی خواهیم پیوست.» این سند متقابلاً به وسیله سرنیکلاس بیکن و سپس توسط افسران ارشد سلطنتی امضاء شد.

این پیام ایوان را سخت آشفته و خشمگین کرد. او در فکر یک اتحاد تهاجمی و دفاعی بود، حال اینکه ملکه از روی خیرخواهی قول مبهمی می‌داد که تزار را علیه «دشمنان مشترک ما» مساعدت کند. در ازای پناهگاه سیاسی دوجانبه به وی اطمینان داده بود زمانی که اتباع ایوان مایه‌ی دردسرش شدند الیزابت از پذیرفتن‌اش به خرج خود او (ایوان) خوشحال خواهد شد. به ازدواج احتمالی حتی اشاره‌ی سربسته‌ای هم نشده بود. سکوت! از آن گذشته ساوین گزارش داد هنگام گفتگو با رایزن‌های ملکه، موضوع اصلی صحبت تنها امتیازات بازرگانی بود که مردم انگلیس بسیار آرزومند به دست آوردن آن می‌باشند. ساوین این تصور را داشت که قرار است با سیاستمداران وارد صحبت شود، درحالی‌که آنان تنها سوداگر بودند. ایوان با خشم قلم به دست گرفت، و خطاب به اعلیحضرت ملکه‌ی

بریتانیا، به شیوه‌ای که برای کریسکی نامه می‌نوشت، چنین نگاشت. شما مهم‌ترین موضوع را از قلم انداختید. بویارهای شما تنها درباره‌ی تجارت با سفیر ما گفتگو کردند. ما می‌پنداشتیم شما پادشاه کشور خود هستید و بانویی با اختیارات سلطنتی و علاقه‌مند به منافع قلمرو حکومت خود. با این باور مایل بودیم با شما از در مذاکرات مهم درآییم، اما در واقع دولت مردانتان صاحب قدرت‌اند نه شما. آنها نه تنها رایزن، بلکه موژیک‌هایی هستند ساده و تاجرپیشه و توجهی به منافع پادشاه و کشورشان ندارند و تنها به فکر منافع تجارتنی خود هستند و شما نقش یک خدمتگزار ساده را بازی می‌کنید و مانند یک خدمتگزار ساده رفتار می‌نمایید... مسکو بدون مال‌التجاره‌ی انگلیسی کمبودی نداشت. و شما لطفاً قرارداد مربوط به امتیازات تجارتنی را که ما برایتان فرستادیم، پس بفرستید. اگر هم آن را پس ندهید، ما فرمان می‌دهیم به آن ترتیب اثر داده نشود. بدین ترتیب، تمام امتیازاتی که ما تا این زمان اعطا کرده بودیم لغو می‌شوند."

لحن توهین‌آمیز نامه بیشتر مایه‌ی سرگرمی الیزابت شد نه عصبانیت‌اش، زیرا تصور می‌کرد طرف مقابلش شخصی است کودن. اما وقتی دانست تزار با مصادره‌ی اموال تجارتخانه و ممنوع کردن داد و ستد آن قصد دارد تهدیداتش را به مرحله‌ی اجرا گذارد، تازه به وخامت اوضاع پی برد و به این فکر افتاد که تنها یک نفر است که می‌تواند تزار ستم‌پیشه را رام و آرام کند. پس بی‌درنگ سفارت رسمی جدیدی به ریاست رابرت بست تعیین نمود، ولی عضو اصلی آن کسی جز جنکینسون تعویض‌ناپذیر نبود.

در مسکو تزار کم‌کم توانست بر خشم خود علیه الیزابت غلبه کند. او فکر می‌کرد مسلماً رایزن‌های الیزابت مسوول همه چیز بوده‌اند نه



خود وی. آیا خودش هم مشاورین بدی نداشت؟ آیا پایان دادن به آن آشوب و غوغا برای خودش هم نیاز به شهامت نداشت؟ احتمالاً الیزابت مانند وی پرتحرک نبود، اما هوشمند و تربیت شده که بود. آنها چه زوجی تشکیل می دادند. شاید الیزابت در اعماق قلبش بی میل نبود تزارینا شود.

ایوان از فکر انگلستان و ملت انگلیس غنی و صنعتی غافل نمی شد، اما فعلاً در خود روسیه نگرانی های بسیار داشت و علاقه مند به سیاست خارجی نبود. اکنون یک ماجراجوی هلندی به نام الیسوس بومل یا بوملیوس مشاور مورد اعتمادش شده بود که از آلمان آمده و ادعا می کرد دکتر در علوم سحر و جادو است. هنگام گفتگو با تزار او را تشویق کرد بیشتر مراقب اطرافیانش باشد. به عقیده بومل علی رغم اعدام های چند ساله ی اخیر ایوان هنوز هم دشمنان بسیاری بین زمشچنیا و روحانیون عالی مرتبه و حتی مردمان عادی داشت. و چون جرثومه های فساد ریشه کن نشده بود، علف های هرز از نو رشد و نمو می کرد. او گفت کشتن و برانداختن را باید با شدت بیشتر ادامه داد. توصیه این پزشک دانشمند بر شک و تردید به خواب رفته ی ایوان دامن زد. هنگام گفتگو با این خدمتگزار غیور، خود پذیرفت که روسیه بیمار است و برای بهبود بخشیدن به یک جسم بیمار هیچ چیز به اندازه ی جراحی سودمند نیست. ایوان به این پزشک اعتماد کرد، چون داروی تجویزی اش صحیح بود و کشور را از فساد می رهاند.

## فیلیپ متروپولیتن

حال که متروپولیتن آتاناسیوس پس از ترک محل خدمت و مقامش، در دیری منزوی شده، چه کسی را باید به جایش گمارد؟ ایوان نخست پنداشت گرمانوس اسقف اعظم غازان شایسته‌ی چنین مقامی است. پس او را به مسکو فرا خواند. گزینش در گردهمایی اسقف‌ها انجام شد، و متروپولیتن آینده آماده‌ی مراسم ویژه گردید، اما در یک گفتگوی محرمانه با تزار، گرمانوس با جرأت از ایوان خواست از گناهان خود توبه کند و از خشم آسمان بترسد. ایوان خشمگین شد. سخنان اسقف را با یاران خود در میان گذاشت و نظر آنها را جویا شد. الکسی باسمانف جواب داد: "ما فکر می‌کنیم گرمانوس می‌خواهد شما را بترساند، بر شما تسلط یابد، و سیلستر دیگری برایتان باشد. از چنین پیشوای روحانی برحذر باشید!" این هشدار با نظرات تزار یکسان بود. پس او را از کاخ راند، ضیافت‌هایی را که به افتخارش برنامه‌ریزی شده بود، لغو کرد و بر آن شد متروپولیتن دیگری بیابد. انتخاب بعدی فیلیپ، راهب کل صومعه‌ی

سولوتسکی بود. دیر سولوتسکی در جزیره‌ای در دریای سفید قرار داشت. فیلیپ یکی از دانشمندترین و متدین‌ترین زاهدان روسیه به شمار می‌آمد. پس از اینکه ایوان سیلستر را تبعید کرد، او به منزلگاه متروک و ویران فیلیپ پناه برد. مسلماً سیلستر تجربیات خود را به عنوان راهنمای معنوی پادشاه به راهب کل انتقال داده بود. پس او دقیقاً می‌دانست تزار از وی چه انتظاری دارد. ایوان در گذشته با فیلیپ مکاتبه کرده بود و دست‌کم این تصور را داشت که اگر او راضی به رفتن به پایتخت شود، معنی‌اش این است که شرایط دشوار مقام پیشنهادی را می‌پذیرد. پادشاه برای این شخصیت والاتباع احترام شایانی قایل بود، چون وی در جوانی زندگی مرفه و مجلل بویارهای هم‌پایه‌ی خود را تقبیح می‌کرد و وقت خود را به تفکر می‌گذراند. ایوان می‌دانست فیلیپ دارای صفات نیکویی است. هنگامی که روحش متوجه آسمان می‌شد، پاهایش بر زمین استوار بود. او برای رهبانان نمونه‌ی اصول اخلاقی سختی را بنیاد نهاد و به موازات آن وسایل دنیوی روحانیان را نیز به‌طور شایسته‌ای ترتیب داد. در این جزیره کارهای مهمی انجام داده بود. مانند ساختن سدها و کلیساهای سنگی، پاک کردن جنگل‌ها، جاده‌سازی، زه‌کشی مرداب‌ها، پرورش گوزن و گاو، تأسیس شیلات و کارخانه‌ی نمک. ایوان این نوع هوش عملی را بسیار می‌پسندید. حتی چراغی که مقابل شمایل‌ها می‌سوخت برای روشن بودن نیاز به روغن داشت.

فیلیپ بعد از تأمل بسیار سرانجام راهی مسکو شد. در راه هیئتی از نمایندگان شهر را دید که چون از خشم پادشاه در بیم و هراس بودند از او خواهش کردند پیش تزار شفاعت آنان را بنماید. هر چه به مسکو نزدیک‌تر می‌شد، درخواست‌های رعایای اعلیحضرت عاجزانه‌تر و

فوری تر می شد. در پایتخت از فیلیپ پذیرایی شایانی به عمل آمد، اما این استقبال احساسی را که از وقوع پیشامد بد داشت، رفع نمی کرد. تزار وی را سر میز خود نشاند، و مورد خطاب قرارش داد و گفت مایل است او در رأس کلیسا قرار گیرد. زاهد پارسا با چشمان اشکبار از پادشاه خواهش کرد که «چنین وظیفه ی عظیم را به چنین رعیت ضعیف» محول نکند. ایوان اصرار کرد. فیلیپ به او گفت: "بسیار خوب. من به اراده ی شما سر تسلیم فرود می آورم. اما شما با موقوف کردن اپریچنینا وجدان مرا آرام کنید. اجازه دهید تنها یک روسیه وجود داشته باشد. بنا به گفته پروردگار هر کشوری که تقسیم شود تبدیل به ویرانه خواهد شد. من وقتی می بینم وطن سوگوار است، محال است بتوانم از صمیم قلب برای شما دعای خیر بخوانم."

ایوان آنآ فکر کرد این دیوانه را به دیرش بازگرداند، ولی فکر بهتری به نظرش رسید. اگر یک بار دیگر اسقف بزرگی را که خود در رأس کلیسا منصوب کرده بود عزل کند، عکس العمل خوبی نخواهد داشت. آیا بهتر نبود فیلیپ را بدون اطلاع خودش چنان درگیر کند که او در دستگاه سیاسی اش همدست وی باشد؟ در این صورت تزار می توانست وزنه اخلاقی یک قدیس را که مورد احترام همگان بود در کنار خود داشته باشد. پس به جای اینکه از شدت خشم منفجر شود، چهره ی حق به جانب به خود گرفت و گفت: "آیا شما نمی دانید رعایای من قصد دارند مرا بدرند و اطرافیانم آماده اند نابودم کنند؟ وقتی پیرمرد درخواست کرد دست کم تقسیم بندی جدید زمین ها را لغو کند و املاک موروثی زمین داران قبلی را به آنان باز پس دهد، ایوان لزوم طرح وسیع سازمان جدیدی را که برای رعایایش در نظر داشت

توضیح داد.

فیلیپ در نخستین گفتگو با ایوان مشوش شده بود. با اسقف‌ها ملاقات کرد، ایشان ملتسمانه از وی خواستند پیشنهاد تزار را به‌طور نامشروط بپذیرد. آنها عقیده داشتند به‌خاطر منافع کلیسا و ملت، متروپولیتن باید از نکوهش و خشمگین کردنش خودداری کند و بهتر است با ملایمت او را ترغیب نماید. فیلیپ بعد از تأمل بسیار، نه به‌خاطر غرور، بلکه به‌خاطر روحیه ایثارگرانه‌اش تسلیم نظر آنان شد. ماده‌ی قانونی جدیدی وضع شد مشروط بر آنکه متروپولیتن جدید از پیش قول دهد هرگز از اعمال اپریچنیکمی، عیب‌جویی نکند و هیچگاه مقرر کار خود را در مخالفت علیه رفتار تزار ترک ننماید. به این ترتیب حوزه‌ی غیرروحانی از صلاحیت او خارج و حوزه‌ی معنوی فوق‌العاده تنگ‌تر می‌شد.

مراسم بزرگداشت و تقدیس در حضور تزار و دو پسرش و شاهزاده ولادیمیر اندره‌بویچ و اسقف‌های اعظم و کشیشان برگزار شد. فیلیپ در خطابه‌ی خود به عنوان پیشوای روحانی، ایوان را تشویق کرد یک بار دیگر پدر رعایایش باشد، از چاپلوسان گرداگرد تخت سلطنت حذر نماید، عدل و داد را در کشورش حاکم کند و «عشق بی‌سلاح را به پیروزی پیکار» اولویت دهد.

تزار مدتی بر اثر سخنان متروپولیتن نرم شده بود، اما این کیفیت جدید دیری نپایید، و از نو به لانه‌ی خود الکساندر ووسکایا اسلوبودا خزید. شک و تردید فکرش را زهرآگین ساخت. تخیلاتش چهار نعل می‌تاخت. با خود گفت؛ آیا فیلیپ ابزار دست بویارها نبود؟ آیا زمانی که جسورانه خواست اپریچینا منحل شود، از اوامر آنان پیروی نمی‌کرد؟ وقتی چندین نامه از زیگموند آگوستوس که برای چند تن از

بویارهای زمشچینا نوشته بود به دست ایوان افتاد ظن او را مبدل به یقین کرد که حتماً توطئه‌ی وسیعی در کار بوده است. در این نامه‌ها زیگموند بویارها را تحریک کرده بود علیه تزار سر به شورش بردارند. پادشاه لهستان پیش خود مسلم می‌دانست که برای به راه انداختن جنگ داخلی تعداد اشراف ناراضی کافی می‌باشد. دریافت‌کنندگان این پیام‌های محرمانه، از ترس جان، آنها را به پادشاه رساندند تا وفاداری خود را به اثبات برسانند. این اشراف عبارت بودند از شاهزاده بلسکی، شاهزاده ماتیسلاوسکی، شاهزاده وروتمینسکی و فدروف میر آخور اعظم. ایوان شخصاً جواب زیگموند آگوستوس را به بویارها دیکته کرد. این نامه لحن طعنه‌آمیز داشت و بویارها، بعد از ابراز تنفر از درخواست شرم‌آور پادشاه لهستان که آنها را به خیانت فرا خوانده بود، به وی اعلام کردند به شرطی آماده‌اند به دربارش بروند که او هم در عوض تمام لیتوانی، گالیسیا، پروس، ولهنیا و پودولیا را به تزار واگذار کند. شاهزاده فدروف پیر حتی به دستور ارباب جوانش نوشت: "شمایی که یک پایتان لب‌گور است، چطور به فکرتان رسیده که من مایل باشم با این خیانت‌ننگین روح جاودان خود را قربانی کنم؟ و اینکه در دربار شما چه کاری انجام دهم؟ من دیگر قادر نیستم رهبری سپاه را به عهده بگیرم. ضیافت را دوست ندارم، رقص‌های شما را فراموش کرده‌ام و هنر سرگرم‌کردنتان را هم نمی‌دانم."

ایوان گرچه موضوع نامه را با خونسردی و خوش‌خلقی پایان داد، اما به زودی از بلند نظری خود نادم شد. وقتی پادشاه لهستان به این بویارها نامه می‌نوشت، برای این بود که می‌دید امکان دارد آنها به پیشنهادش ترتیب اثر دهند. مسلماً زیگموند این هدف را داشت که زمشچینا را به قیام علیه اپریچینا تحریک کند و تزار را از تخت

سلطنت پایین بیاورد، شخص دیگری را به جایش بنشانند، ولی چه کسی را می‌خواست به جای وی بنشانند؟ قطعاً فدروف را که پایبند رسوم پیشین، و نوزده سال در مقام میرآخور اعظم خدمت کرده بود. تمام کسانی که آرزوی ایام گذشته را داشتند، به وی احترام می‌گذاشتند. بلکه مسلماً همین شخص رهبر توطئه بود. روزی ایوان در حضور همه‌ی بویارها به فدروف امر کرد لباس او را بپوشد و تاج او را بر سر نهاد و بر تخت او بنشیند. سپس جلوی فدروف تعظیم نموده با صدای بلند گفت: "درود بر تو تزار بزرگ روسیه! من افتخار دستیابی به آرزوهایت را می‌دهم!"

فدروف بهت‌زده نشسته بود و نمی‌دانست چه پاسخی دهد. معدود بویارهایی که گردش بودند، پنداشتند تزار سر شوخی دارد و شروع به خنده کردند، اما ایوان نخندید و به‌طور جدی به سخنان خود ادامه داد، "درست همانگونه که من قادرم تو را تزار کنم، همانگونه هم می‌توانم از تخت به زیرت افکنم." سپس خنجر خود را بالا برد و تا دسته در سینه فدروف نشاند. پیرمرد فرو افتاد. اپریچنیکوی بر سر او ریختند و سبعانه کارش را ساختند. سپس جسدش را به بیرون قصر بردند و جلوی سگ‌ها انداختند.

همسر فدروف را گردن زدند و بی‌درنگ تعدادی از همدستانش را شناسایی و اعدام کردند. شاهزادگان بلسکی و ماتیسلاوسکی و روتینسکی به دلایلی از انتقام پادشاه در امان ماندند. اما سه شاهزاده رستووسکی به جای دیگران بهای گزافی پرداختند. یکی از آنان، یعنی سلحشور نیژنی - نوگورود، در کلیسایی مشغول عبادت بود که سی اپریچنیکوی به آنجا وارد شدند، و به نام تزار به وی فرمان دادند در پی آنان بروند. گماشتگان تزار لباس‌هایش را پاره کردند و بیست

کیلومتر از شهر بیرون بردند. سپس در حالی که کاملاً برهنه بود، در کنار ولگا سرش را بریدند. بدنش را در رودخانه انداختند و سرش را نزد تزار آوردند. ایوان سر را با لگد دور انداخت و با لبخند تلخی گفت: "او دوست داشت در میدان نبرد با خون دشمنان حمام کند. دست آخر در خون خود در غلتید."

شاهزاده پتر اشچنیاتف که به دیری پناه برده بود، مورد تعقیب قرار گرفت و شکنجه شد. او را در تابه بریان کردند و سوزن زیر ناخن‌هایش فرو بردند. ایوان پرونسکی را که سردار با افتخاری بود غرق کردند. تیوتین خزانه‌دار کشور را با همسر و دو دختر و دو پسر کوچکش قطعه قطعه نمودند. این اعدام توسط شاهزاده سیرکازیان برادر تزارینا به مرحله‌ی اجرا درآمد. دیگر خانواده‌های سرشناس نیز به همین سرنوشت دچار شدند. اپریچنیک‌کی خانه و دهات این قربانیان را تاراج کردند، و زنان روستایی را پیش از کشتن مورد تجاوز قرار دادند. همه جا جاده‌ها و مزارع، مملو از جسد بود. هیچکس جرأت نداشت دشمنان تزار را به رسم مسیحیان دفن کند. دست و پای بعضی از جسد‌ها را بریدند. برخی از آنها قابل شناسایی نبودند. گروهی دیگر برهنه بودند. چون پیش از قتل عام لباس‌های آنها را به عنوان غنیمت می‌کنند تا به خون آغشته نشود.

سکنه مسکو در لاک خود خزیده بودند و از فریاد و خنده جلادان به خود می‌لرزیدند. جلادان به تعقیب شکارهای خود می‌پرداختند، با خنجر به جانشان می‌افتادند، لگدکوبشان می‌کردند و گلویشان را می‌بریدند. متروپولیتن فیلیپ شاهد همه‌ی این ناآرامی‌ها و فجایع بود. با ناتوانی و نومیدی تنها می‌توانست تزار را به عطف و ملایمت اندرز دهد. دعا‌هایش بی‌ثمر بود. به زودی اعلیحضرت از پذیرفتن او



هم پرهیز کرد.

در یک روز یکشنبه، زمانی که ایوان هنگام مراسم نیایش باردای رهبانان و کلاه بلند وارد کلیسای معراج شد، شمار زیادی اپریچینیکی همراهش بودند که آنان هم لباس رهبانی بر تن داشتند. با وجود اینکه فیلیپ از ورودشان آگاه شد، ولی به ملاقاتشان نرفت و به تکالیف مذهبی خود ادامه داد. تزار نزد او رفت و درخواست دعای خیر کرد. متروپولیتن حرکتی از خود نشان نداد. اپریچینیکی دچار حیرت شدند، و شروع به غرغر کردند. یکی از آنان فریاد برآورد: "پدر مقدس، اعلیحضرت منتظر دعای خیر شماست."

فیلیپ تزار را در کسوت رهبانی نگریست و گفت: "در این جامه‌ی عجیب هم من حتی پادشاهم را نمی‌شناسم. من او را در اعمالش هم نمی‌شناسم... ای شاهزاده! در این مکان ما به درگاه خدا قربانی می‌کنیم و پشت محراب خون مسیحیان بی‌گناه مانند سیل روان است. از زمانی که خورشید در آسمان درخشیده است هرگز پادشاهی دیده نشده است که با نور ایمان واقعی منور بوده باشد و رعایایش را چنین ظالمانه از هم بدرد. حتی میان مشرکین هم برای انسان قانون و عدالت و مروت وجود دارد، اما در روسیه هیچ یک از اینها یافت نمی‌شود. جان و مال سکنه شهرهای ما دستخوش ناامنی است. همه جا قتل و غارت است و تمام این فجایع را به نام تزار مرتکب می‌شوند. تو هر اندازه بر تخت خود والامقام باشی، اما وجود متعالی‌تری هم وجود دارد که داور من و داور شماست! به خون پرهیزکاران آلوده‌ای، گوشه‌ایت از فغان درد و الم ناشنواست، پس چگونه در محضر او حاضر خواهی شد. سنگ‌های این کلیسایی که تو پابر آن نهاده‌ای به درگاه خدا فریاد انتقام برمی‌آورند. ای شاهزاده، من

با تو به عنوان شبان روح‌ها سخن می‌گویم و تنها از خدا بیمناکم!"  
ایوان سخت برآشفته. عصای آهنین خود را بر سنگ‌های کف  
اتاق کوبید و فریاد زد: "شما ای راهبان تیره روز، من تاکنون با شما  
مدارا کرده‌ام، شما همه یاغی هستید. از این به بعد من همانم که  
می‌گویید." تزار پس از ادای این سخنان کلیسا را ترک کرد.  
آدم‌کش‌هایش نیز به دنبال او روان شدند.

ایوان جرأت نداشت متروپولیتن را مستقیماً مورد حمله قرار دهد.  
پس رضایت داد تعدادی از روحانیون بازداشت، و شکنجه شوند. از  
آن پس اپریچنیک‌کی دایره انتقام خود را وسعت داد، در ماه ژوئیه  
۱۵۶۸، یاران ایوان یعنی اتاناسیوس، و یازمسکی، مالیوتا -  
اسکوراتف و واسیلی گیریازنف در رأس گروهی از اپریچنیک‌ها  
شبانه به خانه‌های گروه معینی از بویارها و یازرگانان ثروتمند ریختند  
و زنانی را که به زیبایی شهره بودند با خود به بیرون شهر بردند.  
سحرگاه تزار هم به آنان پیوست و زنان دیگر را به مأموران باوفایش  
سپرد. اپریچنیک‌کی و گروهشان مزارع را آتش زدند و گله‌ها را کشتند.  
سپس با همراهان به مسکو بازگشتند و زنان را به خانه‌هایشان  
رساندند. مورخی می‌نویسد تعدادی از این زنان از فرط شرم و غم  
مردند.

چند روز بعد یعنی در ۲۸ ژوئیه، تزار و پیروانش به صومعه‌ی  
باکره مقدس وارد شدند. فیلیپ مشغول برگزاری مراسم بود و دید  
یک اپریچنیک‌کی عرقچین بر سر وارد کلیسا شده است. پس به سوی  
تزار آمد و او را شماتت کرد که چرا اجازه داده است یکی از  
همراهانش با سر پوشیده به خانه خدا وارد شود. تزار برآشفته و تاب  
تحمل این بی‌احترامی را نیاورد. سپس تصمیم گرفت محاکمه فیلیپ

را آغاز کند.

آنگاه گماشتگانی را به دیر سولوتسکی فرستاد تا گزارشاتی از ریاکاری و ناپاکی «دشمنش» گرد آورند. بیشتر رهبانان آنجا صمیمانه به راهب کل پیشین وفادار ماندند و او را نمونه تقدس خواندند، اما راهب کل جدید به امید کسب مقام اسقفی، حاضر شد علیه سلف خود گواهی دهد. وی را به مسکوا حضار کردند و او در برابر دادگاهی متشکل از تزار و اسقف‌ها و بویارها با اطمینان خاطر دعاوی خود را تکرار کرد. فیلیپ بی‌نیاز از دفاع بود و تنها گفت که "تخم بد میوه‌ی خوب به بار نمی‌آورد." سپس تمایل خود را به ترک مقامش اظهار داشت. "همان بهتر که انسان مانند یک شهید بی‌گناه بمیرد و در مقام عالی متروپولیتن از وحشت و بی‌دینی این ایام مصیبت‌بار در سکوت رنج نبرد." سپس رو به تزار کرد و گفت: "هر طور دلت می‌خواهد با من رفتار کن. این ردای کشیشی و تاج اسقفی و بالاپوش سفید و نشان‌های افتخاری را که به من ارزانی داشتی بگیر!" تزار با بی‌توجهی به سخنان وی گفت: "تو نمی‌توانی درباره خود داوری کنی." و به او فرمان داد تا صدور حکم لباس‌هایش را بر تن کند و طبق معمول به ادامه‌ی مراسم پردازد.

هشتم نوامبر یعنی روز سن میشل، اپریچنیکی‌ها وارد کلیسای معراج شدند. فیلیپ در جامه‌ی کشیشی خود برابر گروه زیادی به انجام وظیفه مشغول بود. الکسی با سمانف نماز عشاء ربانی را قطع کرد و ورقه‌ای بیرون آورد و با صدای بلند به قرائت حکم پرداخت. به موجب این حکم متروپولیتن از وظایف خود عزل شد. اپریچنیکی‌ها بی‌درنگ البسه اسقف را پاره کردند و پیراهن مندرسی بر او پوشاندند، و غل و زنجیر به دست و پایش بستند و با جارو او را از

کلیسا بیرون آوردند، و بر سورتسه‌ای نشانده، به دیراپیفانی بردند. مردم آشفته و پریشان‌حال به دنبال سورتسه می‌دویدند. می‌گریستند و فریاد می‌زدند. سپس همگی جلوی دیرگرد آمده به انتظار معجزه‌ای نشستند که رخ نداد. فیلیپ به جرم جادوگری به حبس ابد محکوم شد.

فیلیپ برای واپسین بار از ایوان خواست به روسیه رحم کند. در پاسخ این درخواست بر رفتار خشونت‌آمیز خود افزودند. او را به دیرسن نیکلا کنار رودخانه‌ی مسکوا منتقل و با غل و زنجیر در سلولش زندانی کردند. فیلیپ از گرما و گرسنگی در حال مرگ بود. زایرین بسیاری گرداگرد دیرسن نیکلا گرد آمده بودند. این مردم ساده‌اندیش به دیوارهای بلند زندان خیره شدند و دفعه‌تاً احساس کردند نوری به روحشان تابیدن گرفت. آنان خاموش و بی‌صدا برابر پناهگاه یک قدیس زنده که خود را قربانی ایمان پاکش کرده بود ایستادند. ایوان دانست با رهایی از دست یک مرد مزاحم یک شهید آفریده است. این دیگر قابل تحمل نبود. پس دستور داد فیلیپ را به دیراتروچ در نقطه‌ای دور، نزدیک تور ببرند. پس از آن متروپولیتن دیگری انتخاب شد. او یک کیریل بود و مردی ضعیف‌النفس و سازشکار به شمار می‌رفت.

حال فیلیپ دیگر عنصر خطرناکی محسوب نمی‌شد، و خشم ایوان فرو نشسته بود. اتفاقاً در آن زمان عازم سفری به نووگورود بود که مردم آنجا را تنبیه کند. پیش خود فکر کرد دعای خیر این پیرمرد ممکن است به حال لشکریانش ثمربخش باشد. پس مالیوتا اسکوراتف را که از همه‌ی یارانش جانی‌تر بود به صومعه‌ی اتروچ گسیل داشت تا زندانی را ترغیب کند برای امر خطیر اعلیحضرت از

خدا طلب لطف و مرحمت نماید. وقتی گماشته‌ی تزار داخل سلول، شد، فیلیپ مشغول عبادت بود. به محض اینکه نگاهی به چهره‌ی حیوانی مالیوتا انداخت، احساس خطر کرد. مالیوتا - اسکوراتف درخواست پادشاه را واژه به واژه تکرار کرد. کشیش با شهادت درخواست ایوان را رد کرد و حاضر نشد یک بار دیگر مورد اهانت قرار گیرد و گفت: "من تنها برای اشخاص خوب که کار خوب انجام می‌دهند دعا می‌کنم، مدت مدیدی است که در انتظار مرگ نشستهم. بگذار آرزوی پادشاه برآورده شود." ناگهان مالیوتا - اسکوراتف برآشفت، به سوی او جست و با دو دست محکم گلوی کشیش را فشرد و خفه‌اش کرد. سپس به راهب کل اتروچ گزارش داد که فیلیپ در سلولش از فرط گرما مرده است. راهبان وحشت‌زده چیزی نگفتند. ایوان که به درستی یقین داشت این قتل در خط سیاست خودش بوده، از بازخواست مالیوتا اسکوراتف چشم پوشید. حتی برای نشان دادن رضایت خود چند تن از خویشان مقتول را هم به جوخه‌ی اعدام سپرد.

روز یکم سپتامبر سال ۱۵۶۹، اهالی مسکو از خبر درگذشت تزارینا ماریا همسر دوم تزار که بدون شک مسموم شده بود آگاهی یافتند، اما کار، کار که بود؟ همه به تزار بدبین بودند. چون وی از مدت‌ها پیش به تزارینا علاقه‌ای نداشت و از او کناره می‌گرفت. تزارینا در دربار نقشی نداشت، ولی باری بود بر دوش پادشاه. ایوان به اندازه‌ی کافی به همسرش خیانت کرده و فریبش داده بود، اما دیگر تاب دیدنش را در قصر نداشت. به علاوه وجودش سد راه نقشه‌های او بود که می‌خواست با زنی انگلیسی ازدواج کند. پس کمی گرد یا قطره‌ای زهر موانع را از میان برمی‌داشت. اطرافیانش از آن

می‌ترسیدند که مبادا تزار آنها را متهم به قتل کند. بویارها وانمود ساختند که از این واقعه عمیقاً متأثرند و لباس سوگواری بر تن کردند. تزار بدون اینکه کسی را متهم کند از نوبه خلوتگاه شوم خود الکساندر ووسکایا - اسلوبودا خزید. آنجا در بین اپریچنیکی‌ها دربارهی مردان بلندپایه‌ی امپراطوری خود به فکر فرو رفت. نمی‌دانست کدام یک را باید محکوم به مرگ کند.

از بین توطئه‌گران هنوز یک نفر یعنی عموزاده‌اش ولادیمیر اندره‌یویچ زنده مانده بود، گرچه شش سال پیش او را بخشیده بود، ولی حال این احساس را داشت که با این بخشش کار نابجایی کرده است. اکنون زمان آن رسیده بود که به زندگی این شخصیت برجسته هم پایان دهد، چون او تلاش می‌کرد تخت و تاجش را غصب کند. ایوان نمی‌توانست وی را متهم به مسموم کردن تزاری‌نا کند، اما می‌توانست ادعا نماید که ولادیمیر اندره‌یویچ گناه سنگین‌تری مرتکب شده است. به همین منظور شایع نمود که ولادیمیر یکی از آشپزهای قصر را تطمیع کرده شخص تزار را مسموم کند. شاهزاده به همراه خانواده‌اش به الکساندر ووسکایا - اسلوبودا احضار شد.

آشپز در حضور ایوان تکرار کرد که پنجاه روبل نقره گرفته است تا گرد ویژه‌ای را در غذای اعلیحضرت بریزد. ولادیمیر اندره‌یویچ، همسرش ادوکسیا و دو پسر جوان آنها به پای پادشاه افتادند و جداً اظهار بی‌گناهی کردند و تقاضا نمودند به دیری بروند. تزار فریاد برآورد: "شما خائنین برای من زهر آماده کرده بودید، خوب، خودتان آن را بنوشید!" جامی پر از نوشابه‌ی مهلک آوردند. شاهزاده حاضر به نوشیدن آن نشد، ولی همسرش با کمال شهامت گفت: "در هر حال مردن به دست تزار بهتر از کشته شدن به دست دژخیمان است." با

این سخنان ولادیمیر آندروه‌یویچ زنش را به درود گفت و برای پسرانش دعای خیر خواند و جام را سر کشید. ادوکسیا و پسرانش هم همین کار را کردند. سپس هر چهار تن به دعا مشغول شدند. زهر داشت اثر خود را می‌کرد. در لحظات واپسین و تشنجات مرگ، ایوان حضور داشت. دستور داد ندیمه‌های شاهزاده حاضر شوند. موقعی که آنها مشغول سوگواری بر اجساد بودند، فرمان داد آنان را برهنه و تیرباران کنند. برای حسن ختام گفت آشپزی را هم که شهادت داده، بکشند، و شاهزاده‌افروزی‌ن مادر جاه‌طلب اندروه‌یویچ را، که مدت‌ها پیش راهبه شده بود، غرق سازند.

ایوان با حیرت می‌دید که مرگ ولادیمیر آندروه‌یویچ مایه‌ی تأثر همگان شده است. هیچکس داستان سوءقصد به جان پادشاه را باور نکرد. اعدام شاهزاده ولادیمیر آندروه‌یویچ یک عمل برادرکشی فجیع تلقی شد که دلیلش تنفر بود نه سوءظن. تزار توجهی به نظرات عمومی نداشت. اگر می‌خواست به عقاید مردم گوش دهد، می‌بایست دست از سلطنت بردارد. او به مردم تکیه نداشت، بلکه به خدا توکل داشت. ایوان هر چه مسن‌تر می‌شد، شعائر مذهبی را بیشتر رعایت می‌کرد. به اشکال و جنبه‌های دینی توجه بسیار داشت. می‌پنداشت که رسم کردن علامت صلیب رکوع و سجود و پاشیدن آب مقدس مسلماً در پیشگاه خداوند تأثیر سحرآمیز دارد. خدا را تشنه‌ی احترام می‌دانست و برای اینکه پروردگار راضی و خشنود باشد کافی است انسان طبق مقررات مذهبی به درگاهش استغاثه کند. بوی بخور و بوی عرق بدن یکسان به مشام وی خوش می‌آمد. وقتی احساس لذت فراوان می‌کرد، متقاعد می‌شد که با رضایت خالق عمل می‌کند. حتی اراده‌ی مستقیم او را مورد اجرا قرار می‌دهد.

در این رویارویی مداوم خدا و تزار، کلیسا تنها نقش تابع را بازی می‌کرد. کلیسا فقط به معاوضه‌ی جنبی پیام‌هایی که بین کاخ و کیهان رد و بدل می‌شد می‌افزود. ایوان حتی اغلب این میانجی را کنار زده و مستقیماً و به‌طور خودمانی با خدای لایزال رابطه برقرار می‌ساخت. اتحادش با خدا روز «یکشنبه‌ی پالم»<sup>۱</sup> از همیشه چشمگیرتر تجلی می‌کرد. طبق سنن دیرین در چنین روزی اهالی مسکو در کرملین گرد می‌آمدند. سورت‌های در خیابان‌ها حرکت می‌کرد. روی سورت‌ها درختی با انواع میوه‌ها به ویژه سیب قرار داشت. پنج پسر بچه با لباس‌های سفید زیر شاخه‌های درخت ایستاده دعا می‌خواندند. عده‌ای دیگر شمع و فانوس در دست گرفته کنار سورت‌ها گام برمی‌داشتند. بیش از صد کشیش با جامه‌های مزین به طلا و جواهر با انواع پرچم‌ها و پیکره‌های مقدس دیده می‌شدند. بعد از کشیش‌ها بویارها و اشراف، حرکت می‌کردند. آخر از همه متروپولیتن سوار بر استری که زین و برگ سفید داشت، دیده می‌شد. متروپولیتن در دست چپ انجیلی با جلد طلا گرفته بود و با دست راست مردم را برکت می‌داد. گرد او را ابری از دود و بخور فرا گرفته بود. تزار پیاده در کنار وی گام برمی‌داشت، و با احترام و فروتنی افسار استر را به دست گرفته بود. به این ترتیب ایوان به همه نشان می‌داد که بنده‌ی توبه‌کار و وفادار کلیسا است، اما در واقع متروپولیتن جدید در لباس‌های مجلل به خود می‌لرزید مبادا روزی به سرنوشت سلف خود فیلیپ دچار شود. همه‌ی مردم می‌دانستند کدام یک، اسقف یا تزار، بر دیگری تسلط دارد. آنها در آن واحد برابر قدرت الهی و قدرت زمینی سجده

۱- یکشنبه‌ای که حضرت مسیح وارد اورشلیم شد، و بر سر راهش نخل بسیار روئیده بود.



می‌کردند. این دسته تماشایی دور کلیساهای بزرگ کرملین به حرکت خود ادامه می‌داد و سپس به کلیسای معراج برمی‌گشت. در این کلیسا متروپولیتن شخصاً به انجام وظیفه‌اش می‌پرداخت. بعد از مراسم مذهبی به افتخار تزار و بویارها ضیافت داده می‌شد، و نمایش سمبولیک ورود عیسی به اورشلیم با عیاشی و میگساری پایان می‌پذیرفت.

## شهادت نوگورود

ایوان که می‌پنداشت قدرت‌نمایی‌اش به سر حد جنون رسیده است، دیگر به کشتن افراد رضایت نمی‌داد، بلکه دلش می‌خواست همه‌ی شهر را قتل‌عام کند. مدت‌ها بود که او از خشونت و سر به هوایی نوگورود کبیر و پسکف در اندیشه بود، و فکر تنبیه آنان و سوسه‌اش می‌کرد. از ملحق شدن این دو شهر مهم به حکومت تزاری<sup>۱</sup> دیری نمی‌گذشت و ساکنان آن روزگاری را که آزادانه با لیتوانی و سوئد روابط تجاری مستقلی داشتند، از یاد نبرده بودند، اما ابتدا جنگ‌های ناشی از جنون تزار، این روابط تجاری را به مخاطره انداخت. سپس بازرگانان انگلیسی با به دست آوردن امتیازات بسیار در آنجا به تجارت پرداختند؛ و سرانجام حمله‌های اوپریچنیکو ترس و وحشت را بر مردم این دو شهر برجسته که به واپسین مانده‌های

---

۱- نوگورود نخست به سال ۱۴۷۴، سپس در ۱۴۷۸ به وسیله‌ی پدر بزرگ ایوان، ایوان سوم گراندوک، و پسکف در ۱۵۱۰ به دست پدر ایوان، واسیلی سوم گراندوک فتح گردید.

آزادی‌های خود حسرت می‌خوردند مستولی ساخت.

ایوان که از موج نارضایی‌ها در آن بخش از امپراطوری خود باخبر بود، کوشید با گروکشی به مردم اطمینان ببخشد که در این دو شهر رفتار درستی پیش خواهد گرفت. تا اینکه در بهار سال ۱۵۶۹، پانصد خانواده را از پسکف، و صد و پنجاه خانواده را از نوگورود به زور به مسکو منتقل کرد. این عده که به اجبار از خانواده‌های خود جدا شده بودند، در تبعید ضجه می‌زدند؛ افراد باقی مانده در شهرهای خود، در انتظار وقایع وحشتناک‌تری لرزه بر اندام داشتند. تا اینکه چند ماه بعد مجرم بالفطره‌ای از اهالی شهر ولهینیا به نام پیتر، از زندان نوگورود آزاد شد، و نقشه کشید از اهالی شهر که او را لعن و نفرین کرده بودند انتقام گیرد. با نقشه‌ای زیرکانه و با توجه به اینکه می‌دانست ایوان از نوگورود کینه به دل داد، نامه‌ای به زیگموند آگستوس نگاشت. نامه را با نام‌های اسقف اعظم نوگورود و اشراف امضا کرد. پیتر در این نامه نوشته بود که مردم نوگورود، از رفتار بد و ناشایست تزار به تنگ آمده و آماده‌اند به لهستان ملحق شوند. پیتر نامه را پشت شمایل مریم مقدس در کلیسای سن سوفیا پنهان ساخت. سپس رهسپار مسکو شد و تزار را از این توطئه مطلع کرد. ایوان نیز بی‌درنگ دستور داد، جایی را که پیتر نشان داده بود جستجو کنند و نقشه توطئه را بیابند. پیام را یافتند، و اعلام داشتند که امضاها را اسقف اعظم پیمن و رؤسای کلاتیری واقعی است. ایوان از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، زیرا سرانجام با داشتن بهانه‌ای می‌توانست به نوگورود یورش ببرد.

در دسامبر سال ۱۵۶۹، تزار به فرماندهی ارتش و همراه ابریحینیکی و ۱۵۰۰ استرلتسی، به قصد تعهدی که نسبت به تنبیه نوگورود داشت رهسپار آن شهر شد. قلبش از شادی لبریز بود، چنانکه

گویی برای تفریح و خوشگذرانی می‌رفت. پسر بزرگ وی که نامش ایوان بود و پانزده بهار از عمرش می‌گذشت، در این سفر پدرش را همراهی می‌کرد. پسر تزار در جو ظلم و بیدادگری بزرگ شده بود، و مانند پدرش از اعمال خشونت‌آمیز، و دیدن خون لذت می‌برد. دیدن منظره‌ی شکنجه برای این نوجوان تفریحی چون شکار بود.

تصور غم و اندوه در رابطه با خشونتی که بر علیه انسان بی‌دفاع به کار می‌رفت در باورش نمی‌گنجید. او معتقد بود گروهی از مردم قربانی به دنیا آمده‌اند، و گروه دیگر نیز عامل کشتار و مرگ. حالا دیگر این بسته به شانس هر شخص بود که خداوند او را در کدامین گروه آفریده باشد.

ارتش تزار بر سر راه خود به نوگرود، باکشتن ساکنان کلین به تفریح می‌پرداختند. این قربانیان، به هیچ شکلی خود را به شاه لهستان نفروخته بودند. در تور درحالی که اپریچنیک‌کی خانه به خانه می‌رفت و هر کس را که دلش می‌خواست شکنجه می‌کرد، تزار پنج روز متوالی در دیری به نیایش پرداخت. این سرنوشت در انتظار شهرهای تورژوک، ویشنی و والدی و شهرهای دیگر نیز بود. به این ترتیب همه‌ی شهرهای بین مسکو تا نوگرود به غضب تزار گرفتار آمدند. حتی کشاورزان را نیز برای اینکه اسرار کشتار پنهان بماند می‌کشتند. پس از اینکه ارتش از شهری می‌گذشت و ره به شهر دیگری می‌برد، دیگر از شهر چیزی جز دیوارهای سوخته، تلی از جسد، بدن‌های آویخته از شاخه‌های درختان و گاو و گوسفندانی که شکم‌هایشان را دریده بودند باقی نمی‌ماند.

در ۲ ژانویه سال ۱۵۷۰، ارتش سرافراز تزار وارد نوگرود شد. نوگرود زیبا و غنی بود و جمعیت زیادی داشت که به سنت‌های

اروپایی خود می‌بالیدند. سربازان سدی چوبین‌گرداگرد شهر ساختند، تا هیچکس نتواند بگریزد. پس از پایان کار سد، کلیساها را نیز بستند تا کسی نتواند به آنجا پناه ببرد. بنابراین راهبان را وادار به ترک کلیسا کردند، تا بتوانند درب‌ها را مهر و موم کنند. اعیان و اشراف و افراد سرشناس شهر را در خانه‌هایشان محاصره و اعضای دولت و کشیش‌ها را دستگیر کردند. روحانیان را که شمارشان کم هم نبود، گله‌وار به داخل فضای سرپوشیده‌ای بردند، و از آنان خواستند نفری بیست روبل فدیة بپردازند. هر یک از روحانیانی را که نمی‌توانست این مبلغ را بپردازد، هر روز به فلک می‌بستند. ساکنان این شهر مرده هنوز نمی‌دانستند علت خشم تزار چیست و چاره‌ای نمی‌دیدند، جز اینکه منتظر ورود او بشوند.

در ۶ ژانویه که مراسم خاج‌شویان انجام می‌شد، تزار ارتش خود را در دو کیلومتری نوگورود مستقر کرد. تزار روز بعد از ورودش دستور داد همه‌ی روحانیانی را که فدیة نپرداخته‌اند بکشند. چماق به دستان، روحانیان را به قتل رساندند، و سپس هر یک را به دیر خود منتقل کردند، تا در آنجا به خاک سپرده شوند. در ۸ ژانویه تزار، پسر و همراهانش وارد شهر خالی که در سکوت مرگ فرو رفته بود شدند. اسقف اعظم پیمن با چلیپا و شمایل مریم مقدس بر روی پل بزرگ بسته شده به روی ولکف در انتظار تزار بود. ایوان به دیدن اسقف اعظم به جای اینکه سر فرود آورد، دعای او را ناشنیده گرفت و فریاد برآورد: "که ای مرد خدانشناس، چلیپایی که در دستت می‌بینم زندگی‌بخش نیست، بلکه سلاحی است که می‌خواهی در قلب من فرو کنی. از توطئه‌های خیانت‌آمیز تو و ساکنان این شهر بی‌ارزش خبر دارم. این را هم می‌دانم که می‌خواهی مرا تحویل زیگموند آگستوس

بدهی! از این لحظه تو دیگر در نظر من چوپان مسیحیان نیستی، بلکه گرگ درنده و وحشی هستی که دشمن خونخوار کلاه موناک است!" ایوان به اسقف اعظم دستور داد همراه او و لشکریانش به کلیسای سن سوفیا برود. خود نیز با پسرش به آنجا رفت و پس از آن همه افترا و اتهام به سخنان پیمان و نیایش ویژه گوش فرا داد. پس از پایان نیایش زانو بر زمین زد، و چلیپا بر سینه‌اش رسم کرد. او در این هیئت مانند یک انسان زاهد و پاکدامن می‌نمود. آیا خشمش را از یاد برده بود؟ آیا می‌خواست مردم را ببخشد؟ کشیشانی که در اطراف پیمان ایستاده بودند، امیدش را بر باد رفته دیدند. پس از مراسم آیین مذهبی ایوان پذیرفت، شام را در کاخ اسقف اعظم صرف کند. بویارها بر سر میز شام با روحانیان با خوشرویی گپ زدند. تزار در نیمه‌ی میهمانی از جای برخاست و صدای مهیبی سر داد. به چشم به هم زدنی ابرچینکی با شتاب وارد اتاق شدند، پیمان را گرفتند؛ لباسش را به تنش دریدند، سایر کشیشان و خدمتگزاران راکت بسته و کشان کشان به زندان بردند. سپس خانه‌ی اسقف اعظم را چاپیدند؛ کلسیا را منهدم ساختند، و اشیاء نفیس و ظرف‌های مقدس را با خود بردند.

روز بعد ایوان می‌خواست هر چه سریع‌تر وظیفه‌ی اساسی خود را در نوگرود به مرحله‌ی اجرا درآورد، که همانا حاکم کردن عدالت در آن شهر بود. همه روزه هزاران نفر از ساکنان شهر را به میدان بزرگش، به حضور تزار و پسرش، افراد برجسته و اشراف، بازرگانان یا حتی شهروندان معمولی می‌آوردند. جای هیچگونه پرسشی نبود، هیچ گوش شنوایی وجود نداشت؛ هیچ منطقی پذیرفته نمی‌شد، به داوری نیز نیازی نبود. تنها همین اصل کافی بود که این افراد ساکن نوگرود - شهر نفرین شده هستند. و گناه مردم بی‌گناه نوگرود همین

بود. تزار برای اینکه تنبیه را به حد اعلاء برساند مردان را جلوی دیدگان همسرانشان و مادران را در برابر فرزندانشان شکنجه می‌کرد. ابریچنیک کی قربانیان را با تازیانه می‌زدند؛ اعضای بدن و زبان‌هایشان را می‌بریدند؛ بینی‌شان را پاره و آنان را اخته، و سرانجام روی آتش ملایم برشته‌شان می‌کردند. سپس این موجودات بدبخت را که خون از اندامشان جاری بود با اعضای شکسته به سورت‌ها می‌بستند. سورت‌ها روی برف با شتاب به سوی ولخف روان می‌شدند و به جایی که حتی در چله‌ی زمستان هم رودخانه یخ نمی‌بست می‌رفتند. و همه‌ی اعضای خانواده، همسران با شوهرانشان، و مادرانی را که بچه به پستان داشتند به درون رودخانه یخ‌زده می‌ریختند و کسانی را که تلاش می‌کردند از جای برخیزند، ابریچنیک‌ها که در درون قایق‌ها به نظاره نشسته بودند با لنگر و نیزه و تبر به داخل آب فرو می‌بردند. این قتل‌عام جنون‌آمیز پنج هفته به درازا کشید، اما ایوان و پسرش سیراب نشدند. تزار معتقد بود، هیچ چیز برای ذهن کنجکاو بشر آموزنده‌تر از واکنش یک انسان مجرم بی‌دفاع که با درد و مرگ دست و پنجه نرم می‌کند، نیست. شکنجه‌های تزار حتی برای کسانی که به دیدن اتاق‌های شکنجه عادت داشتند نیز تازگی داشت. کسانی که تزویر و بی‌تفاوتی، غرور و ادب و شهامت همواره در قیافه‌هایشان منعکس بود، با دیدن منظره شکنجه مسخ می‌شدند. نقاب از چهره‌ها برمی‌گرفتند، و قیافه‌ی حیوانی واقعی آنان پدیدار می‌گشت.

قربانیان به خود می‌پیچیدند؛ فریاد می‌زدند؛ شکلک در می‌آوردند و وقار انسانی خود را به کلی از یاد می‌بردند. گناهکار یا بی‌گناه همه در انتظار یک سرنوشت بودند. مرگ همراه با شکنجه. شاید تزار می‌توانست با ادای یک واژه... تنها یک واژه به این حرکات

جنون‌آمیز پایان دهد، اما چنین نمی‌کرد. برعکس هر چه قربانی بیشتر تحقیر و شکنجه می‌شد، لذت او نیز اوج بیشتری می‌گرفت. دیدن زردپی، امعا و احشاء، وضع غمزده و شرارت‌بار آنان، از همه بالاتر ترشح شادی‌بخش خون گرم و شیرینی لذت‌بخش و مستی‌آور آن، سرمست‌اش می‌کرد. ایوان نمی‌توانست بوی خون را با هیچ چیز دیگری عوض کند! این بهترین منظره‌ای بود که او را برای عشق‌بازی یا نیایش آماده می‌ساخت. پس از اینکه قربانیان را تازیانه می‌زد، پوستشان را می‌کند، ناخنشان را می‌کشید، چهار شقه و برشته‌شان می‌کرد، با نیرویی تازه به زن یا خدا پناه می‌برد. از این رو پس از هر برنامه کشتار و شکنجه باید او و پسرش را در کلیسا می‌یافتند که در عالم خلسه فرو رفته و حالتی پرهیزکارانه به خود گرفته‌اند. قصابی و مراسم مذهبی مکمل یکدیگر بودند.

بنا به گفته‌ی آندره‌یی کربسکی شمار قربانیان به ۱۵۰۰۰، بنا به گفته‌ی سومین گزارشگر نوگروود به ۱۸۰۰۰، بنا به گفته‌ی توب و ک روز به ۲۷۰۰۰، و بنا به گزارش نخستین گزارشگر پسکف به ۶۰۰۰ رسید. رودخانه ولخف لبریز از جسد، و جریان آب آن با خون و تکه‌های بدن انسانی همراه بود که آنها را با خود به دریاچه‌ی لادومگا می‌برد.

ایوان که از کشتار مردم نوگروود، راضی به نظر نمی‌رسید، عمالش را واداشت شهر را به تاراج ببرند و به حدی خشمناک بود که گویی می‌خواست یکی از بزرگ‌ترین شهرهای کشورش را چنان منهدم کند که آن شهر نتواند به رقابت با مسکو برخیزد. او سوار بر اسب از خیابان‌ها می‌گذشت و اپریچنیک‌ی خود را که در حال چپاول خانه و مغازه‌ها، درب‌ها را می‌شکستند، از پنجره‌ها وارد خانه‌ها می‌شدند و



بر سر انبوه اشیاء، خز، ظروف و شمایل‌ها به کشمکش با هم برمی‌خاستند، تشویق می‌کرد. همه‌ی کلیساها تاراج شد. به دستور مستقیم تزار، تنبیه مردم و تاراج شهر و حتی بیرون شهر تا شعاع دویست کیلومتری پیش رفت. کشاورزان را کشتند؛ خانه‌ها را سوزاندند؛ رمه‌ها را از بین بردند؛ دانه‌های گیاهی را سوزاندند. گویی عظمت کشتار و تاراج حاکی از نبوغ او بود.<sup>۱</sup>

سرانجام سحرگاه ۱۲ فوریه، دوشنبه هفته دوم لنت، ایوان دستور داد از هر خیابان یک نفر از کسانی را که زنده مانده‌اند، نزدش ببرند. زندگان مورد درخواستش را به حضورش بردند. همه پوستی بر استخوان، ژنده‌پوش، خسته از ترس و نومیدانی که در انتظار مرگ نشسته‌اند دیده بر وی دوخته بودند، اما تزاری که آنان در برابر خود می‌دیدند موجود مهربانی به نظر می‌رسید. او از حمام خون برخاسته و دوباره جوان گشته بود. تزار با ملایمت سخن آغاز کرد: "ساکنان نوگورود که زنده مانده‌اید، دعا کنید سلسله‌ی ما قرین پیروزی باشد، برای ارتش مسیح دعا کنید تا بر دشمنان آشکار و نامریی خود پیروز آید. خداوند بر کردار اسقف اعظم پیمن و شریک جرم او داوری کند. چه آنان مسوول این حمام خون در شهر شما هستند. وقت آن رسیده است که از گریه و ضجه دست بشوید."

سپس در دنباله سخنان خود افزود: "حالا آسوده به خانه‌هایتان بروید!" اسقف اعظم پیمن سوار بر مادیانی سپید، و ژنده‌پوش درحالی‌که طبلی در دست داشت چونان واعظی سیار در سراسر شهر

---

۱- نوگورود هرگز از فاجعه‌ی ۱۵۷۰ سر بلند نکرد، و برای همیشه شهری فقیر با جمعیتی کم باقی

برای نمایش، حرکت داده می‌شد. در حالی که از جلوی مردم گذر می‌کرد، شماری از تماشاچیان شرمگین و وحشتزده سر در برابرش فرود می‌آوردند و چلیپا بر سینه رسم می‌کردند.

و اما از ایوان بگوییم. او با ارتش خود نوگروود را ترک کرد، و رو به پسکوف، دومین شهر بخت برگشته گناهکار نهاد. و بسیاری از غنایم را با خود به همراه برد. هنریش فون استادن آلمانی که در اپریچینیک ثبت‌نام کرده بود، بعدها لاف می‌زد که وقتی وارد نوگروود شد تنها یک اسب داشت، اما هنگام ترک آنجا چهل و نه اسب و بیست و دو واگن غنایم به همراه خود داشت.

مردم بخت برگشته‌ی پسکوف وقتی باخبر شدند که تزار عازم آن شهر گردیده، در حالی که از ترس و وحشت خون در رگ‌هایشان منجمد شده بود به کلیساها پناه بردند، و دست به دعا برداشتند. تیمه شب زنگ کلیساها با صدای مرگباری به صدا در آمد. نمی‌توان گفت که این زنگ مرگ بود یا خوشامد به تزار. ایوان از کلیسای سن‌نیکولاس، جایی که توقف کرده بود، صدای پرطنین زنگ‌های کلیسا را شنید و متأثر شد. روز بعد وقتی وارد شهر شد، در جلوی هر خانه میزی چیده دید که ساکنانش زانو بر زمین زده و نان و نمک خود را به عنوان مهمان‌نوازی به تزار و همراهانش تعارف می‌کردند. سخنگوی مردم سرشک بر دیده گفت: "هر آنچه می‌خواهید با جان و مال ما به جای آرید، چه جان و مال ما از آن شماست."

ایوان اینگونه سخنان را دوست می‌داشت، به کلیسای تثلیث رفت تا در آیین مذهبی شرکت کند. وقتی کلیسا را ترک گفت، اراده کرد به سلول راهب نیکولاس که از نیروی خارق‌العاده عرفانی برخوردار بود برود. او خود را با مردی پوست بر استخوان و نیمه برهنه روبه‌رو دید

که ریشی انبوه و زنجیری برگردن داشت، و نگاهش بی شباهت به دیوانگان نبود. نیکولاس به زنجیر کشیده با نگاهی غرورآمیز سر تا پای ایوان را برانداز کرد، و تکه گوشت خامی به او داد. تزار گفت: "من مسیحی هستم و در ایام روزه ننت گوشت نمی خورم." زاهد گوشه نشین با خشونت پاسخ داد: "اعمال و رفتار بدتر از این است. تو با گوشت و خون انسان‌ها تغذیه می‌کنی، و با این کار نه تنها ننت، بلکه پروردگار را هم از یاد می‌بری" نیکولاس پیشگویی کرد که اگر یک تار مو از سریکی از اهالی پسکف کم شود، آذرخش آسمان بر پیکرش فرو خواهد افتاد.

همزمان ابر سیاهی آسمان پسکف را پوشاند. از دور دست صدای رعد و آذرخش به گوش می‌رسید. آیا این ساحر راست می‌گفت؟ ایوان می‌خواست شمشیرش را بر قلب نیکولاس فرو برد، که ناگهان تغییر عقیده داد. تزار جرأت کرده بود دست به روی یک اسقف بلند کند، و دستور داده بود یک متروپولیتن را به دار آویزند، اما در برابر نیکولاس این «ابله مقدس» ترس سراپای وجودش را فرا گرفت. گاهی خداوند خود را در چهره‌ی یک آدم ساده دل نشان می‌دهد تا یک کشیش. باید از این ژنده پوش که میانجی بود چون آتش ترسید. ایوان غرق در این اندیشه‌ها، به ارتش خود دستور تخلیه شهر را داد. ارتش فقط مقداری از غنایم بیرون شهر را به تاراج برد.

چند روز بعد تزار و همراهانش رو به مسکو نهادند. پس از اینکه او شهر را ترک گفت، اهالی آن شهر که در اثر یک معجزه زندگی شان نجات یافته بود، به کلیساها هجوم بردند. هزاران شمع زیر شمایل مریم مقدس روشن کردند، گیاهان معطر را سوزاندند و هزاران نفر به خاطر شهادت راهب نیکولاس به آستان پروردگار دست به دعا

برداشتند، چون او جان آنان را نجات داده بود.

ایوان به خود اجازه داد با شکوه هر چه تمام‌تر بازگشت نیمه پیروز و نیمه مسخره خود را به مسکو جشن بگیرد و برای اینکه مردم را به تفریح و خنده وادارد، دلکک خود را واداشت پیشاپیش او روی وزرا بنشیند و حرکت کند. پس از اینکه مردم به مسخره‌گی‌ها و لودگی‌های دلکک خندیدند، از دیدن تزار قدرتمندشان سوار بر اسب که در پیشاپیش ابرپچینکی‌اش حرکت می‌کرد به وحشت افتادند. ایوان برای اینکه به مردم بفهماند خود فرماندهی این دسته از قاتلان را به عهده دارد، روی زینش سمبل برادری را که یک جاروب و سر یک سگ بود حمل می‌کرد. ارتش که به دنبال تزار در حرکت بود، آنچنان مغرورانه و مفتخرانه راه می‌رفت که گویی از جنگ پیروزمندان‌ای علیه لهستانی‌ها یا تاتارها باز می‌گردد. واگون‌هایی که حامل غنایم شهرهای روسی بودند. به دنبال ارتش حرکت می‌کردند.

نخستین اقدام ایوان در بازگشت به مسکو اعمال وحشیانه و جنایتکارانه‌ی او علیه افراد وفادار به مردم نوگرو و پسکف بود. این کار پنج ماه به درازا کشید. زندانیانی را که از سفر همراه آورده بودند، شکنجه می‌دادند. آنها که از شکنجه جان به لبشان رسیده بود، زبان به اعتراف به هر آنچه که از آنان می‌خواستند می‌گشودند و به همه انگ خیانت به تزار می‌زدند. در آن حال حتی افراد طرف توجیه ایوان نیز در معرض خطر قرار داشتند، و همین برای تزار کافی بود که آنان را محکوم به مرگ کند. از این رو آتاناسیوس و یازمسکی که مردی خشن و بد طینت بود، و ایوان به وی اطمینان کامل داشت؛ پیش از اینکه ایوان دارویی را که پزشکانش تجویز کرده بودند بخورد، ابتدا او می‌خورد تا مبادا زهر باشد؛ کسی که همه شب همراه تزار به اتاق

خوابش می‌رفت تا به رازهایش گوش فرا دهد، به ناگهان خود را در معرض سوءظن ایوان یافت. گفته می‌شد آتاناسیوس مردم نوگورود را از سرنوشتی که انتظارشان را می‌کشید آگاه ساخته بود. ایوان او را به کاخ خود فرا خواند و با ملاطفت درباره‌ی امور کشوری با وی به گفتگو پرداخت، همزمان دستور داد کاخ ویازمسکی را تاراج کنند، و خدمتگزارانش را به قتل برسانند. وقتی ویازمسکی به خانه‌اش بازگشت، از آنجایی که خود در قتل و غارت بلند آوازه بود، غمی به دل راه نداد، چون اطمینان داشت به موقع خواهد توانست وفاداری خود را به اربابش ثابت کند، اما برنامه‌های از پیش تعیین شده سریع‌تر از آنچه که او می‌اندیشید، پیش می‌رفت. همان روز غروب دستگیرش کردند، و به سیاهچال انداختند، در سیاهچال دو تن از نزدیکان ایوان، آندوالکسئی باسمانف و پسرش فئودور بودند که از همراهان تزار در عیاشی‌ها و خشنوت‌هایش به شمار می‌رفتند. ایوان ویسکوواتی عضو پارلمان بویارها؛ سیمون یا کلف، نیکیتا فونیکف خزانه‌دار، و واسیلیف و استپانف که کارمند بودند با اینکه می‌گفتند بی‌گناهند، به زندان افتادند. این عده را شکنجه کردند، ولی نکشتند. سرانجام سیصد نفر را برای اعدام در پایتخت آماده ساختند.

کارگران در میدان بزرگ کرملین هفده چوبه‌ی دار به پا کردند. پاتیل بسیار بزرگی را پر از آب بر روی توده‌ای از آتش قرار دادند؛ ماهی‌تابه‌ی بزرگی را به اندازه هیکل آدمی، و طناب‌هایی که از دو سوی محکم به چوبی بسته بودند آماده کردند تا بتوانند بدن قربانیان را با آن به دو نیم کنند. ۲۵ ژوئیه سال ۱۵۷۰ تاریخ جشن بزرگ خون بود، اهالی مسکو که از دیدن این آلات شکنجه عجیب و حیرت‌انگیز مو بر تنشان راست شده بود، جرأت رفتن به محل اعدام را در خود

نمی‌یافتند. گرچه مشتاق و هیجان‌زده بودند که مراسم را ببینند، اما در خانه‌هایشان پنهان شدند. مغازه‌دارها، دکان را بستند و رفتند؛ خیابان‌ها از مردم تهی شد. همه‌ی مردم از این وحشت داشتند که تزار همان بلایی را بر سر اهالی مسکو بیاورد که بر سر نوگرودی‌ها آورد. بنابراین نخستین مراحل جشن مخوف خون در شهر خالی صورت گرفت. روز خوب و گرمی بود. ورود تزار را با به صدا درآوردن طبل به محل اعدام، اعلام کردند. ایوان درحالی‌که لباس‌های گرانبهایی که چشم‌ها را خیره می‌کرد، به تن داشت سوار بر اسب و با ابهت وارد میدان شد. تیردانی پر از پیکان‌های زران‌دود بر شانه‌اش آویزان بود، و زین اسبش از مروارید و زمرد می‌درخشید. پسر بزرگش به همراه او و پشت سر آن دو ابرچی‌نیک‌کی، و به دنبال آنان صف محکومان به مرگ حرکت می‌کرد که شمارشان بیش از سیصد نفر و همه زخمی، دست و پا شکسته و سرپایشان خونین بود. آنان درحالی‌که یارای حرکت نداشتند خود را به زحمت می‌کشیدند و در انتظار مرگ نجات‌بخش لحظه‌ها را می‌شمردند.

وقتی ایوان به پای چوبه‌های دار رسید، از دیدن میدان تهی از مردم در حیرت ماند. او چنان نمایشی را ترتیب نداده بود که همه چیز در میدان خالی صورت گیرد. از این رو بی‌درنگ به عوامل خود دستور داد مردم را در آنجا جمع کنند. او که کاسه‌ی صبرش از عملکرد نوکرانش لبریز شده بود، خود پای در رکاب در خیابان‌ها می‌تازاند و نعره می‌کشید تا مردم مسکو از خانه‌های خود به در آیند. برای اینکه آنها را تشویق به شرکت در جشن خون کند، اعلام داشت آسیبی به آنان نخواهند رساند، مردم که اطمینان چندانی به قول ایوان نداشتند، در تردید و دودلی از خانه‌های خود به در آمدند. جمعیت

به تدریج زیاد شد. شماری از مردم که کنجکاوتر از سایرین بودند به روی بام‌ها رفتند. وقتی ایوان اطمینان حاصل کرد که شمار مردم کافی است، فریاد برآورد، "مردم مسکو شما امروز شاهد شکنجه این زندانیان خواهید بود، اما کسانی را که امروز تنبیه می‌کنم خائن هستند! به من پاسخ دهید: "آیا داوری‌ام عادلانه است؟" مردم یک صدا فریاد برآوردند: "زنده باد تزار! مرگ بر دشمنان تزار!" رضایت ناشی از پاسخ مردم لرزه بر اندام ایوان افکند.

جشن خون با طلب آمرزش برای محکومان آغاز شد. در حدود صد زندانی نوگورود از مرگ نجات یافتند. در میان آنان پیمن اسقف اعظم پیشین شهر شهید دیده می‌شد که به دیر دورافتاده‌ای تبعید شد. حکم اعدام نمی‌توانست در مورد آتاناسیوس و یازمسی اجرا شود، زیرا متأسفانه او در ابتدای شکنجه‌ها در زندان درگذشت. آلکسی باسمانف نیز در میان محکومان دیده نمی‌شد: ایوان فتودور باسمانف را واداشته بود برای اینکه خود از مرگ نجات یابد، پدرش را در زندان بکشد؛ نیکیتا پروسوروفسکی را نیز واداشت برادرش را به خاطر نجات خود بکشد. ایوان پس از آنکه این دو را به قتل واداشت گفت:

"شماها کسانی هستید که پدرکشی و برادرکشی کرده‌اید! پس سزاوار مرگید" باگفتن این حرف علامتی به مأمور اعدام داد تا آن دو را بیاورند. اوپریچ نیکی درحالی‌که از این شوخ‌طبعی ایوان خشنود بود، با آوردن محکوم به محل اعدام، سرورش را صد چندان کرد. البته اوپریچینیکی به خوبی می‌دانست که در ظرافت در ظلم و ستم هرگز نمی‌توانستند با ایوان برابری کنند.

منشی شورای سرّی دستخط پوستی راگشود و اسم محکومان را

خوانند. مهم‌ترین زندانی، شاهزاده ایوان ویسکوفاتی متهم بود که تلاش کرده نوگرود را تسلیم زیگموند آگستوس کند؛ در نامه تشویق‌آمیزی به سلطان، خان کریمه را دعوت کرده بود که استرخان و غازان را تصرف کند؛ روسیه را کشوری غیرفعال سازد. او دیدگانش را به آسمان دوخت و گفت:

"آنچه تاکنون شنیده‌ام تحقییری بی‌شرمانه بوده است! تلاش در اثبات بی‌گناهی‌ام بیهوده است، زیرا داور خاکی من در برابر حقیقت گوش شنوا ندارد! اما خدای من می‌داند که من بی‌گناهم."

اپریچینیکی خود را به روی نخستین محکوم انداخت گریبانش را گرفت؛ خفه‌اش کرد، او را از پا آویزان کرد، و گوشتش را رشته رشته برید. به روی فونیکف خزانه‌دار نیز ابتدا آب‌جوش و سپس آب یخ ریختند. به این ترتیب پوستش غلفتی درآمد. بقیه زندانیان را نیز سر بریدند، به دارشان زدند، یا تکه تکه شان کردند. ایوان بدون اینکه از مرکبش پیاده شود، شمشیر کشید و جگر پیرمردی را درید. اپریچینیکی طی چهار ساعت، دویست محکوم را به قتل رساندند. سرانجام خسته از کشتار، جامه‌های خون‌آلود به تن، هلهله کردند و موجب نشاط تزار شدند.

ایوان که در میدان کرملین می‌تازاند، جسدها را که پاره‌ای از آنها در وضع مضحکی قرار داشتند با کنجکاوی و بانوک شمشیر لمس می‌کرد. سپس آسوده از کشتار رو به سوی خانه‌ی بیوه‌ی فونیکف نهاد. همسر فونیکف زنی جوان، و خواهر شاهزاده آتاناسیوس و یازمسکی بود، تزار از زن جوان خواست جای ثروت شوهرش را نشان دهد. او سوگند یاد کرد که جای آن را نمی‌داند. ایوان دستور داد جامه از تنش بیرون آوردند، و در برابر دختر پانزده ساله‌اش وی را



برهنه کرد. بنا به گزارش جروم هورسی شاهزاده تاپنف را ساعت‌ها پیش از مرگش به چارمیخ کشیدند.

ایوان پس از این کشتار جمعی، سه روز به استراحت پرداخت. این مدت برای دفن اجساد و شستن میدان کرم‌لین کافی بود. پس از آن قربانیان تازه را آوردند. مالیوتا اسکوراتف که زمانی خود عامل کشتار بود، در اول صف قرار داشت، هشتاد تن از همسران زندانیان را در مسکوا غرق کردند. جسد قطعه قطعه شده شوهران آنان را در فضای باز گرمای ماه ژوئیه قرار دادند، که بوی عفونتش قابل تحمل بود. ایوان به اپریچینیکی دستور داد جسدها را به تکه‌های کوچک‌تر ببرند تا جمع‌کردنش سهل‌تر باشد. نزدیک به یک هفته سگ‌های مسکو بر سر گوشت متعفن جسدها به کشمکش می‌پرداختند، و گرد و غبار میدان کرم‌لین بوی خون می‌داد. اهالی مسکو وقتی از خانه‌های خود بیرون می‌آمدند، می‌پنداشتند وارد محفظه‌ای شده‌اند که در آن استخوان مردان انباشته شده است.

به دنبال کشتار جمعی در برابر جمعیت مسکو، کشتارهای تک‌تک پنهانی صورت می‌گرفت. گولوخوستف که جان خود را در معرض خطر دید در ساحل رودخانه اوکا پنهان شد. اپریچینیکی به مخفیگاه وی پی برد، و ایوان دستور داد او را روی توپی گذاشته منفجرش کنند. تزار پس از این دستور و اجرای حکم با خنده گفت: "سنویت‌ها فرشتگانی هستند که باید به آسمان پرواز کنند." یک بار وقتی تزار از تمسخر شاهزاده‌گوزداف آزرده‌خاطر شده بود، دستور داد ظرفی پر از سوپ جوشان بر سرش ریختند. شاهزاده بخت برگشته از درد فریاد می‌کشید و درحالی‌که می‌کوشید تا بگریزد، ایوان چاقویی بر سینه‌اش نشانید. دکتر آرنولف لینسی را بی‌درنگ احضار کردند. وی نخستین

پزشک تزار بود. ایوان خطاب به دکتر لینسی، گفت: "خدمتگزار عزیز ما را نجات دهید، گویا شوخی من کمی خشونت آمیز بوده." دکتر لینسی پاسخ داد: "تنها خداوند می‌تواند زندگی را به وی بازگرداند، زیرا او مرده است." یک بار هم ایوان بر سر میز غذا، گوش سرویس تیتوف را به شوخی برید. تیتوف نه تنها خم به ابرو نیاورد، بلکه از اعلیحضرت بابت این تنبیه سپاسگزاری نیز کرد، و از خداوند خواست سلطنت تزار پر دوام باد. یک بار وقتی ایوان از سر میز شام برخاست تا شکنجه‌ی چند زندانی لیوونیایی را ببیند، یکی از زندانیان که مردی به نام بیکوسکی بود با دست شمشیر تزار را کنار زد و کوشید آن را در قلب او فرو کند، اما تزارویچ به چشم به هم زدنی ضربه را گرفت و زندانی را کشت. ایوان از این کار پسرش خشنود گشت. چه تزارویچ را جوانی گستاخ، سرسخت، باشهامت و سریع یافت. حالا دیگر تزار اطمینان داشت که جانشین لایقی در انتظار تاج و تخت است.

ایوان و پسرش به شراب و کشتار و خون عشق می‌ورزیدند. کافی بود مردم روسیه تزارویچ را شانه به شانه‌ی تزار ببینند، و کوچک‌ترین امیدی به داشتن پادشاهی میانه‌روتر نداشته باشند. گاهی وقتی پدر و پسر جمعیتی را در میدان شهر گرد آمده می‌دیدند، بارها ساختن خرس‌ها در میان مردم مدتی تفریح می‌کردند. آن دو از دیدن حرکت سراسیمه اهالی مسکو، فریادها و مبارزه عجیب‌شان با حیوانات وحشی، لذت می‌بردند. چه، وحشت دردناک مردم که به صورت خنده‌آوری در می‌آمد، موجب اوج لذت آن دو می‌شد.

مردم که از روی ترس و وحشت مهر تأیید بر کارهای ایوان می‌زدند، عقیده‌ی استوارش را مبنی بر اینکه درست عمل می‌کند،

استوارتر می ساختند، زیرا کسانی که محکوم به مرگ می کرد، نه تنها با شهامت از تصمیم او استقبال می کردند، بلکه حتی از محکومیت غیر عادلانه‌ی خود نیز خشمگین نبودند. نگرش آنان آمیزه‌ای از احترام مذهبی نسبت به شخص تزار، به مسیح خدا، و تسلیم کورکورانه در برابر چیزی اجتناب‌ناپذیر بود، یک محکوم روسی هر چه کمتر به دلیل محکومیت خود پی می برد، بیشتر معتقد می شد که تزار فرستاده‌ی خداست. روسی در برابر بدبختی و فاجعه عصیان نمی کرد، بلکه آغوشش را به روی بدبختی می گشود. اگر فهم چیزی یا رویدادی در ذهن او نمی گنجید، چه رویداد خوب و چه بد، الزاماً خواست خداوند بود. برای نمونه وضع یک بویار را شرح می دهیم که به میخ کشیده شد و طی بیست و چهار ساعت جان کندن چشم به آسمان دوخته بود و می گفت: "خدای بزرگ تزار را حفظ کن!"

وضع ظاهر تزار خبر از درون وی می داد، چه او کشتار می کرد؛ در نوشیدن مشروب به مسابقه می نشست؛ تنور شکم می تافت، جشن می گرفت و در روابط جنسی زیاده‌روی می کرد. زیاده‌روی‌هایش به گونه‌ای در وضع مزاجش اثر گذاشته بود که در سن چهل سالگی همه‌ی بدنش پیه بسته بود. گیسوان بلند و ریش انبوهش رو به سپیدی می رفت. دیدگانش در چهره خشنش چنان حالتی از سوءظن و ستمگری داشت، که تنها اپریچینیکی می توانست به او بنگرد. و ایوان هم تنها با اپریچینیکی راحت بود، زیرا می دانست تنها آنان هستند که از وی نفرت ندارند.

همزمان، در روستاهای اطراف شهرها به علت تاراج اوپریچینیا زمین‌ها زیر کشت نمی رفت، و تا چشم کار می کرد زمین بایر بود. کشاورزانی که به دست اپریچینیکی گرفتار آمده بودند، هرگز

نتوانستند زمین‌هایشان را زیر کشت ببرند. از آن گذشته، تابستان سال ۱۵۷۰، سال پر بارشی بود، و در پاییز همان سال چنان قحط‌سالی شد که گندم و چاودار به دست نیامد. زمستان همان سال قحطی سختی آمد، به طوری که روستاییان پوست درختان را می‌خوردند؛ مردان از گرسنگی و خستگی در جاده‌ها جان می‌سپردند؛ در پاره‌ای مناطق حتی آدم‌خواری دیده شد. دیگر نیازی نبود ایوان به خودش زحمت بدهد و کشتار کند، بلکه مشیت الهی بر آن بود که مردم کشته شوند. پس از قحطی نوبت به طاعون رسید. با شیوع طاعون تزار دستور داد، همه جاده‌هایی را که به پایتخت منتهی می‌شد ببندند. مسافران مشکوک به ابتلاء به طاعون، دستگیر و همراه با بارشان سوزانده می‌شدند. بین مردم شایع شده بود که ریشه‌ی بیماری طاعون غضب خداوند برای انهدام نوگروود به دست تزار است.

## سوختن مسکوبه دست تاتارها

در غرب هیچ چیز سر و سامان نگرفته بود. ماه‌ها بود که نبرد در لیوونیا به صورت نبردهای پراکنده، محاصره، عقب‌نشینی، صلح متزلزل و کوشش ناچیز برای ادامه‌ی دشمنی‌ها، جریان داشت. سال پیش در ژوئیه‌ی سال ۱۵۶۸، لهستان و لیتوانی پس از مذاکرات طولانی قرارداد و حدت لوبلین را امضا کردند. با بستن این پیمان دو کشور با حاکمیت شاه واحدی (زیگموند آگستوس)، یک مجلس شورا و یک مجلس سنا به امور خارجی رسیدگی می‌کردند. و لیتوانی استقلالش را تنها در سیاست داخلی می‌توانست حفظ کند. او کراین لیتوانی غنی، شامل کیف - مادر ارتدکس همه شهرهای روسیه - به لهستان کوچک، بخش جنوبی آن ملت واگذار گردید.

همه‌ی این مسایل برای ایوان یک شکست سیاسی جدی به شمار می‌رفت. او کوشید این شکست‌ها را با پیروزی‌هایی در لیوونیا جبران کند، اما پیش از اینکه این شهر را به چنگ آورد، پی برد که اگر دست به چنین کاری بزند، در اداره‌ی این استان دورافتاده از مسکوبه دچار

اشکال می‌شود. بنابراین تصمیم گرفت آن را ایالت جداگانه‌ای سازد که شدیداً تحت کنترل روسیه قرار داشته باشد. به این ترتیب پادشاهی این کشور نوین را که هنوز کاملاً بر آن مسلط نشده بود به ماگنوس حکمران جزیره‌ی بالتیک از اوسل و برادر شاه دانمارک فردریک دوم واگذار ساخت. به همین جهت با ماجراجوی شاهانه پیمانی بست که زمانی که لیوونیا کاملاً آزاد شود، جزیی از تیول مسکو به شمار رود، اما خود حاکم بر کشور عدالت و مذهب خود باشد. در عوض به ارتش روسیه راه آزاد بدهد و کمک کند تا روال و ریگا را بگیرد.

ماگنوس در ماه مه ۱۵۷۰، با چهارصد تن از همراهانش وارد مسکو شد. او که اکنون سرور کشوری به شمار می‌رفت که کاملاً تصرف نشده بود، با شکوه بسیار تاج بر سر گذاشت، و اوفیما خواهرزاده‌ی تزار را به نامزدی گرفت. یک سال پیش ایوان پدر این دختر، شاهزاده ولادیمیر آندره‌یویچ را به قتل رسانده بود، و این فرصت خوبی برای دلجویی از اوفیما محسوب می‌شد. حتی پنج بشکه طلا به عنوان جهیزیه برایش مقرر داشت، اما فراموش کرد به او بپردازد.

ماگنوس بی‌درنگ پس از ازدواجش، ناچار به ترک نوعروس شد، زیرا می‌بایست روال را محاصره می‌کرد، اما در روال شکست خورد. با شکست ماگنوس، ایوان پی برد که نبرد روال طولانی و دشوار خواهد بود. بنابراین از ترس اینکه سلیم دوم سلطان ترکیه، در غرب، با استفاده از این نبرد، در جنوب به آنها حمله کند، سفیران خود را با پیشنهاد صلح به ترکیه روانه ساخت. سلیم نیز از این پیشنهاد بو برد که وقت آن رسیده است که تاتارها انتقام واپسین شکست خود را از تزار

بگیرند. از این رو تقاضا کرد غازان و استرخان را به او بازگرداند، وگرنه مسکو باید خراج سالانه به وی بپردازد. ناگهان اوایل سال ۱۵۷۱، هنگامی که مذاکرات بین سران دو کشور متوقف شده بود، تاتارهای کریمه که بالغ بر ۱۰۰/۰۰۰ تن می شدند، به خاک جنوبی روسیه دست اندازی کردند. در آن بخش از روسیه به بویارهای در حال فرار برخوردند که ایوان آنان را از مسکو به آن محل تبعید کرده بود. بویارها از تاتارها خواستند که بدون اینکه ذره ای ترس و وحشت به خود راه دهند، به سمت پایتخت روان شوند، زیرا بیشتر ارتشیان روسیه سرگرم فتح لیونیا بودند و مردم از حکومت وحشتی که از سوی تزار و اوپریچ نیکی بر آنجا حاکم می شد، بر خود می لرزیدند. و در واقع سپاهی که در اوکا مستقر شده بود، چنگی به دل نمی زد و رونقی نداشت.

ایوان خود به صحنه ی نبرد رفت و پیام های توهین آمیزی از دولت گیوری به دستش رسید که پس از دعوت او به جنگ تن به تن، تهدید کرده بود که گوش های او را خواهد برید و برای سلطان ارسال خواهد داشت. وضع وخیم بود. با پشت سر گذاشتن سپاه ایوان، اوکار را شکست دادند. خان و همراهانش به سمت سرپوکف، جایی که تزار و پسر بزرگ ترش اقامت داشتند رهسپار شدند. ایوان به شنیدن داستان، نزدیک بود غالب تهی کند، زیرا فکر می کرد یا در جنگ تن به تن کشته می شود، و یا به دست دشمن بی رحم به زندان می افتد. بنابراین سپاه را رها ساخت، با تزارویچ، خزانه و اوپریچ نیکی وفادار خود به الکساندر ووسکایا اسلو بودا گریخت، اما در آنجا نیز خود را در امان ندید و به سپاه شمال غربی پناهنده شد، و به سمت یاروسلاول عقب نشینی کرد. او اکنون مسکو را از دست رفته می دید.

ژنرال‌های ایوان، نظر به قابل ملاحظه نبودن سپاهشان عقب‌نشینی کردند، و در راه مسکو درگیر سپاه خان شدند. با همه‌ی کوشش‌هایشان می‌دانستند که نمی‌توانند در برابر ارتش مسلح خان مقاومت کنند. چه سپاه او به سرعت همه چیز را بر سر راه خود منهدم و نابود می‌ساختند. در سپیده‌دم ۲۴ ماه مه ۱۵۷۱، یعنی روز معراج، نیروی تاتار خانه‌های حومه‌ی مسکو را به آتش کشیدند. باد تند جرقه‌ی آتش را به دوردست‌ها پراکند. در چشم به هم زدنی دریایی از زبانه‌های آتش شهر را در بر گرفت. تاتارها در پس پرده‌ی سرخ دود، ساکنان شهر را دنبال کردند و به تاراج خانه‌های خالی از سکنه پرداختند. اهالی مسکو که از آتش می‌گریختند، می‌کوشیدند در دژ کرملین پناه بگیرند، اما دروازه‌های کرملین را از داخل بسته بودند. فشار تازه‌واردان دروازه‌ها را شکست و مردم کسانی را که پیش از آن وارد دژ شده و چون سیلی به سوی خیابان‌های مجاور در حرکت بودند، لگدمال کردند. موج برانگیخته‌ای از بدن‌ها بود که به سوی یکدیگر پرتاب می‌شد. توده‌ی مردم درحالی که نه می‌توانستند پیش بروند و نه راه پس داشتند، از دود دچار خفگی نای شدند؛ زیر آوار ماندند و با صدای ناقوس مرگ کلیسا و در اغتشاش و به هم ریختگی حیرت‌انگیزی جان سپردند. مشعل‌های زنده به هر سوی می‌دویدند. عده‌ای خود را به رودخانه مسکوا پرتاب می‌کردند، و غرق می‌شدند. توده‌ی اجساد کپه شده در جلوی درهای قفل شده بینندگان را متأثر می‌ساخت. یکی از کسانی که به دیده‌ی خود شاهد این منظره بود می‌گفت: "کسی که این فاجعه را دیده باشد، همواره با وحشت از آن یاد خواهد کرد، و همیشه از خداوند خواهد خواست که دیگر بار چنان منظره‌ای را نبیند."



در کمتر از سه ساعت شهر وسیع چوبین مسکو تبدیل به تلی از خرابه‌های نیم‌سوز و خاکستر و چون انبار استخوان مردگان شد. تنها کرملین با دیوارهای سر به آسمان کشیده‌ی سنگی‌اش از مهلکه جان به در برد. متروپولیتن کیریل توده‌ی مردم را در کوره‌ی بیرون کرملین به جا گذاشت، و خود با اشیاء مقدس مذهبی به داخل دژ پناه برد. گفته شده است، شمار قربانیان متجاوز از نیم میلیون بود. آرنولف لینسی پزشک دربار و بیست و پنج بازرگان انگلیسی در آتش سوختند. اجساد سوخته‌شدگان سطح رودخانه و باتلاق‌های مسکو را پوشانده بود.

تاتارها که دست به تاراج شهر زده بودند، با شعله‌های آتش از شهر بیرون رانده شدند، اما در بیرون شهر مسکو هم راحت ننشسته، و همه‌ی روس‌هایی را که از آتش گریخته و به حومه‌ی شمالی شهر پناهنده شده بودند، اسیر کردند. دولت - گیوری نشسته بر تپه‌های اسپارو با خشنودی به شهر تبدیل شده به ذغال که اخگر وحشی رقصنده آن را پوشانده بود، می‌نگریست. او برای اینکه خیالش از بابت مسکو آسوده باشد، منتظر ماند تا آتش فروکش کند و بعد به کرملین یورش برد، ولی خبری نادرست تصمیمش را تغییر داد. داستان شایعه از این قرار بود که ماگنوس شاه لیوونیا با سپاهی آراسته و نیرویی تازه‌نفس روی به مسکو نهاده است. خان تدبیر در آن دید که با سپاهیانش به کریمه بازگردد.

چاپار این خبر میمون را برای تزار که یاروسلاول را ترک گفته و رو به رستف نهاده بود، آورد. ایوان بی‌درنگ به میخائیل و روتینسکی دستور داد دشمن را که در حال عقب‌نشینی بود دنبال کند. بی‌خبر از آنکه خان سپاه بسیار داشت و چیزی که باعث نگرانی‌اش شود نیز در

میان نبود. تاتارها در حینی که عقب‌نشینی می‌کردند شهر را نیز منهدم می‌ساختند، همچنان که به هنگام ورود به مسکو نیز چنین کرده بودند. غنایم بسیار بردند. ۱۰۰/۰۰۰ تن را به اسارت گرفتند که خیال داشتند آنان را در بازار بردگان تئودوسیا به فروش برسانند. زیباترین زنان از آن سلطان ترک بود، و بقیه هم به حرمسرای شاهزادگان روانه شدند. اسیران زنجیر به کتف، گرسنه و وحشت‌زده را با شلاق چونان رمه به پیش می‌رانند. کسانی که سکندری می‌خوردند و به زمین می‌افتادند، در جا کشته می‌شدند.

ایوان نیازی نمی‌دید از خرابه‌های پایتختش دیدن کند، و مستقیماً به الکساندر و واسکایا اسلوبودا بازگشت. و از همانجا به اهالی مسکو دستور داد، شهر خود را بازسازی کنند. نخستین وظیفه‌ی اهالی مسکو این بود که به پاک‌سازی خیابان‌ها از اجساد مردگان که فضا را آلوده می‌ساخت، پردازند. از آنجا که برای انجام این مهم به اندازه‌ی کافی نیروی انسانی یافت نمی‌شد، تنها افراد سرشناس را با مراسم مذهبی دفن کردند، و سایرین را به رودخانه‌ی مسکو انداختند. میزان اجساد به اندازه‌ی بود که جریان رودخانه به کندی گرایید. انبوه جسد‌های متعفن امواج آب را مسموم کرد. چاه‌های آب به حدی آلوده شد که شهروندان جرأت نوشیدن آن را نداشتند. مردم از تشنگی جان می‌سپردند. دولت برای اینکه بتواند با این فاجعه مبارزه کند، ساکنان شهرهای مجاور و روستاها را با توسل به زور مشمول شناخته و برای دگرگونی ثبت‌نام کرد. جسد‌هایی که از رودخانه بیرون کشیدند، با تأخیر به خاک سپرده شد، و سرانجام اهالی مسکو خانه‌های چوبین خود را که حالا زیرینایی ذغال شده داشت، بازسازی کردند.

ایوان سرانجام در ۱۵ ژوئن به پایتخت بازگشت. در سر راه خود به مسکو، دو فرستاده‌ی دولت - گیوری را به حضور پذیرفت. فرستاده‌های گیوری بار دیگر به نام خان، از وی خواستند غازان و استرخان را به خان بازگرداند. آن دو به عنوان سنبل خنجری به او پیشکش کردند که در صورت نومی‌دی، خود را بکشد. فرستاده‌ها نامه‌ای نیز به ایوان تسلیم کردند. دولت - گیوری در این نامه چنین نگاشته بود: "من برای گرفتن انتقام غازان و استرخان، روسیه را به آتش می‌کشم و نابود می‌کنم، و بدون توجه به پول و ثروت چنین کاری خواهم کرد، زیرا ثروت از نظر من بی ارزش است. در سرپوکوف، مسکو و همه جا به دنبال شما بوده‌ام: خواهان تاج و سرتان هستم، اما شما از این دو شهر گریختید و هنوز هم لاف از بزرگی خود می‌زنید، شاهزاده‌ی ترسو و بی‌شرم! حالا راه خود را به قلمرو حکومت شما باز خواهم یافت. کلام آخرم این است که اگر سفیر مرا که بی دلیل به اسارت گرفته‌اید، آزاد نکنید، اگر آنچه را که می‌خواهم انجام ندهید، اگر خواسته‌های مرا رد کنید، و به خاطر خود، فرزندان و سلسله‌ی خود سوگند وفاداری نخورید، من به زودی به این شهرها باز خواهم گشت."

طبیعی است که ایوان و سوسه شد، به این پیام تحریک‌آمیز مطابق کتاب مقدس پاسخی توهین‌آمیز دهد، ولی در ضمن به نظرش دشوار رسید که در این مقطع زمانی بتواند بار دیگر نبرد آغاز کند. از این رو پا روی غرورش گذاشت و پاسخی از روی فروتنی برای دولت - گیوری فرستاد. ایوان در این نامه خواهان صلح بود، و قول داد در مورد آزادسازی استرخان بیندیشد و موافقت کرد سفیر کریمه را آزاد کند. و در مورد استرخان گفت، یکی از پسران خان حاکم استرخان گردد و

یک بویار نیز از سوی تزار در آنجا باشد. این استخوان لای زخم گذاشتن دولت - گیوری را خوش نیامد. و بار دیگر خواست که غازان و استرخان بدون هیچ‌گونه تقاضای بخششی از سوی او، به خان بازگردانده شود، و دو هزار روبل نیز سالانه به عنوان باج به آنان بپردازند. ایوان با دو پهلو حرف زدن خود در واقع می‌خواست وقت را بکشد. زیرا به این ترتیب می‌توانست بار دیگر نیروهای خود را بسیج کند. درحالی‌که مغرورانه به برتری‌اش می‌اندیشید، آرامش خود را حفظ می‌کرد. رفتار اطرافیان با او چاپلوسانه بود و زیرکانه عمل می‌کرد. چیزی چون خوره ذهنش را آزار می‌داد. ایوان به قدرت خود اطمینان نداشت.

## بستر تزار و سلطنت لهستان

مشکلاتی که پیوسته دامنگیر ایوان می‌شد، و اختلاف‌هایی که با تاتارها داشت، او را از اندیشه‌ی دیرینش که پس از مرگ همسر دومش ماریا ذهنش را به خود مشغول می‌کرد و این اندیشه ازدواج مجدد بود، باز می‌داشت. ایوان میل به ازدواج مجدد داشت. به مجردی که آرامش در مرزهای جنوبی کشور برقرار شد، دوباره همان دستورهایی را صادر کرد که در نخستین روزهای نامزدی‌اش خواستار آن شده بود: فرمان داد دختران جوان باکره و زیبا را بدون توجه به تولدشان به حضور او به الکساندر ووسکایا اسلوبودا بیاورند. بیش از ۲۰۰۰ دختر همراه پدر و مادرانشان، اشراف، بازرگانان و سایر بورژواها به آنجا آمدند. دختران از همه‌ی مناطق امپراطوری معرفی شده بودند. هیچکس جرأت نداشت دخترش را از چشمان تیزبین تزار پنهان کند، مگر اینکه دختری زشت‌روی باشد.

دختران جداگانه به حضورش معرفی می‌شدند. ایوان به هر کدام با نظر خریدارانه و با دقت نگاه می‌کرد، پس از پرسش‌هایی از وی در

ذهن خود نمره‌ای به او می‌داد، و سپس روانه‌اش می‌کرد، و بعد با دیگری مصاحبه می‌کرد. ابتدا بیست و چهار دختر را از میان همه برگزید، و سپس از میان آنان دوازده دختر را آنگاه از پزشکان و قابله‌ها خواسته شد، آنها را به دقت معاینه کنند. پس از هفت خان رستم و دریافت گزارش مهسوطی، برای واپسین بار دختران را از نظر زیبایی، فربهی، گیسوان، جذبه‌ی جنسی و رفتار مقایسه کرد. سرانجام مارتا سویاکی‌نا را به همسری خود برگزید. سویاکی‌نا دختر بازرگانی از اهالی نوگورود بود. تزار همزمان بر آن شد یکی از دوازده دختر انتخابی را به ازدواج پسر هفده ساله‌اش در آورد. ایوان به عنوان داور صلاحیت‌دار، دومین دختر شایسته و باکره را پس از مارتا که برای خود در نظر داشت به تزارویچ واگذار کرد که نامش یودوکسیا سابورووا، و دختر یک بوژوا بود. پدر دو کاندیدای پیروز، به ناگهان از افراد ساده معمولی به رتبه‌ی بویاری ارتقاء یافتند. از بخت بد مارتا نامزد تزار، از پیروزی خود لذت چندانی نمی‌برد. زیرا چند روز پس از انتخاب دختر شایسته در بستر بیماری افتاد. با اینکه بیمارگونه بود و به سختی می‌توانست روی پا بایستد، با این حال ایوان تصمیم گرفت با وی ازدواج کند، زیرا معتقد بود آغوش گرم او بیمار را شفا خواهد داد. مراسم ازدواج تزار روز ۲۸ اکتبر سال ۱۵۷۱ و ازدواج پسرش روز ۳ نوامبر همان سال برگزار شد. افسوس! جشن عروسی به اشک و خشم منتهی شد. مارتا در ۱۳ نوامبر درگذشت.

تابوت تزارینا را به دیر راهبان بردند، تا نوع عروس در کنار دو همسر ایوان بیارآمد. تزار مرگ عروس را مشکوک پنداشته و دلیل آن را نیز مسمومیت دانست. مسأله را مورد بررسی قرار داد تا کسی را که انگیزه قتل همسرش را داشته بیابد. به خویشاوندان نزدیک تزارینا به

نام‌های آناستازیا و ماریا مشکوک شدند. تزار دستور داد مسأله را به دقت بررسی کنند، اما خود می‌دانست چه کسی را در این رابطه خواهد کشت. برادرزنش سیرکازیان میخائیل تسمربوک (یا تمبروکویچ) مورد سوءظن بود؛ و به چارمیخ کشیده شد. بعد از او نوبت ایوان یاکولف و سابوروف بود که تازیانه خوردند، و پس از آنان بویار لیون سالتیکف و اسیلی گریاژنوی که طرف توجه تزار بود، شاهزاده روستوسکی و چند تن از اعیان و اشراف با سمی که به وسیله‌ی دکتر الیسپوس بومل دیو صفت تهیه گردیده بود مسموم شدند.

ایوان که برای سومین بار بیوه شده بود، نمی‌دانست تکلیف زندگی زناشویی‌اش چه می‌شود. بنابر قوانین کلیسای ارتدکس، یک مرد نمی‌توانست بیش از سه بار ازدواج کند. شورای استوگلاو بیانیه‌ای تند منتشر کرد مبنی بر اینکه: "نخستین ازدواج قانونی است؛ دومین ازدواج امتیازی قانونی است؛ و سومین ازدواج سرپیچی از قانون است، و چهارمین ازدواج بی‌دینی و کاری است همانند کار حیوانات." اما ایوان قصد نداشت بی‌همسر زندگی کند. بنابراین، اعلام کرد که با واپسین همسر خود که بیمار بود هیچگونه رابطه‌ی جنسی نداشت، و او با کره از دنیا رفته است و بنابراین کلیسا می‌تواند واپسین ازدواجش را نادیده انگارد. ایوان که کاملاً احساس امنیت می‌کرد، در ۲۹ آوریل سال ۱۵۷۲ با آناکولتوسکایا، دختر یکی از درباریان ازدواج کرد، بدون اینکه حتی از اسقف بخواهد برایش دعا کند. ایوان پس از ازدواجش یک شورای کلیسایی تشکیل داد.

چون متروبولیتن کیریل بیمار بود، ریاست شورا را اسقف اعظم نوگروود مردی آزمند، فرومایه به نام لیونید، به عهده گرفت. وقتی

همه‌ی اسقف‌ها در کلیسای معراج گرد آمدند، ایوان خطاب به آنان چنین بیان داشت: "مردان شرور با سحر و جادو به زندگی نخستین همسرم آناستازیا پایان دادند؛ همسر دوم شاهزاده سیرکازیان را نیز مسموم کردند، که در تشنج دردناک درگذشت. از آنجا که طبیعتم ایجاب می‌کرد، و به علت وضع فرزندانم که هنوز به سن بلوغ نرسیده بودند، پیش از آنکه برای سومین بار تصمیم به ازدواج بگیرم، اندیشه بسیار کردم. سن کم فرزندانم مرا بر آن داشت که از دنیا کناره‌نگیرم. چه زندگی بدون همسر، زندگی کردن در وسوسه‌ی پیوسته است. با دعای خیر متروپولیتن کیریل مدت‌ها در صدد یافتن همسری برآمدم، و سرانجام پس از بررسی‌های بسیار دختری را به همسری برگزیدم، اما بار دیگر نفرت و رشک عده‌ای مرگ مارتا را که اسماً تزارینا بود، پدید آورد. مارتا تازه نامزد شده بود که سلامت‌ش را از دست داد، و دو هفته پس از عروسی، باکره درگذشت. نومید و غمزده، می‌خواستم خود را وقف زندگی دیرکنم، ولی بار دیگر به زندگی پسران جوان و کشورم اندیشیدم، پا پیش گذاشتم و برای چهارمین بار ازدواج کردم. و حالا از اسقف‌های مقدس تقاضا دارم مرا بخشوده و دعایشان را از من دریغ ندارند."

روحانیان که از ابراز پشیمانی تزار برانگیخته شده بودند، ازدواجش را تأیید کردند، اما از او خواستند که پیش از یکشنبه عید پاک به کلیسا نرود، و هنگامی که بار دیگر رو به نیایش آورد، برای مدت یک سال در میان توبه‌کاران به نیایش پردازد، و سال بعد در میان مؤمنین، «جز به هنگام نبرد» چه به این ترتیب هیچکس جرأت نمی‌کرد از عمل غیرقانونی تزار دنباله‌روی کند. شورای یاد شده تهدید کرد هر کس دست به ازدواج چهارم بزند، دچار لعن و نفرین



خواهد شد. سه اسقف اعظم، شانزده اسقف، چندین رییس دیر و راهبان بزرگ چندین دیر مورد احترام، فرمان بخشایش تزار را امضا کردند. روحانیان که به این ترتیب به پریشانی خیال تزار پایان داده بودند، به برگزیدن متروپولیتن جدیدی پرداختند. آنتونی، اسقف اعظم پولوتسک به مقام متروپولیتنی برگزیده شد.

ایوان به اندازه‌ای از زن جدید خود، خوشنود بود که بر آن شد او را برای ماه غسل به نوگرود، که اخیراً بدان جا تاخته و تاراج کرده بود، ببرد. ایوان هرگز به این نمی‌اندیشید که شهروندان نوگرود از وی به خاطر کشتاری که در شهرشان کرده خشمگین باشند و معتقد بود که چون کسانی را که زنده مانده‌اند، بخشوده است، آنان باید از او سپاسگزار باشند! در این سفر دو پسر ایوان و افراد طرف توجه‌اش، زن و شوهر را همراهی می‌کردند. آنان گویی به شهر مردگان پا گذاشته‌اند. سه چهارم شهر تهی بود. ساکنان نوگرود که هنوز تاوان فاجعه‌ی سال ۱۵۷۰ را پس می‌دادند، از دیدن تزار در شهرشان به هراس افتادند. این بار دیگر تزار چه خوابی برایشان دیده بود؟ در بدو ورود به شهر فقط یک کشیش به میهمانان خوشامد گفت. لیونید اسقف اعظم نوگرود، بنده‌ی تزار بود. ایوان دوست داشت با او در زمینه‌ی نکات مبهم الهیات بحث، و با شمشیر خود دسته‌ی کر کلیسا را رهبری کند.

دلیل واقعی حضور ایوان در نوگرود این بود که قصد امضای قرارداد متارکه‌ی جنگ با سوئد را داشت. زیرا مدتی بود که ماگنوس شاه لیونیا به مرزهای سوئد دست‌اندازی می‌کرد. بار دیگر تزار همه‌ی نیروهای مسلح را گرد آورد. تا حمله‌ی تاتارها را دفع کند. بنا به اطلاعاتی که جاسوسان تزار در دست داشتند، دولت - گیوری هنوز

عرقش خشک نشده بود که آماده‌ی رهسپاری به مسکو گردید. وجدان تزار به او حکم می‌کرد در مسکو که هنوز از آتش سوزی کمر راست نکرده بود بماند. چه به این ترتیب روحیه‌ی اهالی پایتخت تقویت می‌شد، اما طبق معمول نخست به امنیت و سلامت خود اندیشید. ایوان بر این باور بود که حتی اگر پای خان به مسکو برسد، قادر نیست وی را تا نوگرود پس براند. بنا بر این دستور داد ۴۵۰ واگن ثروتش را در نوگرود به نزدش ببرند، و ژنرال‌هایش نیز تاتارها را در ساحل اوکا محاصره کنند.

ایوان در اثر رویدادی که برایش اهمیت فراوانی داشت، سر از پا نمی‌شناخت. ماجرا از این قرار بود که زیگموند آگستوس در ۱۸ ژوئیه سال ۱۵۷۲ در حالی که وارثی نداشت، درگذشت. روسیه پس از این واقعه فرصت یافت لهستان و لیتوانی را به چنگ آورد، و حاکمی دست‌نشانده به آنجا گسیل دارد. تردیدی نیست که اگر ایوان نقش خود را ماهرانه ایفا می‌کرد، می‌توانست صاحب دو تاج و تخت باشد. بدون اینکه وقت را تلف کند، نامه‌ی چاپلوسانه و فریبکارانه‌ای برای خانواده زیگموند آگستوس نگاشت و از مرگ برادری چون او با تأثر و تألم تسلیم گفت. ناگفته نماند که زیگموند آگستوس واپسین نفر از سلسله جاجیلو لهستان بود. ایوان قلباً از این بابت تأسف می‌خورد که نمی‌توانست به خطه‌ی آگستوس چنگ اندازد.

در همان حال که ایوان وحشت داشت، دولت - گیوری و تاتارها هم حرکت آغاز کردند، به رودخانه‌ی اوکا زدند، و به این ترتیب از تفتیش گران روسی در امان ماندند؛ از رودخانه گذشتند، و بار دیگر مسکو را مورد تهدید قرار دادند. این خبر در ۳۱ ژوئیه به تزار رسید، اما او به جای فرستادن نیرو به پایتخت، دست به اقدامی نزد، و تنها

به ژنرال‌های بی‌لیاقت خود دشنام داد. به‌رحال شاهزاده ووروتینسکی پست خود را در ساحل جنوبی اوکا که در آن شرایط زمانی ثمری به حال کشور نداشت، ترک گفت و به تعقیب دشمن پرداخت و در حدود پنجاه کیلومتری مسکو به آنان رسید و در اول ماه اوت نبردی خونین درگرفت. سپاه خان بالغ بر ۱۲۰/۰۰۰ تن بود. ووروتینسکی نفرات کمتری داشت، اما از اینکه می‌دیدند شهر بزرگشان که سمبل ایمان ارتدکس بود بار دیگر مورد حمله دشمن قرار گرفته، ترس سراپای وجودشان را دربرگرفت و به جلو رانده شدند. در واقع با نیرویی که نومی‌دی در آنان دمیده بود می‌جنگیدند. ابتدا جنگ از مسافت دور و با تیر و کمان بود، و سپس رو در رو، کشمکش‌های خشم‌آمیز در میان فریادهای مردان و شیپ‌های اسبان درگرفت. هنگامی که ووروتینسکی عملیات نمایشی را در جناح لشکر انجام داد و در پشت دشمن قرار گرفت، نتیجه‌ی جنگ معلوم نبود. توپخانه‌ی او مواضع دشمن را یکی پس از دیگری به دست آورد. با فرا رسیدن شب از ۱۲۰/۰۰۰ جنگجوی تاتار تنها ۲۰/۰۰۰ تن باقی ماند. دولت -گیوری با عقب‌نشینی چادرها، اثاثیه و حتی پرچمش را به روس‌ها وا گذاشت. وقتی بیک‌های ووروتینسکی خبر این پیروزی را به تزار رساندند، دو کمان و دو شمشیر را نیز که متعلق به خان بود به عنوان غنیمت به پیشگاه او بردند. ایوان که با شنیدن خبر پیروزی نفسی به راحتی کشید، دستور داد زنگ‌های کلیساهای نوگروود به صدا درآید و آیین ویژه‌ی مذهبی برای مدت یک هفته انجام گیرد.

پیروزی پیش‌بینی نشده‌ی روس‌ها در این نبرد، بر اعتبار شخصی تزار افزود، و خان کریمه را نیز از هرگونه آرزویی در حمله به خاک روسیه رها ساخت. سلطان خود تصمیم نظامی را پذیرفت. دیگر

مشخص شده بود که استرخان و غازان بایستی جزء خاک روسیه باشد. حالا ایوان می‌توانست با لحن تحقیرآمیز با یوهان سوم پادشاه سوئد که بار دیگر لاف می‌زد، سخن بگوید، برایش نوشت: "بپرسید ببینید درباریان ما با خان کریمه چه رفتاری داشتند!"

سپس با غرور فراوان به مسکو بازگشت. چه، مسکو از خطر جسته بود. ایوان قبلاً هرگز چنین احساس قدرت نمی‌کرد، و از پشتیبانی عامه‌ی مردم برخوردار نبود، با اینکه خود در شکست تاتارها کوچک‌ترین نقشی نداشت، بلکه با شنیدن پیشروی آنان شهر را نیز ترک گفته بود، با این حال شهروندان روسی اعتبار این پیروزی را از آن وی می‌دانستند. ارتش نیرومندش اعتماد به نفسی به او بخشید که در آینده نیز خیالش جمع باشد. از این رو تزار بر آن شد، از این پس به ارتش تکیه کرده و اوپریچینیکی را که در سراسر کشور مورد نفرت همه بود، منحل کند. عامل دیگر در این تصمیم‌گیری شهرت بد «سپاه مرگ» ایوان که خبر آن به فراسوی مرزهای روسیه نیز رسیده، بود. اگر می‌خواست به عنوان شاه لهستان تاجگذاری کند، نیاز به جلب موافقت اشراف لهستانی داشت، درحالی‌که شمار زیادی از اشراف وحشت از آن داشتند که دسته‌ای از مزدورانی را که چون خودکامگان هر آنچه می‌خواستند می‌کردند، به کشور خود راه دهند. لهستانی‌ها آن قدرها به خشونت خود تزار توجه نداشتند، که به رفتار پیروان او. زیرا احساس می‌کردند، خشونت جزئی از شخصیت تزار حاکم است، درحالی‌که پیروانش با جنون به آدم‌کشی می‌پرداختند. بنابراین می‌بایستی هم برای خشنودی ملت خود و هم از میان برداشتن دشمنی لهستانی‌ها ولیوونیایی‌ها، اوپریچینیکی عزیز خود را که مدت هفت سال روسیه را با خون پوشاندند و همه جا را به انهدام کشاندند،

کنار بگذارد. بنابراین اعلامیه‌ای به این شرح منتشر کرد: "از هم‌اکنون هر کس نام اوپریچینیکی را بر زبان آرد، در برابر دیدگان عامه‌ی مردم تازیانه خواهد خورد."

مردم با شنیدن این دستور، شاه خود را ستودند و دعایش کردند. اکنون دیگر مجبور نبودند از اسب‌سواران و حشمتناک با سرسگ‌ها و جاروب‌ها به هراس بیفتند. یک بار دیگر این غارتگران به جامه‌ی درباریان، سربازان و افسران عالی‌رتبه بدون داشتن هیچگونه حق ویژه‌ای درآمدند. شگفت‌انگیز این بود که هیچ یک از آنان در برابر این دستور، که همه‌ی امتیازات را از آنان می‌گرفت، سر به شورش برنداشتند. این ماجراجویان درنده، قاتلین اجیر شده، هرزه‌های خونخوار همه و همه بدون هیچگونه غرولند به این سقوط تن در دادند. به گمان آنان هر آنچه را که تزار داده بود، می‌توانست هر لحظه پس بگیرد. ایوان بار دیگر از سقوط کسانی که روزی خود به عرش اعلایشان رسانده بود، غرق در لذت شد. گرفتن قدرت از اوپریچینیکی، قدرت تزار را ثابت می‌کرد. گرگ‌ها چونان بره تسلیم شدند. ایوان کفه‌ی ترازو را که در جهت منافع اوپریچینیکی ثابت مانده بود، به جهت مخالف حرکت داد. اعضا اموال خود را به دست آوردند. پیسی، راهب بزرگ دیر سوولوتسکی که بر علیه متروپولیتن فیلیپ شهادت نادرست داده بود، به جزیره والامو تبعید شد؛ و عده‌ای از مشاوران نیز از کاخ اخراج شدند. با همه‌ی تسویه حساب‌ها مالیوتا اسکوراتف وحشی مقام خود را در دربار حفظ کرد.

بوریس گودونف، داماد مالیوتا اسکوراتف، و خویشاوند دور نخستین همسر تزار، به تدریج به او نزدیک می‌شد. ایوان روز به روز به این مرد جوان خوش تیپ که قد و قامتی شاهانه داشت و از هوش

سرشاری برخوردار بود، توجه بیشتری مبذول می‌داشت. گودونف با اعمال خشونت‌آمیز مخالف، و بر این باور بود که در هر شرایطی باید مطابق مقتضیات و حيله‌گرانه عمل کرد. او در عین حال شخصیت سرور خود را به خوبی می‌شناخت، و هرگز به این فکر نیفتاد که درباره‌ی زهد و تقوی با وی سخن گوید. گودونف تنها از منطق و عقل کمک می‌گرفت، تا سرور خود را وادارد خشم خود را فرو داده و میانه‌روی پیشه کند. تردیدی نیست که در اثر فشارهای گودونف، ایوان اوپریچینیکی را منحل اعلام کرد. چه زیاده‌روی‌ها و خشونت‌های اوپریچینیکی مایه‌ی بی‌آبرویی تزار در فراسوی مرزهای روسیه شده بود. همچنین این گودونف بود که پیشنهاد کرد تزار لهستانی‌ها و لیتوانیایی‌ها را با واژه‌های شیرین و دلچسب بفریبد تا هم اطمینان آنان را به خود جلب کند و هم بدون کوچک‌ترین برخوردی تاج و تخت‌شان را که آنچنان مشتاقانه در آرزوی می‌سوخت به چنگ آورد.

در همین زمان ارتش روسیه روانه شمال غربی شد تا علیه سوئدی‌ها بجنگد. ماگنوس که با پشتیبانی تزار و برای کشورگشایی می‌جنگید، تصور می‌کرد که بر طبق قول و قرار قبلی، ایوان لیوونیا را به عنوان پاداش به وی خواهد سپرد. در حالی که این تنها ساده‌اندیشی او بود و تزار و بوریس گودونف به هیچوجه خیال نداشتند سرزمینی را که سال‌ها در آرزوی تصرفش بودند، به یک دانمارکی بسپارند. این دو بهتر آن دیدند، ماگنوس را تا زمانی که منافع آنان تأمین شود در ساده‌اندیشی خود نگاه دارند. در حال حاضر هدف ایوان مرزهای استونی بود. شهرها یکی پس از دیگری در برابر ارتش تزار و ماگنوس سقوط کرد. سپاهیان سرگرم غارت، سوزاندن، کشتن و تجاوز شدند.

مالیوتا اسکوراتف خون آشام هم در یکی از نبردها به قتل رسید. و ایوان با از دست دادن یکی از بهترین قصابان خود سراپا خشم شد. و برای انتقام، اسیران آلمانی و سوئدی در بند را گرد آورد؛ آنان را به شکل تلی بر روی هم ریخت، با هیزم پوشاند و زنده زنده سوزاند. ضجه‌های قربانیان و بوی گوشت سوخته رنج او را در از دست دادن دوستش تخفیف داد. ایوان تردیدی نداشت که مالیوتا اسکوراتف با همه‌ی گناهایی که مرتکب شده، به بهشت پرواز کرده. چگونه ممکن است مردی که دستورهای تزار را مو به مو اجرا می‌کرد، نتواند خشنودی پروردگار را فراهم آورد؟ چه ایوان سوختن چند تن اسیر را محکومیتی بی‌نتیجه نمی‌پنداشت، بلکه آن را کشتار جمعی مذهبی به شمار می‌آورد.

ایوان به شاه سوئد نوشت: "ما شما را تنبیه می‌کنیم، شما و کشورتان را تنبیه می‌کنیم. نیکوکار پیروز است... به من بگویید پسر چه کسی پدر شما بوده؟ نام پدر بزرگ شما چیست؟ شجره‌نامه خود را برایم بفرستید، تا اشتباه مرا به من بنمایاند، زیرا من تاکنون فکر می‌کردم شما از آدم‌های معمولی هستید... از آنجا که من از اعقاب قیصر آگستوس هستم، مهر امپراطوری رم برایم بیگانه نیست. من سخن به گزاف نمی‌زنم، و قصدم بی‌مقدار کردن شما نیست، بلکه هدفم این است که بدانید کیستید. خواهان صلحید؟ به سفیران خود دستور دهید به حضور من بیایند"

شاه یوهان سوم از سوئد به جای فرستادن سفیر، با همان لحن پاسخ داد: "شما چنان بی‌ادبانه نامه می‌نویسید، گویی در میان روستاییان یا چادر نشین‌هایی تربیت شده‌اید که بویی از ادب و احترام نبرده‌اند... هر آنگاه دهان می‌گشایید، بی‌خردانه دروغ‌پردازی

می‌کنید... چنان از روی هوش و ذکاوت با تحقیر به ما می‌نگرید که گویی با خوک همنشین بوده‌اید... و سپس سپاه بی‌شمار سوئدی، روسیه را در لود شکست داد. این شرایط همراه با خبرهایی از قبایل چرمیس که در منطقه‌ی غازان شورش کرده بودند، ایوان را بر آن داشت که جنگ را علیه سوئد تخفیف دهد و سپاهی روانه ولگا کند. آرامش به کندی برقرار می‌شد. ایوان از این آرامش کاذب و فرو نشانیدن دشمنی در غرب سود جسته، و تصمیم گرفت به ادعاهای مرزی ماگنوس پایان دهد. زیرا دیگر به وجودش نیازی نداشت. نخستین همسر ماگنوس (خواهرزاده تزار) مدتی پیش مرده بود، از این رو ایوان خواهر همسر او را که سیزده سال داشت، برای همسری ماگنوس در نظر گرفت. ماگنوس که خود سی و پنج ساله بود، با خرسندی این پیشنهاد را پذیرفت و جشن عروسی در ۱۲ آوریل ۱۵۷۳ در نوگروود انجام گرفت. میهمانان آلمانی بی‌شماری در جشن شرکت جستند. تزار همراه مراسم مذهبی دسته‌ی کر کلیسا را با چوبدستی خود رهبری می‌کرد. سپس با دستور آغاز رقص، و تشویق زوج‌ها به آزاد بودن در حرکاتشان دو چندان لذت برد. از این سوی ماگنوس که تاج سلطنت را بر فرق خود می‌دید، و تصور می‌کرد علاوه بر جهیزیه سنگینی که به او وعده داده شده، همه‌ی شهرهای اشغالی روسیه در لیونیا را نیز به چنگ خواهد آورد. به جای پنج بشکه طلائی که روی آن حساب می‌کرد، تنها چیزی که دریافت داشت چند کمد لباس برای نو عروسیش بود. و تزار نه تنها حاضر نشد لیونیا را به وی واگذار کند، بلکه فقط قلمرو کوچکی را به او عطا کرد. ماگنوس سرخورده و نومید به املاک خود بازگشت و در تهیدستی زیست، "برای شام تنها سه نوع خوراک می‌خورد." بنا به گفته‌ی برادرش



فردریک دوم، شاه دانمارک، "زن سیزده ساله خود را با اسباب بازی سرگرم می‌کرد؛ غذاهای لذیذ به او می‌خوراند، و برخلاف انتظار روس‌ها، به تن همسرش جامه‌های مدل آلمانی می‌پوشاند."

همزمان شورای لهستان در ورشو درگیر و دار برگزیدن شاه بود. تخت تهی سلطنت چندین کاندید داشت: ارنست جوان، پسر امپراطور ماکسی میلیان دوم؛ یوهان سوم از سوئد و پسرش زیگموند؛ هانری دووالوا، دوک دانجو برادر چارلز نهم از فرانسه، و تزار روسیه، ایوان چهارم. هر یک از کاندیداها سخت می‌کوشیدند، چه هدایا و قول‌ها که نمی‌دادند. بعضی از اشراف لهستانی تاج و تخت را از آن فتودور دومین پسر ایوان می‌دانستند. وقتی فتودور وورویایی فرستاده‌ی لهستانی به امکان این جانشینی اشاره کرد، تزار با خشم پاسخ داد: "دو پسر من مانند دو دیده من هستند. می‌خواهید مرا از یک چشم کور کنید؟" سپس توضیح داد: "بسیاری از مردم کشور شما بر این باورند که من وحشی هستم؛ درست است که من ستمگر و آتشی مزاجم، اما تنها با کسانی چنین رفتار می‌کنم که رفتارشان با من غیرانسانی است. برای آنان که خوبند؟ آه... به خوب‌ها بدون درنگ زنجیر طلا و کت تنم را هم می‌دهم... شهروندان من می‌توانستند با خشنودی مرا تحویل تاتارهای کریمه دهند... این دشمن نبود که لرزه بر اندامم می‌افکند، بلکه خودی‌های خائن... مردم خودم مرا به وحشت می‌انداختند. درحالی‌که هزار تن می‌توانستند مسکو را از سوختن برهاند، گذاشتند شهر بسوزد، اما وقتی مردان بزرگ نمی‌خواستند نبرد کنند، افراد پایین‌تر چگونه می‌توانستند بجنگند؟... اگر کسی را تنبیه کردیم، تنها به خاطر جرمی بود که مرتکب شده... ایوان که نسبت به آندره‌ای کربسکی ظنین بود، چه او

چنین می‌پنداشت که کربسکی به خدمت لهستان درآمده و بر علیه وی دست در دست دشمن مبارزه می‌کند، درباره‌اش چنین گفت: "چه کسی می‌تواند مرا از چشم هم‌میهنان شما بیندازد؟ دشمنان من! خائنان! کربسکی پسر مرا از داشتن مادر محروم کرد؛ او همسر محبوبم را از دستم ربود، و من یزدان را به شهادت می‌گیرم. منظورم محکوم کردنش به مرگ نبود، بلکه تنها می‌خواستم او را برای مدتی از طبقه‌ی بویارها برانم، و از املاکش که از طریق بخشندگی من به دست آورده بود محروم گردانم. سخن کوتاه، می‌خواهید بدانید من خوبم یا بد؟ فرزندان خود را بفرستید تا وفادارانه به من خدمت کنند: ما آنان را قرین لطف خود خواهیم کرد، و آنان خواهند توانست حقیقت را داوری کنند!... اگر به لطف پروردگار حکمروای شما بشوم، قول می‌دهم قوانین‌تان را مو به مو اجرا کنم، به آزادی‌ها و امتیازهای شما احترام بگذارم و حتی اگر لازم باشد آنها را گسترش دهم."

ایوان که چنین در برابر فئودور و اروپایی و یارانش در مورد خود داوری کرده بود، منتظر سفیری از سوی لهستان شد که حامل پیامی مسرت‌بخش باشد. سفیر که کسی جز میکولای هارابوردا نبود، با اعلام آمادگی برای حمایت از تزار، چند شرط پیش کشید: ایوان باید خطوط مرزی را به نفع لهستان تصحیح کند، و پولوتسک، اسمولنسک و سایر شهرهای روسیه را به آنان واگذارد.

ایوان فریاد برآورد که: "این آنها هستند که به من نیاز دارند، آیا مرا با یک گدا عوضی گرفته‌اند؟" سپس هارابوردا را در ۲۳ فوریه به حضور فرا خواند. و به خاطر گستاخی هم‌میهنانش به توبیخ وی پرداخت، بی‌ادبانه شرایطش را رد کرد، و تقاضای واگذاری کیف را به خود نمود؛ لیونیا جزئی از سرزمین او باشد؛ همه‌ی لقب‌هایش که آغاز آن

با نام تزار است، به طور کامل در مدارک سیاسی نوشته شود؛ و در آینده سلطنت لهستان به جای انتخابی، موروثی باشد و برای ابد با روسیه متحد گردد. "ایوان فعالیت رقیبانش را نیز برای دست یافتن به تاج و تخت لهستان، تحقیر کرد و در این رابطه اظهار داشت: "آتریش و فرانسه در رابطه با شما وقار بیشتری از خود نشان می دهند، اما کار آنها نمی تواند برای ما الگو قرار بگیرد. چه ما بر این حقیقت آگاهیم که در اروپا بجز ما و سلطان کسی نیست که سلسله اش دو سده قدمت داشته باشد. برخی از آنها از نسل شاهزادگان معمولی و ساده هستند، سایرین نیز نسب شان به خارجی ها می رسد. و این کاملاً طبیعی است که باید سلطنت چشم شان را خیره کند و مشتاق تاج و تخت باشند. و اما ما، همه ی گیتی می دانند که ما تزار به دنیا آمده ایم، و از نسل قیصر آگستوس هستیم."

هارابوردا با شرمندگی یادآور شد، که مسکو از ورشو که حضور یک شاه در آنجا اجتناب ناپذیر می باشد، بسیار دور است. و بهتر می بود اگر تزار تصمیم خود را تغییر داده، و رضایت بدهد تا آنجا که به حاکم لهستان مربوط است، به نفع پسرش کنار برود، اما ایوان چون سنگ خارا خلل ناپذیر بود و اظهار داشت: "بر این باورم که پس از یک تصمیم خردمندانه، بتوانم بر سه کشور (روسیه، لهستان، لیتوانی) با سفر کردن به هر یک از کشورها حکومت کنم، ولی درخواست من این است که یک متروپولیتن روسی تاج بر تارکم نهد تا یک اسقف لاتینی."

هارابوردا پس از دریافت این پاسخ، روانه ی ورشو شد. ایوان بر این اندیشه بود که برد با اوست و احساس می کرد سرسخت ترین رقیب اش هائری دووالوا است، که فرستاده اش کنت دومونت لوک

پیشنهاد‌های مسخره‌ی بی‌شماری به لهستانی‌ها داده بود. پیشنهادهایی از قبیل، ایجاد ناوگان جنگی، تربیت واحد ارتش لهستانی در پاریس، گسترش آکادمی کراکو به دست استادان فرانسوی... اما ایوان در این اندیشه بود که وقتی نیمی از اشراف لهستانی پروتستان هستند، چگونه ممکن است بتوانند به یک کاتولیک رأی بدهند. آن هم کاتولیکی که تا خرخره در رسوایی روزن‌سن بارتولومئو که سال پیش به دستور چارلز نهم به راه افتاد، آلوده بود؟ در واقع این رسوایی تزار را از وجدان درد رهاوند. چه اکنون دیگر خود را در کشتار شهروندانش تنها نمی‌دید. البته او می‌توانست برای به دست آوردن تاج لهستان بیش از اینها فشار بیاورد، ولی در عین اینکه در اشتیاق این مقام بود، از آن وحشت نیز داشت. زیرا در لهستان شاه بایستی بر مجلس سنا که مرکب از اعیان، اسلاشتا، یک شورا بود که دو سال یک بار به وسیله‌ی اعیان برگزیده می‌شدند، نظارت داشته باشد. پس چگونه تزار که سمبل قدرت مطلق به شمار می‌رفت، می‌توانست به این قدرت محدود بر شهروندانی که ادعا داشتند حرفشان باید شنیده شود، کفایت کند؟ و آیا آریستوکراسی لهستانی، که به امتیازات خود می‌بالید مثال خطرناکی برای روسیه به شمار نمی‌رفت، روسیه‌ای که سده‌های متوالی تابع خواست‌های شاه خود بود؟ اصلاً صلاح نبود مردم زیر سلطه‌ی روس را با لهستانی‌های آزاده در هم آمیزد. چه ذهنیت سرسخت لهستانی‌ها در بحث و بیان مسایل به سرعت شگفت‌انگیزی مطیع‌ترین روس‌ها را برمی‌انگیخت، و بیدار می‌کرد. شاید درست‌تر این بود که روس‌ها تنها در کشوری باقی بمانند که دارای ساخت سلسله مراتب محکمی است، تا پیوستن به لهستانی‌هایی که ایده‌های نوبی در سر داشتند.

سرانجام ایوان با حالتی آمیخته به خشم و آرامش به تصمیم نهایی لهستان پی برد. شورای انتخابی پس از بحث بسیار به نفع هانری دووالوای فرانسوی دوک دانجو تصمیم گرفته بود. به این ترتیب تزار به علت غرور بیش از حد در خواسته‌هایش، و به علت اینکه در خریدن رأی دهندگان بارشوه و هدیه نخست به خرج داده بود، شانس حکومت بر لهستان و لیتوانی را از دست داد. با این حال، هنوز بر این باور بود که به زودی فرصت دیگری برایش پیش خواهد آمد.

## استفن باتوری

گرفتن قدرت از اوپریچنینا، بحث‌های بی‌پایانی در میان مردان بلندمرتبه‌ی دربار تزار ایجاد کرد. هر یک می‌خواست برتری خود را بر دیگری ثابت کند. مثلاً در ارتش افسری که پدر یا پدربزرگش یک فرمانده بود و فرماندهی مرکز را به عهده داشت، حاضر نمی‌شد از فرمانده دیگری که پدر یا پدربزرگش تنها فرمانده صف مقدم یا آخر، جناح چپ و یا راست ارتش بود، فرمانبرداری کند. به همین ترتیب همه‌ی درباریان سخن از اصل و نسب خود گفته و در برابر تازه‌واردان ایستادگی می‌کردند. تزار دیگر از داوری در مورد این مشاجرات اندک، خسته شده بود، و معمولاً به دفترهای دربار رجوع می‌کرد و بر اساس ارشدهیت افراد تصمیم می‌گرفت، اما گاهی، مانند مورد بوریس گودونف، خواسته‌ی خود را بدون دادن کوچک‌ترین توضیحی به اطرافیانش تحمیل می‌کرد. گفته می‌شود یکی از وزیران دوک کرلند از سفیر سرکورسکی پرسید، چگونه روس‌ها دیکتاتوری چون ایوان چهارم را با بردباری تحمل می‌کنند، سفیر پاسخ داد: "ما همواره به

تزارهای خود اعم از مهربان یا ستمگر وفاداریم."

خارجیانی که به حضور تزار بار می‌یافتند، از این همه وفاداری در شگفت می‌شدند. روس‌ها همیشه خوش داشتند میهمانان دربار را با لباس‌های گرانبها و آداب و رسوم دقیق به حیرت وادارند. مثلاً هنگامی که تزار به کلیسا می‌رفت، خرامان گام برمی‌داشت؛ به عصای دراز و سیمین خود تکیه می‌کرد؛ اندامش را جامه‌ای آستین‌گشاد و گوهرنشان می‌پوشاند؛ کلاه ویژه‌ای بر تارکش چشم را خیره می‌ساخت که دارای لبه‌ای از خز سمور بود. سخن کوتاه، جلال و جبروتی چون اسقفان داشت. چهار پسر، از پسران بویارها او را همراهی می‌کردند؛ که چکمه‌های سپید بر پا داشتند، و جامه‌هایشان از پارچه‌های سیمین بود، و آستری از پوست قائم داشت. همراهان هر یک تبر سیمینی بر شانه حمل می‌کردند. پشت سر آنان صف درازی از بویارها در حرکت بودند. لباس‌های این بویارها دیدگان را خیره می‌ساخت. ملتزمین رکاب پس از آیین عشاء ربانی و پیش از آنکه بر جای خود بنشینند، لباس‌های خود را با یکدیگر عوض می‌کردند. در واقع به این ترتیب با استفاده از فرصت می‌خواستند لباس‌های زیرین تجملی خود را در برابر دیدگان میهمانان به نمایش بگذارند، و آنان را به تحسین وادارند. باید یادآور شویم که لباس‌ها و زیرجامه‌ها از آن تزار بود، و پس از پایان یافتن میهمانی به کمدهای او بازمی‌گشت. این رسم از آن جهت مرسوم بود، تا اشراف‌زادگان به یاد داشته باشند که همه چیز در این جهان از آن شاه است و بس.

تشریفات معمول در جشن‌ها نیز حکایت از قدرت بی‌نهایت تزار داشت. وقتی میهمانان بر جایگاه خود و در اطراف ایوان قرار می‌گرفتند، در انتظار نخستین واکنش او به حالت انجماد و احترام‌آمیز

بودند. تزار خوراک را با توزیع نان و نمک آغاز می‌کرد. بویارها نیز نان و نمک را دست به دست می‌گرداندند. هر یک از میهمانان پس از دریافت سهم خود از جای برمی‌خاست و سر تعظیم فرود می‌آورد. موقع پذیرایی با غذاهای گوشتی باز هم همین ادای احترام انجام می‌شد. تزار پس از اینکه برای خود غذا می‌کشید، تکه‌های گوشت را که چاشنی از آن می‌چکید به مقامات عالی‌رتبه می‌داد. افسران به هنگام رد کردن غذای تعارفی او به میهمانان می‌گفتند، تزار این را به شما داده است، "و میهمان هم از جای برخاسته و از وی سپاسگزاری می‌کرد. یکی از اشراف نشسته در کنار تزار، میهمانی را که این افتخار نصیبش شده بود مطلع می‌ساخت، و همه‌ی میهمانان به رسم احترام به زانو افتاده و سر به زیر می‌گرفتند. سپاسگزاری از او برای شراب و غذایی که به آنان می‌داد، حد و پایانی نداشت. میهمانان همه چیز را از تزار داشتند! هم سفره‌هایش خود را تا اید مدیونش می‌دانستند.

غذاگاهی به علت تکرار پنج ساعت به درازا می‌کشید که شامل خروس زنجبیل‌زده، قوی بریان، درنای فلفل سود، جوجه کباب، با قرقره‌ی خامه‌زده، مرغابی با خیار، خرگوش با شلغم، مغز گوزن، ماهی میان‌پر، و همه نوع پاته بود. همه‌ی غذاها با سیر پخته شده بود. بوی تند سیر، زعفران، پیاز و دوغ ترش اشتهای را تحریک می‌کرد. میهمانان با دست می‌خوردند، و استخوان‌ها را در بشقابی طلایی می‌گذاشتند. چاشنی غذا از لپ و لوچه و ریش میهمانان می‌چکید، صورت‌ها برافروخته، و صداها اوج می‌گرفت. مالسمی، کواس و ودکا بود که به معده‌ها جاری می‌شد و با هم درمی‌آمیخت. تزار را عادت بر این بود که وقتی میهمانان از سر میز برمی‌خاستند و قصد ترک کاخ را داشتند، مقداری خوراک و مشروبات الکلی را به رسم و نشانه



دوستی همراهشان می‌فرستاد، تا از فرط مشروب‌خواری در برابر افسرانی که آنها را می‌بردند مست و مدهوش شوند.

خوردن و نوشیدن نامعقول در خانه‌ها نیز همانند دربار رواج داشت. از هر تعطیل مسیحی برای شکم‌بارگی و جشن استفاده می‌شد. ایوان به کسانی که به دنبال پرخوری بیمار می‌شدند، و گاه خود نیز چنین می‌شد، به نظر تحقیر می‌نگریست. برای معالجه‌ی هر نوع بیماری نیز، بهترین کار این بود که یک لیوان برندی را که با سیر و فلفل چاشنی شده باشد، با یک برش پیاز بخورند و به گرمابه‌ی بخار بروند. تزار با اینکه پزشک انگلیسی داشت، ولی از داروهای روسی نیز غافل نمی‌ماند. ایوان پر می‌خورد و پر می‌نوشید، زیرا بر این باور بود که نیروی جسمی مرد بستگی به میزان خوراکی دارد که می‌خورد. گرچه سایر تفریحات شرورانه از جانب کلیسا ممنوع اعلام شده بود، ولی در دربار ممنوعیتی وجود نداشت. چنانکه درباریان در حضور تزار ورق‌بازی می‌کردند، او خود نیز به بازی شطرنج می‌پرداخت. ایوان از حضور دلکک خود نیز لذت می‌برد. دلکک‌ها با شوخی‌ها و مسخره‌بازی‌های خود فضای سنگین دربار را در قهقهه‌ی درباریان خسته از تعظیم و تکریم فرو می‌بردند، اما اگر یکی از آنان پا را از گلیم خود فراتر می‌گذاشت، باید منتظر تنبیه با شیئی نوک آهنی می‌بود. تزار به مجردی که چشم‌غره می‌رفت، دلکک سکوت اختیار می‌کرد. و همه‌ی حاضرین در کرملین به گوشه‌ی خود می‌خزیدند.

گاهی نزدیکان ایوان این امیدواری را داشتند که ایوان به مرور زمان و فرا رسیدن دوران کهولت میانه‌روی برگزیند. در صورتی که او در سن چهل و پنج سالگی با اینکه به شدت فربه شده بود و تنگی نفس داشت، شب زنده‌داری می‌کرد، و هیچ یک از ویژگی‌های خود مانند

حرص، وحشیگری یا اشتهای جنسی را از دست نداده بود. دو سال پس از ازدواج با تزارینا آنا، از او سیر شد و به بهانه‌ی نازایی به ملامت‌اش پرداخت، و سرانجام نیز طلاقش داد، و روانه‌ی دیری کرد. آنا در آن دیر خواهر داریا نامیده شد. سپس تزار بدون جلب رضایت کلیسا، با دختر دیگری به نام آنا واسیل چیکووا همبستر شد. تردیدی نیست که هیچگونه مراسم رسمی برای ازدواج آن دو صورت نگرفت، بلکه تنها مراسم دعای ساده‌ای برگزار گردید. به هر حال این نو عروس هم به ناگهان ناپدید شد، و با مرگ فجیعی درگذشت. این بار واسیلیسا ملنتیوای زیباروی جای آنا را گرفت. ایوان برای ششمین بار به ماه غسل رفت، اما گویی در ازدواج خوش شانس نبود، زیرا چند ماه بعد واسیلیسا با شاهزاده ایوان دوتلف به زنا پرداخت. واسیلیسا را زیر پنجره‌ی اتاقش به چارمیخ کشیدند، گیسوانش را تراشیدند؛ و روانه‌ی دیری کردند. شاهزاده‌ی عاشق نیز شاهد تنبیه معشوقش بود. تزار ماریا دولگوروکایا را بی درنگ به همسری خود برگزید، ولی این ازدواج نیز نامیمون بود. چه تزار شب زفاف پی برد که همسرش باکره نیست. پی بردن به این امر، او را به خشم آورد. روز بعد زن جوان را به ازابه‌ای بستند، اسب‌ها را تازاندند و در رودخانه غرق کردند. کلیسا وحشت‌زده بود و نه جرأت می‌کرد تزار را محکوم کند، و نه می‌توانست پیوندهای پی در پی پیرشرو را از دعای خیرش محروم بدارد.

در همین زمان، ایوان آزادانه اعلام داشت از زندگی، افتخارات و سیاست وحشت دارد. و گفت، مشتاق است جبهه‌ی سیاه‌کشیش‌ها را در بر کند. و چنانکه گویی می‌خواهد تارک دنیا شود، به طور غیرمنتظره‌ای اعلام داشت که از مقام خود به نفع یکی از شاهزادگان

تاتار - یکی از ملتزمین رکابش که او را به نام سیمون بکبولاتویچ غسل تعمید داده بودند، و همسرش دختر شاهزاده مستیسلاوسکی بود، کناره گیری می کند. به این ترتیب ایوان به این جوان کندذهن، خوش خلق اعلام کرد که: "از امروز شما تزار خواهید بود و من تابع شما" بکبولاتویچ ابتدا پنداشت که این یک شوخی شوم است. زیرا هنوز همه به یاد داشتند که در حدود هفت سال پیش تزار لباس و تاجش را با لودگی به شاهزاده سالخورده فتودور بخشید، و سپس با دست های خود بر زندگی اش خط پایان کشید. پس حالا هم که تاج و تختش را به سیمون می بخشید، همان سرنوشت در انتظارش بود. سیمون از ترس به خود لرزید، با فروتنی لبخند زد و آماده ی مرگ شد. اما این بار ایوان ثابت کرد که سرقتش را ندارد، بلکه از صمیم قلب آرزو دارد سیمون زمام امور کشور را به جای او در دست گیرد.

عرض حال ها بود که به دست تاتار شگفت زده می رسید و فرمان ها که امضاء می کرد، کشیشان و روحانیان، اشراف و سفرای خارجی را به حضور می پذیرفت. ایوان که می دید سیمون در میان درباریان گمشده، آتمسفر جدی ای که میمونش ایجاد کرده بود او را به شعف وامی داشت. با جو به وجود آمده، عمیق ترین احترامات نسبت به سیمون ادا می شد، عرض حال ها خطاب به وی نوشته می شد. به هنگام نزدیک شدن به کاخ سلطنتی از کالسکه ی خود به زیر می آمد تا به سوی همزاد خود برود. ایوان که از دور و نزدیک شاهد جاه و جلال او بود، خود به خوبی بر این نکته آگاهی داشت که قدرت در دست شخص دیگری است. در واقع سیمون شاهی بود که واقعیت نداشت؛ و او، ایوان واقعیت بدون حضور لمس کردنی بود. به باور تزار این تاج سلطنتی نبود که به کسی قدرت می بخشید، بلکه

اصل و نسب، قلب و نگاه بود. تزار از مدت‌ها پیش دیگر تزار نبود، اما از آنجا که هر آنچه اراده می‌کرد، انجام می‌داد پس تزار باقی مانده بود. در هر صورت نمی‌توان گفت کسی در این میان فریب خورده باشد. درباریان به هنگام تعظیم، فقط در برابر ایوان، به لرزه در می‌آمدند. تزار که برگزیده‌ی پروردگار بود، نیازی به عصای سلطنتی برای حکومت نمی‌دید. و وقتی چنین احساسی بر وجودش مستولی شد، بار دیگر امپراطوری را در دست گرفت.

این نمایش، جابجایی، یک سال کامل به درازا کشید، و در پایان یک سال، تزار سیمون از تله به در آمد، و تزار ایوان شادمان از اجرای این نمایش برای مردم به صحنه‌ی سلطنت بازگشت،<sup>۱</sup> و با این کار بار دیگر ثابت کرد تا چه حد از تمسخر دیگران لذت می‌برد. یک روز دستور داد اولیای امور کشور کلاهی پر از کک برایش بیاورند تا دارویی بسازد. وقتی معلوم شد اجرای این فرمان ناممکن است، ساکنان مسکو را هفت هزار روبل جریمه کرد و ادعا کرد که خود این کار را انجام خواهد داد، به شنیدن این جمله، اطرافیان او قهقهه سر دادند.

علت اینکه ایوان می‌خواست سیمون کودن را از تخت به زیر کشد، و بار دیگر بر اریکه‌ی قدرت تکیه زند، رسیدگی به امور لهستان بود. دوک دانجو بی‌درنگ پس از انتخاب شدن در کلیسای نتردام

۱- پتر کبیر نیز مایل بود چنین بالماسکه‌ای را به راه اندازد. درحالی‌که خود در خانه‌ی کوچک چوبین زندگی می‌کرد، منشیکف (*Menshikov*) که طرف توجه او بود، در کاخی می‌خرامید و در دوران سفیر کبیری در خارج یک درباری ساده بود، در برابر ورمودانوسکی (*Romodanovsky*) که با لباس تزاری به تخت سلطنت تکیه زده بود، کرنش می‌کرد.

پاریس سوگند یاد کرد که به آزادی لهستان احترام بگذارد، ولی شش ماه برای رفتن به ورشو و تاجگذاری، انتظار کشید. دوک دانجو به عنوان یک کاتولیک متعصب سوگند خورد که اجازه ندهد هیچ دینی در قلمرو او نشو و نما کند، و این امر را متناقض با دین خود می دید، و با اینکه لهستانی ها اصرار می ورزیدند پیش از به دست آوردن عصای سلطنتی چنین سوگندی یاد کنند، زیر بار نرفت. و سرانجام با رنجش خاطر استعفا داد. این فرانسوی متظاهر، به موهایش روغن می مالید، و به صورتش پودر می زد و احساس می کرد در میان اعیان و اشراف خشن و مغرور به وی خوش نمی گذرد. در خفا صحبت از این بود که او را یک زن شاه خطاب کنند یا یک مرد ملکه. آشکارا احساس می شد، همان قدر که اطرافیان از او ناراضی هستند، او نیز از آنان ناخشنود است. دوک دانجو از مرگ برادرش چارلز نهم، نفس راحتی کشید. مرگ به موقع برادر، همان طور که فرانسه را آسوده ساخت، وضع وی را نیز بهبود بخشید. بنابراین شبانه چهار نعل به پاریس گریخت، تا به نام هانری سوم بر اریکه ی سلطنت تکیه زند. با اینکه شهروندان پیشین از دوک خواستند به لهستان بازگردد، از این کار امتناع ورزید. شورا هم در ماه مه سال ۱۵۷۵ دانجو را معزول اعلام کرد.

بار دیگر لهستانی ها بی تابانه در پی یافتن پادشاهی بودند. توطئه چینی، رشوه خواری دوباره آغاز شد، و رقیبان بنای رقابت نهادند، و هر یک می خواست بر دیگری پیشی گیرد. تاتارها نیز بی کار نشستند و با استفاده از وضع نابسامان کشور؛ اوکراین را منهدم ساختند. اشراف لهستانی احساس کردند که می بایستی پیش از آنکه نوشدارو بعد از مرگ سهراب باشد بی درنگ تصمیم بگیرند. بار دیگر

ایوان به سبب سیاست ویژه‌ی خود، اهمیتی به مسأله نداد و بی‌توجه از آن گذشت. سرانجام در ۱۲ دسامبر سال ۱۵۷۵، شورا عاجز از برگزیدن شاهی از میان کاندیداها، دو شاه انتخاب کرد: امپراطور ماکسیمیلیان و شاهزاده استفن باتوری از مجارستان. از آنجا که ماکسیمیلیان در بستر بیماری به سر می‌برد، نتوانست برای مراسم تاجگذاری حاضر شود. از آن سو استفن نیرومند و مصمم، شتابان رهسپار کراکو شد، و با سخنان پرشور خود در اندیشه‌ی رأی‌دهندگان نفوذ کرد. سپس با ازدواج با آنا خواهر شاه فقید زیگموند آگستوس، موقعیت خود را مستحکم ساخت. زوج جوان در اول ماه می ۱۵۷۶، تاجگذاری کردند. و ماکسی میلیان نیز کاملاً به موقع در ۱۲ اکتبر درگذشت.

حال تنها استفن باتوری شاه لهستان بود. استفن باتوری در چهل و سه سالگی، مردی باشخصیت، دیندار و شجاع بود. آگاهی او از امور نظامی و ارتشی، اطمینان همگان را به سویش جلب می‌کرد. میل داشت عدالت را رعایت کند، و در ضمن دوستدار قدرت بود. به طوری که ابتدا با پرداخت خراج به سلطان، صلح را باز پس خرید. سپس در نوامبر ۱۵۷۶، سفیرانی نزد تزار فرستاد. ایوان بر تخت نشسته، تزارویچ در کنارش سفیران را با تکبر به حضور پذیرفت. تزار و پسرش هر دو جامه‌ی زرین به تن داشتند؛ بویارها نیز در بارگاه روی نیمکت‌ها نشسته بودند. درباریان در اتاق ورودی، سالن‌ها و پله‌ها ازدحام کرده بودند. بیرون کاخ، میدان از جمعیت موج می‌زد و استرلتسی‌های مسلح به ناچار آنان را به عقب می‌رانند. بدیهی است که همه‌ی این نمایش‌های باشکوه و به رخ کشیدن قدرت برای خودنمایی در برابر سفیران استفن باتوری انجام می‌گرفت، که خود

یک سرباز ثروتمند بود.

با همه‌ی این تشریفات، سفیران باتوری سر بالا گرفته و با غرور گام برمی‌داشتند. نامه‌ای که از سوی شاه به ایوان تسلیم کردند، باعث طغیان خشمش شد. زیرا باتوری نه تنها «تزار» خطابش نکرده بود، بلکه لقب‌های گراندوک اسمولنسک و پولوتسک را نیز از او دریغ داشته و به نامیدن وی به عنوان حاکم لیوونیا اکتفا کرده و برای راحتی خیال اظهار نموده بود که آماده است به متارکه‌ی جنگ که برای مدت سه سال بین روسیه و لهستان بر سر آن توافق حاصل شده، توجه داشته باشد، اما در ضمن هیچ قولی برای آینده نداده بود. ایوان هم به سردی پاسخ داد، تنها زمانی شاه لهستان را «برادر» خود خواهد دانست که این فرمانده ساده از ترانسیلوانیا از ادعای خود در مورد لیوونیا چشم‌پوشد، و او را در نامه‌هایش «تزار روسیه و گراندوک اسمولنسک و پولوتسک بنامد». تزار پس از پایان سخنانش، و بدون اینکه سفیران را دعوت به شام کند، آنان را ترک کرد. تنها نامه‌هایی به آنان داد که بتوانند سالم به کشور خود بازگردند.

ایوان جنگ با لهستان را پس از انقضای تاریخ متارکه‌ی جنگ اجتناب‌ناپذیر می‌دید. بنابراین بر آن شد که در این فاصله از موقعیت استفاده کند و دارایی سوئدی‌ها و لهستانی‌ها را در لیوونیا و در ساحل بالتیک به چنگ آورد. اوایل سال ۱۵۷۷، ۵۰/۰۰۰ روسی روال را محاصره کردند. استفن باتوری که خود سرگرم محاصره دانزیک (گدانسک) بود، در این مورد دخالت نکرد. پادگان سوئدی‌ها در روال چنان دفاعی کرد که در ۱۳ ماه مارس پس از چندین حمله‌ی سنگین، روس‌ها را به عقب‌نشینی واداشت، اما روس‌ها با اطمینان گفتند که با نیروی تازه نفس باز خواهند گشت و آنان را شکست خواهند داد.

تصمیم خشم‌آمیز توده‌ی مردمی که با حمله مواجه بودند، و می‌خواستند مقاومت کنند، پیامد مستقیم شهرتی بود که تزار به عنوان یک موجود ترسناک به دست آورده و آنچنان وحشتی در دل‌ها ایجاد کرده بود که ساکنان لیوونیا، استونی و لاتویان عمداً زندگی خود را به خطر انداختند تا زیر یوغ این موجود سراپا درنده خود در نیایند. روستاییان مسلح که فرماندهی آنان را شخصی به نام ایوشنکن برگ یا (هانیبال) شجاع به عهده داشت، حمله‌های شگفت‌انگیزی بر دشمن وارد آوردند؛ چادرها و شهرها را نیز تاراج و ویتن‌اشترین را اشغال کردند؛ پرنائو (پارنو) را سوزاندند، و با شکنجه دادن و کشتن اسیران از ایوان انتقام گرفتند. ایوان هم بی‌کار تنشست و با درندگی هر چه تمام‌تر پاسخ داد. به‌طوری که دستور داد چشم‌های مارشال گاسپاردفون مونستر را از حدقه در آوردند؛ و سپس آن‌قدر تازیانه‌اش زدند که دیگر نفسش بیرون نیامد. سایر فرماندهان شهرهایی را که برج و بارو داشتند نیز یا چهارشقه کردند، یا به میخ آویختند و یا تکه تکه کردند. در آشرادن که با دوینا فاصله بسیار داشت، مردم فریادهای چهل دختر باکره را که در باغی مورد ضرب و شتم سربازان قرار گرفته بودند، می‌شنیدند.

اکنون بخش اعظم ارتش هر آنچه بر سر راهش بود نابود می‌ساخت، و شهرها را یکی پس از دیگری اشغال می‌کرد. ماگنوس دوباره پیدا شد، و بارضایت تزار در صدد به دست آوردن سلطنتی که سال‌ها در آرزویش بود، گردید. در واقع او به‌خاطر خودش، و با پیروی از سیاست‌های مسکو چنین می‌کرد. وقتی ایوان به وی اجازه‌ی حمله به وندن (تسه‌سیس) را داد، بدون اینکه خود شمشیر بکشد وارد شهر شد و به اهالی آنجا قول داد در برابر دیکتاتوری



روسیه آزادی خواهند داشت. ساکنان لیونیا نیز احساس کردند، خوشامدگفتن به آنان از افعی به مار پناه بردن است. او به پیشروی ادامه داد؛ در همه جا به عنوان حامی مردم و شاه لیونیا مورد تحسین قرار گرفت. ماگنوس که سرمست از موفقیت خود بود، حتی پافراتر نهاد و اسامی شهرهایی را که حکومت او را به رسمیت شناخته بودند، برای تزار فرستاد. دورپت نیز در ردیف این شهرها بود.

ایوان چون ببر تیرخورده، پیک گستاخی از شاهزادگان رده‌ی پایین را روانه کوک هاوزن - یکی از شهرهایی که ماگنوس را به رسمیت شناخته بود - کرد. ابتدا یک کشتار جمعی ترتیب داد، و سپس نامه‌ای برای «رعیتش» ماگنوس فرستاد. به او دستور داد نزدش برود: «برای من آسان است، تو را سر عقل بیاورم. چه من نان و سرباز دارم. و اینها تنها چیزی است که به آن نیاز دارم. بی درنگ اطاعت کن! و اگر از شهرهایی که به تو داده‌ام خشنود نیستی، و حس جاه‌طلبی‌ات ارضا نمی‌شود، از دریا بگذر و به کشور خود بازگرد.» تزار ضمن اینکه منتظر شاه خائن بود، در خرابه‌های کوکن هوزن که دود از آن دور برمی‌خاست، قدم می‌زد و با یک کشیش آلمانی درباره‌ی الهیات بحث می‌کرد، اما چون کشیش به تحسین پرهیزکاری لوتر پرداخت، و به خود اجازه داد فراتر رفته و لوتر را با حواری مقایسه کند، ایوان شکمش را به یک باره درید و نعره زد: «گمشو، تو بالوترت!»

با وجودی که تزار ماگنوس را فرا خوانده بود، او در گرفتن تصمیم شتاب نکرد. و زمانی تصمیم گرفت، که ایوان اکثر شاهان شهرها را بار دیگر دستگیر کرد. ماگنوس در این زمان به چادرهای روسی در زیر دیوارهای شهر و نندن رفت. با چهره‌ای دودزده از مرکبش به زیر آمد؛ خود را به پای اربابش، تزار افکند. ایوان با حالتی آمیخته به خشم و

تحقیر با او رویاروی شد و فریاد برآورد: "احمق چگونه فکر کردی شاه لیونیا خواهی شد. تو، آدم بی‌کاره‌ی فقیر. من تو را جزئی از خانواده‌ام کرده بودم. خواهرزاده‌ی عزیزم را به همسری‌ات در آوردم. به تو کفش و لباس دادم. ثروت و شهرها بخشیدم؟ و تو.. تو به من خیانت کردی، به پادشاه خودت، به پدرت، به کسی که از تو حمایت می‌کرد؟ اگر جرأت داری پاسخ بده! چقدر از توطئه‌هایت شنیده باشم خوب است؟ اما من که نمی‌خواستم نقشه‌های پلیدت را باور کنم، سکوت کردم. و حالا... همه چیز آشکار شده! پته‌ات روی آب افتاده است! تو می‌خواستی با حيله و توطئه به لیونیا حمله کنی. نوکر لهستان شوی. غافل از اینکه خدای بزرگ مرا نجات داده و تو را به من خواهد سپرد. بنابراین اکنون تو قربانی خیانت خودت هستی. هر آنچه از آن من است به من بازگردان و چون حیوانات در تیرگی بخز!" نگهبانان ماگنوس را به پای ایستاندند، و او را همراه با پیروانش با خشونت به کلبه‌ای بردند. اسیران را به روی گاه انداختند، تا منتظر تصمیم تزار بمانند.

چون پرچم خائنان هنوز بر فراز شهر وندن در اهتزاز بود، ایوان دستور داد شهر را به توپ بستند. مردان و زنان و بچه‌ها، به جای تسلیم شدن به قصر قدیمی که مشرف به شهر بود پناه بردند. مردم مصمم، اما نومیدانه با تفنگ‌های شمنخال خود به روی روس‌هایی که به آنجا نزدیک می‌شدند آتش گشودند، و شمار زیادی را زخمی کردند. آنگاه ایوان یکی از اسیران لیونیایی را به نام جورج ویلک مدافع برجسته‌ی ولمار، در برابر دیدگان مردم به چارمیخ کشید. سپس دستور داد توپ‌های قصر را هدف بگیرند، و از نزدیک به روی آنان آتش بگشایند. ارتش مدت سه روز متوالی دیوارهای شهر را زیر

آتشبار گرفت و منهدم ساخت. محاصره‌شوندگان دقیقاً پیش از یورش نهایی بر آن شدند شهر را منفجر کنند. زیرزمین‌ها را پر از باورت کردند؛ خانوادگی زانو زدند و به نیایش پرداختند. در لحظه‌ای که روس‌ها از شکاف‌های دیوارها به درون شهر ریختند، یکی از افسران ماگنوس به نام بویسمن مشعل روشنی را به حرکت درآورد، در این لحظه بود که انفجار وحشتناکی سنگ و گوشت و همه چیز را تبدیل به خاکستر کرد، اما بویسمن با بدنی سوخته و زخمی جان سالم به در برد. درحالی‌که سپاه روس تشنه‌ی انتقام بود، و ساکنان باقیمانده‌ی شهر را کتک می‌زد و شکنجه می‌داد، بدن سوخته‌ی بویسمن تنها به درد سوزاندن می‌خورد.

سربازان روزها مشغول تجاوز و کشتار بودند. ایوان که خود حضور داشت سربازانش را تشویق می‌کرد. «تنبیه و ندن» وحشت را بر لیونیا حاکم کرد. دیگر همه می‌دانستند که تزار ستمگرتر از کل ژنرال‌های خویش است. تنها اسم تزار، برای مردم مجاور و ندن مساوی با مرگ بود. شهرها با پیشروی او وحشت‌زده شدند، و با نخستین دعوت به تسلیم دروازه‌های شهر را می‌گشودند. بنابراین ایوان گرچه از محاصره‌ی ریگا و روال که خطری برایش محسوب می‌شدند چشم پوشید، ولی بخش اعظم لیونیا را بدون درگیری تسلیم کرد.

ایوان که از کشورگشایی خود خشنود به نظر می‌رسید، میهمانی بزرگی به افتخار افسران خود ترتیب داد. به میهمانان خز و فنجان طلا هدیه کرد؛ چند تن از اسیران برجسته‌ی لهستانی را آزاد ساخت. به اسیران گفت: «نزد شاه استفن بازگردید، و وادارش کنید با شرایط پیشنهادی من که ارتشم نیرومندتر است و این مسأله به خود شما نیز ثابت شده است، با من صلح کند. ایوان با به یاد آوردن کربسکی که

هنوز در مخفیگاه خود در لهستان به سر می‌برد، خواب روزی را می‌دید که استفن با توری گیج و متحیر چه پاسخی به او خواهد داد، و کربسکی راکت بسته و پا در زنجیر تسلیم‌اش خواهد کرد. و در تدارک انواع شکنجه‌هایی بود که باید در مورد این خائنان اعمال می‌کردند.

ایوان که گویی مزه‌ی پیروزی را پیشاپیش چشیده بود، نامه‌ی پیروزمندان‌ه‌ای به این شرح به کربسکی نوشت: "ما ایوان، پسر واسیلی، به لطف پروردگار، تزار و دوک همه‌ی روسیه... به بویار پیشین خود... حتی اگر گناهان من بیشتر از ماسه‌های دریا باشد، من به لطف الهی ایمان دارم، زیرا خداوند گناهان مرا در امواج الطاف خود پوشیده خواهد داشت. خداوند در حال حاضر الطاف خود را شامل حال من کرده است، من که گناهکاری بیش نیستم، من که زناکار و شکنجه‌گر با چلیپای زندگی بخش و با لطف خدا آمالک<sup>۱</sup> و ماکستیوس را به زانو در آوردم... من روی این پیروزی‌ها حساب نمی‌کنم، زیرا این من نیستم که پیروزی را به دست آورده‌ام، بلکه پیروزی از آن خداوند است. برایم نوشته‌اید که اندیشه و ذهن من قاسدتر از یک کافر است، من شما را داور بین خودم و شما قرار می‌دهم: کدام یک از ما - همه‌ی شما یا من - فاسدترین ذهن را داریم؟ آیا من که می‌خواستم نشان دهم سرور شما هستم طغیان و خشم شما را برانگیختم، یا شما تسلیم من نشدید و فرمان نبردید، خواستید بر من حاکم شوید، خواستید مرا از قدرت برکنار کنید، و آنگونه که خواستارید و خشنود می‌شوید مرا از تخت سلطنت به زیر بکشید، و

۱- *Amalek* شاه آمالکتیس و دشمن خدا (خوارچ ۱۷:۸) امپراطور روم، دشمن سرسخت

خود حکومت کنید؟... شما و الکسئی آداسف بر این پندار بودید که خاک روسیه زیر پای شما است، غافل از اینکه لطف الهی منطق شما را تبدیل به غرور کرد. و دقیقاً به همین دلیل است که قلم به دست گرفته و برایتان نامه می نویسم. این شما نبودید که می گفتید، "روسیه از مردان ارزشمند برخوردار نیست، و هیچکس نمی تواند از خاک روسیه دفاع کند؟" حالا که شما دیگر در اینجا نیستید چه کسی شهرهای برج و بارودار آنها را تسخیر کرد؟... دیگر لیتوانی جرأت نخواهد کرد بگوید، که سم اسبان ما سراسر لیتوانی را نپیموده است. در حال حاضر کربسکی خائن در دسترس نبود، اما ایوان ماگنوس خائن دیگری را در دست داشت. با ماگنوس چه باید می کرد؟ زندانی انتظار داشت با شکنجه به مرگ تدریجی بمیرد، ولی در نهایت تعجب، ایوان او را بخشید. شاید پیروزی موجب سخاوتمندی اش شده بود، شاید هم از لطف خداوند که به دلخواه توفان و رنگین کمان را باز می ایستاند. ایوان ماگنوس را آزاد ساخت؛ چند شهر بی اهمیت را در قلمرو سلطنتی به او بخشید و ۴۰/۰۰۰ فلورین طلا را به عنوان خراج تحمیل کرد. این مبلغی بود که دانمارکی ها نه داشتند که پردازند، و نه هرگز می پرداختند. تزار برای اینکه لیونیا را جزیی از قلمروی حکومتی خود اعلام کند، دستور داد خط نوشته ی او را به شرح زیر روی سنگ و در همه ی کلیساهای شهر حک کنند: "من، ایوان، تزار شما و تعداد زیادی از کشورها هستم، که به قلب من آراسته اند. من به وفاداری پدرانم اعتراف می کنم. وفاداری یک مسیحی واقعی، بنا به تعالیم حواری سن پل، همان طور که اهالی خوب مسکو وفادارند. من از مادر تزار زاده شده ام. این لقبی است که نه پیدا کرده ام و نه خریده ام. و تزار من هم حضرت عیسی مسیح

است.

ایوان در پاییز سال ۱۵۷۷ به اقامتگاه محبوب خود الکساندر ووسکایا اسلوبودا بازگشت، تا پس از فشارهای ناشی از نبرد به استراحت پردازد. با اینکه موفقیت‌هایی در لیوونیا کسب کرده بود، اما آرایش ذهنی خود را باز نمی‌یافت. واپسین نامه‌ای که به کربسکی نوشت، ستم‌ها و دشواری‌های گذشته را بیدار کرده بود. ایوان به شکل خستگی‌ناپذیری بارها و بارها به مرور جرم‌های اطرافیان خود می‌پرداخت. پس از گذشت بیست و چهار سال، هنوز نتوانسته بود بویارهایی را که در زمان بیماری او گمان کرده بودند جان سپرده است، و می‌خواستند تزارینا آناستازیا و پسرش را از تاج و تخت دور کنند، و به جای آنان شاهزاده ولادیمیر آندره‌ویویچ را به تخت سلطنت بنشانند، ببخشاید. البته همه‌ی افراد گناهکار و شاهزاده ولادیمیر کفاره‌ی گناهان خود را با محکومیت به مرگ پرداخته بودند. حتی خانواده‌های نوطه‌گران اعدام شدند، و اموالشان نیز مصادره گردید. تنها یک تن از آنان، به نام شاهزاده میخائیل ووروتینسکی، دوست آداشف و قهرمان تصرف غازان، باقی مانده بود.

وروتینسکی به سال ۱۵۶۰، همراه با همه‌ی افراد خانواده‌ی خود به بلوزسک تبعید گردید. تا مدت پنج سال هم طرف توجه بود، اما هرگز مورد بخشودگی کامل قرار نگرفت. طی هفده سال خدمت صادقانه، پیوسته احساس می‌کرد تنبیهش به تأخیر افتاده است، و این مسأله بر دوش او سنگینی می‌کرد. حتی پس از واپسین پیروزی‌اش با تاتارهای دولت - گیوری که پنجاه کیلومتر با مسکو فاصله داشت، از خشم تزار احساس امنیت نمی‌کرد. به راستی او می‌پنداشت با کسب این پیروزی بزرگ که به شدت مورد تحسین مردم

قرار گرفته بود، به تزار آسیب رسانده است. چه، این یک واقعیت بود که تزار نمی‌توانست تحمل کند، یکی از شهروندانش جای او را گرفته، و از سوی مردم ستوده شود. پس می‌توان گفت که می‌خاییل و وروتینسکی که اکنون یک قهرمان ملی به شمار می‌رفت، و در آستانه‌ی شصت سالگی بود، شانس خود را در بخشودگی از سوی تزار از دست داده است. بنابراین تزار و وروتینسکی را رقیب خود می‌پنداشت. و وروتینسکی به خوبی می‌دانست که شهرت او، او را به خطر می‌انداخت، با این حال هیچ تلاشی برای گریز از سرنوشت نکرد. با آرامش خاطر می‌گفت، "اگر سرور من مایل است مرا بکشد، حق با اوست، زیرا من برای اجرای خواسته‌هایش زنده‌ام."

دیگر نیازی نبود و وروتینسکی در انتظار تنبیه در هراس سر کند. زیرا یکی از بردگان فراری‌اش، به دستور ایوان ارباب خود را متهم کرد که برای کشتن تزار دست به سحر و جادو می‌زند، و با جادوگران در رابطه است. به این ترتیب مرد سالخورده‌ی نیک نام را دستگیر و در غل و زنجیر به حضور تزار آوردند و با جاسوس رویارویش کردند. و وروتینسکی فریاد برآورد: "ای تزار، من نه سحر و جادو می‌دانم، نه از نیاکانم فرا گرفته‌ام و نه به سحر و جادو عقیده دارم. بلکه ستایش خدای یکتا را یاد گرفته‌ام، خدایی که در تثلیث با شکوه جلوه داده شده است، و خدمت واقعی به شما پیشه‌ی من است. این مرد که مرا متهم به خیانت می‌کند، یکی از خدمتگزاران من است که پس از دزدی، از پیش من گریخت. شما نباید حرفش را باور کنید، حتی نباید شهادتش را بپذیرید. چه او مرد بدکرداری است، و با شهادت نادرست بر علیه من، به من خیانت کرده است."

ایوان که خلل‌ناپذیر بود، پس از اعتراض و وروتینسکی مبنی بر

اینکه بی‌گناه است و همچنان به تزار خود وفادار مانده، دستور داد ووروتینسکی سلحشور را که غازان را فتح کرده و مسکو را رها کرده بود، اعدام کنند. او را به چوبی بسته و در میان کپه آتش شعله‌ور قرار دادند. به هنگام شکنجه‌ی محکوم، ایوان در اثر دود چشمک می‌زد و با عصای فلزی خود آتش را زیر و رو می‌کرد و به سوی بدن محکوم می‌پاشاند. با فرو نشاندن خشم دیرین خود، گویی با این کار به خاتمه‌اش سر و سامان می‌بخشید، و گویی به امری که سال‌ها چون خوره به جان‌ش افتاده بود، رسیدگی می‌کرد. هنگامی که شاهزاده را از چوب باز کردند، و بر تخت روانش گذاشتند تا به دیر بلوزرسک انتقالش دهند، بدنش نیمه سوخته، اما هنوز زنده بود. محکوم در راه جان سپرد. شاهزاده کربسکی در خاطراتش می‌نویسد: "ای مرد استوار گام، و والا رتبه، با شعور، عظمت و بزرگی تو از خاطره‌ها محو نخواهد شد! تو به خاطر ارزش انسانی خود، در نهایت بی‌گناهی در دست تزار خونخوار افتادی، و سزای بی‌گناهی خود را با رنج فراوان دیدی. و تو همراه با همه‌ی شهیدان تاج مسیح را از دست خدای ما در امپراطوری‌اش از آن خود کردی. تو از جوانی تا شصت سالگی چه بسیار از رمه‌ی خداوند در برابر گران دفاع کردی."

مرگ وحشتناک میخائیل ووروتینسکی، برای تزار همانند پیش درآمد یک اپرای وحشیانه بود. اشتهايش که با اعدام سلحشورش برانگیخته شده بود، نیکینا اودویوسکی و میخائیل موروزوف را نیز اعدام کرد. موروزوف همراه با همسر و دو پسرش به قتل رسید. کرونیوس راهب بزرگ پسکف، و مریدش واسیان مورومتزف را نیز در میان دو سنگ آسیاب خرد کرد. آرکیماندریت تئودرت، همان کشیشی را که سابقاً از ایوان اعتراف می‌شنید در رودخانه غرق کردند؛



لئونید اسقف اعظم نوو گروود را در پوست خرس دوختند و جلوی سگ‌های شکاری گرسنه انداختند، سگ‌ها او را پاره پاره کردند. البته در میان محکومین کسانی هم دیده می‌شدند که چندان شهرتی نداشتند. ایوان در لیست محکومان نام بویارهای سالخورده را که با سیاست‌هایش مخالف بودند، و تازه‌واردانی را که از قیافه‌هایشان خوشش نمی‌آمد، نیز گنجانده بود. سخن کوتاه، زاهد و شرور از دم تیغ او گذشتند. عدالت برای ایوان همین معنا را داشت.

در واقع اخلاق و روش‌هایی که ایوان چهارم در طول زندگی به تدریج برای خود به وجود آورده بود، به او اجازه نمی‌داد که تنها اشخاص واقعاً گناهکار را تنبیه کند. تزار وقتی محکومی را که واقعاً مرتکب گناهی شده بود شکنجه می‌داد، نه تنها احساس می‌کرد با تنبیه محکوم حس انتقام‌جویی‌اش ارضا شده، بلکه فراتر رفته و خود را در درگاه الهی نیز روسپید می‌دید. تردیدی نیست که از این کار احساس خشنودی می‌کرد. اما وقتی مرد بی‌گناهی را شکنجه می‌داد، بیشتر و عمیق‌تر لذت می‌برد، و در چنین مواقعی احساس او، احساس سطحی از مرتکب شدن کرداری بد به خاطر بدی بود... سرمستی از شکنجه هم‌وطنی بی‌هیچ دلیل... مغرور از اینکه بار دیگر ثابت می‌کرد قدرتش بالاتر از هر توفانی است. بله برای ایوان بوی بدن سوخته یا خون‌آلود انسانی که می‌دانست سزاوار چنان تنبیهی نیست، صد بار هیجان‌انگیزتر و خشنودکننده‌تر از موارد دیگر بود. عدالت ناعادلانه برای شکم‌باره‌ای چون تزار، به مثابه‌ی جشنی باشکوه بود. ایوان وقتی با در دست داشتن مدرکی تنبیه می‌کرد، عدل الهی را بجای می‌آورد؛ وقتی بدون داشتن هیچ‌گونه دلیلی دست به تنبیه کسی می‌زد، گامی دیگر برای اعتلای قدرت مطلق برمی‌داشت.

حتی زمانی که در درون کشور پاکسازی می‌کرد، رویدادهای خارج از کشور را نیز در نظر داشت. با اینکه استفن باتوری به ایوان اطمینان داده بود، ولی او وحشت از این داشت که لهستان در تدارک نبرد با روسیه باشد. بنابراین بر آن شد که با ردلف دوم که جانشین ماکسی میلیان بود، بر سر تاج و تخت امپراطوری رومی مقدس آلمانی دست دوستی بدهد. ایوان به ردلف قول داد چنانچه پیروز شود، لهستان را برای خود نگاهدارد، اما امپراطور جدید، به خاطر نفرتش از استفن باتوری، از واکنش سلطان وحشت داشت، که مبادا او و تزار چشم به مجارستان داشته باشند. بنابراین به شیوه‌ای حيله‌گرانه و دو پهلو با ایوان برخورد می‌کرد. از آن سوی، همزمان فردریک شاه دانمارک به ایوان پیشنهاد کرد. بر علیه سوئد وارد جنگ شوند. آنچه فردریک در سر می‌پروراند این بود که این طعمه لیوونیا و استونی بین آنان تقسیم گردد. این بار ایوان پی برد که چانه زدن بی‌فایده است. سرانجام به این نتیجه رسیدند که یک متارکه‌ی پانزده ساله بین روسیه و دانمارک امضاء شود. از آن سوی تزار برای اینکه محکم‌کاری کرده باشد، برای محومت -گیوری، پسر دولت، گیوری که سال پیش درگذشته بود، طلا فرستاد، تا به این ترتیب بی‌طرفی تاتارها را تضمین کرده باشد. از سویی از طریق فرستاده‌های خود با استفن باتوری که در حال حاضر وقت را می‌کشت، رابطه‌ی گرم و گیرایی برقرار ساخت.

ایوان ناگهان در آغاز سال ۱۵۷۸، شنید که باتوری قرارداد اتحاد تهاجمی و تدافعی برای باز پس گرفتن لیوونیا با سوئد بسته است. طبق این قرارداد رودخانه‌ی ناروا می‌بایست در آینده مرز بین دو کشور شناخته می‌شد. عملیات مقدماتی بی‌درنگ آغاز شد. ساکنان لیوونیا به عنوان هدیه بشکه‌های برندی برای افسران مستقر در

دونبرگ فرستادند. و زمانی که همه‌ی افراد پادگان مست شدند، با هجوم به سوی دروازه‌های دژ آنها را گشودند، و با کشتار روس‌ها در داخل دژ از کشته پشته ساختند. بخش روسی و ندن نیز به دست مهاجمین که نیمه شبان حمله آغاز کردند افتاد، و مایه‌ی حیرت نگهبانان گردید. سرانجام ارتش لهستان به فرماندهی آندره ژی سایپه‌ها، همراه با ارتش سوئد به فرماندهی بوئه، نیروهای شاهزاده گولیتزین را درهم شکستند. شش هزار سرباز روسی در این حمله درو شدند. مردان توپخانه ترجیح می‌دادند به روی توپ‌ها خودکشی کنند، ولی تسلیم دشمن نشوند.

جنگ در همه جا در گرفته بود، اما در ماه ژوئن سال ۱۵۷۹، پیک ونسلاس لویاسینسکی خبر اعلام جنگ استفن باتوری را به مسکو برد. این اعلامیه به چندین زبان در مطبوعات چاپ و همراه ارتش فرستاده شد. اعلامیه‌ی فوق شامل گزارش تاریخی، چند اشاره‌ی طنزآمیز از ادعاهای تزار مبنی بر اینکه از اعقاب سزار آگستوس است، و احترام به اعضاء و دارایی افراد غیرمتجارب بود.

ارتش حدوداً ۲۰/۰۰۰ نفری لهستان، از دیسپلین شدیدی برخوردار بود. این ارتش که برای اکثر بخش‌های مزدوران خارجی (روس، مجار، فرانسوی، انگلیسی، ایتالیایی، بلژیکی، اسکاتلندی) تدارک دیده شده بود، همبسته و باکفایت بود. روس‌ها که تقریباً پنج برابر تعداد ارتش لهستان سرباز داشتند، از آنجا که از ساز و برگ خوبی برخوردار نبودند، و به درستی تربیت نشده بودند، در مقایسه با ارتشی که به فرماندهی باتوری عمل می‌کرد، ناچیز به نظر می‌رسید. در یک سو ارتش آسیایی نامنظم که اختلاف نظر و رقابت بین ژنرال‌های آن موجب شکاف در ارتش گردیده بود قرار داشت و از

سوی دیگر ارتش اروپایی نوینی دیده می‌شد، که مرکب از سربازان هر کشور، با دیسیپلین خشک افسرانش بود که نویسندگان و چاپچی‌ها آن را همراهی می‌کردند. گرچه این دو گروه به یک تبار تعلق داشت، اما نمایشگر دو دنیای رقابت تاریخی بودند. تمدن این دو گروه در رویارویی دچار برخورد شده لاتین غرب، زیر پرچم لهستان رهسپار فتح شرق اسلاوی گردید.

استفن باتوری در آغاز سال ۱۵۷۹، پولوتسک را محاصره کرد و شهر را به زیر آتش توپخانه گرفت، که برج و باروهای چوبین را از بین برد و در نتیجه آتش‌سوزی به خانه‌ها نیز سرایت کرد. شهر سه هفته مقاومت کرد. ارتش روسیه به کمک‌شان آمد، اما حاضر به نبرد در فضای باز نشد، به درون دژ سوکل رفت و کوشید خطوط تدارکاتی دشمن را قطع کند، ولی سوکل را به زور اسلحه گرفتند. کارسئوی و استارودب نیز تسلیم شدند. ایوان که مکرراً با مشکلات مواجه می‌شد، و مرکز فرماندهی خود را در نوگروود برپا کرده بود، با شتاب به سوی پسکف عقب‌نشینی کرد. در میان همه‌ی خبرهای نومیدکننده، یک خبر امیدبخش رسید، که «هانیبال»، رهبر چریک‌ها دستگیر، و در پسکف اعدام شد.

باتوری همچنان پیشروی می‌کرد، و با شهرتش در سخاوتمندی جای خود را در قلب مردم گشوده بود. گفته می‌شد او خود عدالت است. باتوری مردی ساده، آرام و شجاع بود؛ همراه سربازانش به روی گاه می‌خوابید؛ بر سر سفره‌ی آنان غذا می‌خورد؛ دستکش به دست نمی‌کرد، و استفاده از جوراب را مسخره می‌پنداشت و به خوبی می‌دانست افسران خود را چگونه برگزیند؛ یارانش او را می‌پرستیدند؛ شیوه‌ی سخن‌گفتنش چنان نافذ بود که گویی بر سر

نماز است. ایوان پنداشت شاهزاده‌ای چنان شرافتمند نمی‌تواند، ندای قلبش را نشنیده بگیرد. به همین جهت از سریر غرور به زیر آمد، فروتنی به خرج داد، و از باتوری دعوت کرد، برای صلحی منطقی سفیرانی نزد او بفرستد. باتوری پیشنهادش را نپذیرفت، و درخواست کرد ابتدا فرستاده‌اش و نسلاس لوپاسینسکی که به دستور تزار به زندان افتاده بود، آزاد شود. ایوان درخواستش را پذیرفت، زندانی را آزاد، و برای شام دعوتش کرد. سپس بار دیگر پا بر غرور باقی مانده خود نهاده، نمایندگانی مرکب از پانصد تن از بزرگان کشور را که بهترین لباس‌ها را در بر داشتند به منظور آشتی با دشمن پیروز خود، نزد باتوری فرستاد. نمایندگان در میانه راه خبر گرفتند، که باتوری بی‌اعتنا به متارکه‌ی جنگ بار دیگر با ۱۸۰۰۰ سپاه پیش رفته است. نمایندگان وحشتزده بازگشتند، و به اطلاع تزار رساندند که مأموریتشان با شکست مواجه شده است. ایوان عرق سرد شکست را بر پشت خود احساس کرد.

باتوری در سپتامبر سال ۱۵۸۰، از میان جنگل‌های انبوه، جاده‌ای زد، پل‌های موقتی بر روی باتلاق‌ها ساخت، و شهر بزرگ ولیکی لوکی را محاصره کرد. روس‌ها این شهر را به عنوان آماده‌گاه، و پایگاه عملیات جنگی خود بر علیه لیتوانی مورد استفاده قرار می‌دادند. به نظر می‌رسید استحکامات چوبین، که از دوردیف تیر و خاک ساخته شده بود در برابر آتشبار نفوذناپذیر باشد، اما آتش درگرفت و پادگان تسلیم شد. پس از اینکه شهر به تسخیر باتوری درآمد، او سپاه شاهزاده خیلکف را نیز شکست داد. خیلکف را به عنوان نیروی تقویتی همراه با سپاه به آنجا گسیل داشته بودند. باتوری همه‌ی شهرستان را در مدت یک ماه به چنگ آورد و در نامه‌ای که به چند

زبان نوشته شد، یادآور گردید که "حتی یک مرغ در برابر حمله‌ی یک باز بهتر از اینها از جوجه‌های خود دفاع می‌کند." "اما تزار، این عقاب دوسر مسکو، به سوراخ خود خزید."

زمانی که لهستانی‌ها شهرهای روسی را یکی پس از دیگری تسخیر می‌کردند، سوئدی‌ها به فرماندهی ژنرال کلاس هورن، و یک مرد فرانسوی به نام پونتوس دولاگاردی به شهرهای کارلیا و استونی یورش بردند. آنان ناروا، ایوان گورود، یام و کوپوری را اشغال کردند. از آن سوی سپاه روس شکست خورده، گیج و متحیر و افسرده‌حال در هر بخشی تسلیم می‌شد. بیشتر فتوحات ایوان از دست رفت و با توجه به ناکافی بودن ارتش خود، همه‌ی امیدش را به خدا بست. سپس به الکساندر ووسکایا اسلوبودا، خزیده؛ ساعت‌ها به دعا و نیایش می‌پرداخت، و منتظر الهام بود. اندرہ‌یی کربسکی که هنوز زیر پرچم استفن باتوری می‌جنگید، به شاه پیشین خود تزار نوشت: "خوب حالا پیروزی‌هایتان کجاست؟" در گورهای قهرمانان، که مدافعین واقعی روسیه بودند، سلحشورانی که از بین برده‌اید!... به جای عشق مردم و دعای خیرشان، که زمانی برایتان ارزنده بود، اکنون تنها نفرت و نفرین جهانی از آن شماست! به جای شکوه و جلال نظامی شرمنده‌اید!... آیا ما شاهد داوری یزدان در مورد یک خودکامه نیستیم؟... من در سکوت می‌گیرم!"

ایوان به این نامه پاسخ نداد، اما برای رهایی از اندیشه‌هایی که رنجش می‌داد، بر آن شد که برای هشتمین بار ازدواج کند. بار دیگر قانون کلیسای ارتدکس را زیر پا گذاشته، و با ماریا فتودوروونا ناگایا، دختر یکی از درباریان پیوند ازدواج بست. فتودور دومین پسر تزار نیز همزمان با پدرش خواهر بوریس گودونف، به نام ایرینا را به همسری

برگزید.

تنها شماری از دوستان نزدیک در ازدواج پدر و پسر حضور داشتند. داشتن همسری جوان و زیبا برای ایوان کافی نبود که مالیخولیای او را برطرف کند. بلکه برعکس به شدت احساس ناتوانی می‌کرد، و ذهنش مختل شده بود. امور خارجی او را آزار می‌داد، و می‌خواست صلح را به هر قیمتی شده برقرار سازد.

ایوان به نمایندگانی که نزد باتوری فرستاده بود دستور داد، از وی دلجویی کنند و راه سازش در پیش گیرند، حتی اگر بدترین توهین به آنان بشود؛ حتی اگر تحقیر شوند یا کتک بخورند، به مجازهای سیری ناپذیر اعلام کنند که لیونیا متعلق به آنها باشد، مگر چهار شهر. ایوان می‌پنداشت به این ترتیب از مهلکه جان به در خواهد برد. ولی باتوری نه تنها خواهان همه‌ی لیونیا بود، بلکه به نوگرو، پسکف، اسمولنسک و به همه‌ی سیوری<sup>۱</sup> چشم داشت، و خواهان غرامتی بالغ بر چهارصد هزار سکه‌ی طلا هم بود.

ایوان که خشم گلوش را می‌فشرد، در یک نامه بیست و سه صفحه‌ای به دشمن خود پاسخ داد و در آن عباراتی از انجیل آورده، ادعای بی‌گناهی داشت، و با نیش زبان به تحقیر باتوری پرداخت. به نظر او لهستان هیچ حقی بر لیونیا نداشت، چه لیونیا سرزمین روسیه بود. غرامت جنگی که باتوری خواستار آن بود یک رسم اسلامی به شمار می‌رفت. تزار بر این باور بود که چنان خواسته‌هایی ساخته‌ی ذهن تاتارهاست، درحالی‌که در مسیحیت، امپراطوری به امپراطور دیگر غرامت نمی‌پردازد... ایوان همچنین نوشته بود شما که

ادعا می‌کنید مسیحی هستید، چرا مانند کافران از مسیحیان غرامت می‌خواهید. ما چرا باید به شما پول بدهیم؟ درحالی‌که شما جنگ را با ما شروع کردید، شما تعداد بی‌شماری اسیر گرفته‌اید، حالا ما باید غرامت بپردازیم؟ درست‌تر این است، شما که بدون دلیل به ما حمله کرده‌اید و خاک ما را متصرف شده‌اید، به ما خسارت بپردازید؟... ما به خداوند ایمان داریم، و به نیروی چلیپای حیات بخش تکیه می‌کنیم. و بهتر است شما ماکستیوس را که در روم و در اثر تأثیرات صلیب مقدس درگذشته، به یاد داشته باشید.

وقتی باتوری پیغام طولانی ایوان را خواند و به پایان رسید، با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و گفت: "اعلیحضرت هرگز چنین نامه‌ی بلندبالایی برای ما نفرستاده بودند! شاید او بتواند به این شکل دودمان خود را تا آدم ردگیری کند؟" سپس به دبیر سفارت خود یان زاموجسکی دستور داد پاسخی دو چندان برنامه‌ی تزار بنویسد. او خود نکات اصلی نامه را یادآور شد. برای اینکه پاسخ دندان‌شکنی به نامه‌اش داده باشد، اعلام داشت که تزار دیوانه‌ی تاجداری است، که سربازانش در نبرد چون راهزنان عمل کردند؛ که ایوان با استمداد از اصل و نسب رومی خود، درحالی‌که همه می‌دانند مادر او شاهزاده گلینسکایا دختر سرباز فراری لیتوانیایی بود، خود را مورد تمسخر قرار داده است؛ که او حق نداشت شاه را برای حمایت ترک‌ها از خود مورد سرزنش قرار دهد، درحالی‌که خود یک بار با دختری تغییر دین داده به نام (ماریا تمریوکونا)، ازدواج کرده بود؛ و سرانجام تزار مرد ترسوئی بود که از میدان جنگ می‌گریخت، و سربازانش به خاطر هیچ جان خود را از دست می‌دادند. باتوری در پایان نامه ایوان را به جنگ تن به تن فرا خواند، و نوشت: "ایوان اسلحه‌ات را بگیر، و مرکب را



سوار شوازمان و مکان معینی را تعیین کن، تا با یکدیگر ملاقات کنیم. از خودت شهامت و اعتماد به نفس نشان بده، بیا ما دو نفر تنها بجنگیم! به این ترتیب خون بسیاری از مسیحیان ریخته نخواهد شد... اگر پیشنهاد مرا رد کنی، بر محکومیت خود صحنه گذاشته و ثابت می‌کنی که هیچگونه تمایلی به حقیقت نداری؛ و فاقد وقار و ابهت یک امپراطور، یک مرد و حتی یک زن هستی."

طی مبادله نامه‌های توهین‌آمیز، عملیات نظامی همچنان ادامه داشت. باتوری که وجوہات بیشتری از شورا گرفته، و از آن گذشته دست به روی جواهرات سلطنتی هم گذاشته بود. حقوق مزدوران خود را پرداخت و با ۲۰/۰۰۰ مرد جنگجو و بیست توپ آتشبار خود را به کنار دیوارهای پسکف رساند. شهر که در برج و باروی سنگی محصور بود، و برج‌های بی‌شماری در اطرافش وجود داشت، شامل پادگانی مرکب از ۴۰/۰۰۰ سرباز، انبار مهمات، و انبار انباشته از مواد غذایی و چندین کلیسا می‌شد. نمای شهر از مسافت دور به حدی برای لهستانی‌ها چشمگیر و برجسته به نظر می‌رسید که راهب بزرگ پیوتروسکی با تعجب گفت: "خدایا! پسکف پاریس دوم است!" شاهزاده ایوان شويسکی، فرمانده ارتش برای اینکه مدافعین شهر را برانگیزد، از سربازان خواست در برابر تصویر مریم مقدس و ولادیمیر سوگند یاد کنند که ترجیح می‌دهند بمیرند، اما تسلیم دشمن نشوند.

در ۸ سپتامبر سال ۱۸۵۱، پس از چند حمله‌ی سبک که برای پی بردن به میزان مقاومت دشمن طراحی شده بود، سربازان باتوری با صدای شیپور دست به یک حمله‌ی همه‌جانبه زدند. وقتی توپخانه‌ی لهستان موفق شد شکاف‌هایی در دیوار شهر ایجاد کند، سربازان به داخل شهر پورش بردند؛ جسدها را لگدمال کردند؛ دو برج را به

تصرف خود در آوردند، و پرچم‌های خود را بر بالای برج‌ها برافراشتند. از بالای برج‌ها، روس‌ها را که سراسیمه می‌دویدند سوراخ، سوراخ و آبکش کردند. شاهزاده شوپسکی که سرپا خون و باروت بود، از مرکبش به زیر آمد؛ مردان گریزان را از فرار باز ایستادند، و درحالی‌که به تصویر مریم مقدس که در دست کشیشان در حال نبرد بود، اشاره می‌کرد، دستور داد به میدان جنگ بازگردند. در همین زمان معجزه‌ای به وقوع پیوست. یکی از برج‌های اشغالی به وسیله مهاجمین که مدافعین قبلاً به آن نقب زده بودند، با صدای گوشخراشی منفجر شد، برج با سربازان و پرچم‌های شاه لهستان نابود گردید. در خندق‌ها از کشته‌های آلمانی، لهستانی و مجارستانی پشته‌ای درست شد. از آن سوی روس‌های تازه‌نفس آغاز به حمله‌های تدافعی کردند، دشمن را با تلاشی پایان‌ناپذیر بیرون دیوارهای شهر به عقب‌نشینی واداشتند. استفن باتوری که در میدان کارزار ۵/۲۰۰ کشته به جای گذاشته بود، فکر تسخیر شهر را از سر بیرون نمی‌برد. تا اینکه در اوایل ماه اکتبر سرما و کمبود تدارکات، تعداد بی‌شماری از ارتش او را از بین برد.

ایوان به نوبه‌ی خود، همچنان در اندیشه‌ی صلح شرافتمندانه با لهستان بود. به ویژه از زمانی که سوئدی‌ها که در حال فتح خلیج فنلاند بودند، وپرنئو، دورپت و فلین در معرض تهدید قرار داشت؛ دانمارکی‌ها فاصله‌ای با نقض قرارداد متارکه‌ی جنگ که دو سال پیش بسته شده بود نداشتند و در صدد بودند زمان مناسب فرا برسد تا بتوانند غازان و استرخان را دوباره تصرف کنند. ایوان که به دیوار تکیه داشت، اندیشه‌ای مبهم از ذهنش گذشت: بهتر است به پاپ و امپراطور ردلف پیشنهاد کنم جنگ صلیبی را علیه کافران سازمان

دهند. در چنین جنگی همه‌ی کشورهای مسیحی مذهب شرکت خواهند جست، که روسیه و لهستان هم از آن جمله‌اند. به پندار ایوان صلیب، تنها بهانه‌ای بود که می‌توانست پاپ و امپراطور را وادار سازد، استفن باتوری را زیر فشار قرار دهند و او را به زانو در بیاورند. ایوان ایستوما شوریجین را برای فرستادن این پیام برگزید، دستورات لازم به ایستوما داده شد. و او ابتدا برای دیدار ردلف دوم به پراگ رفت. ردلف پاسخ صریحی به ایستوما نداد. سپس رهسپار ونیز شد. در آنجا هم دوج<sup>۱</sup> پاسخی مبهم داد. سرانجام با دو مترجم به روم رفت. پاپ گریگوری سیزدهم او را در خلوت به حضور پذیرفت. شوریجین در برابر پاپ زانو به زمین زد؛ کفش‌های کاهن بزرگ را بوسید، خز سمور به عنوان تحفه به او تقدیم کرد؛ و نامه‌ی تزار را تسلیم وی کرد، اما قولی برای ایجاد کوچک‌ترین روابط بین کلیسای ارتدکس و روس کاتولیک در قبال جنگ صلیبی احتمالی به پاپ نداد. تلاش پدر مقدس در سده‌ی پانزدهم برای برقراری چنان روابط مجددی، چون آب در هاون کوبیدن بود. با این حال پاپ هنوز امیدوار بود در این کار موفق شود. با وجود سکوت عمدی تزار در برقراری روابط مجدد، گریگوری سیزدهم بر آن شد نماینده‌ای به مسکو بفرستد تا نخست همبستگی مذهبی را تضمین کرده باشد، و سپس موافقت نامه‌ی سیاسی را.

این کار مهم به عهده‌ی آنتونیو پوسوینو، عضو عالی رتبه‌ی انجمن عیسی مسیح<sup>۲</sup>، نهاده شد، پوسوینو شمال را خوب می‌شناخت.

۱- دادرس کل در جمهوری باستانی وتیز و جنوا.

۲- عضو یک انجمن مذهبی مردان که به وسیله‌ی سن‌ایگناتیوس لویولا در سال ۱۵۳۴ بنیان

پوسوینو درونیز مشتاقانه بیان کرد که چقدر به نفع مسیحیت می‌بود اگر پیمانی بین روسیه و لهستان بر علیه ترک‌ها بسته می‌شد. ولی ونیزی‌ها در ارزشیابی روابط تجاری خود با امپراطوری عثمانی پی بردند که این روابط ارزنده‌تر از آن است، که وارد چنان طرح زیان‌آوری شوند، بنابراین پاسخی دو پهلو به این پیشنهاد دادند، همان‌طور که قبلاً نیز چنین کرده بودند. پوسوینو از راه وین و پراگ به ویلنا رفت، تا استفن باتوری را ملاقات کند. اینجا هم با یک ضربه‌ی دیگر مواجه شد. شاه لهستان با تمام احترامی که برای قدرت پاپ قایل بود جنگ را ترجیح می‌داد. باتوری خواستار سراسر لیوونیا، انهدام یا تسلیم دژهای ویژه‌ای در روسیه و پرداخت مبلغ هنگفتی غرامت بود. با این حال موافقت کرد به پوسوینو پاسپورت بدهند تا به روسیه برود.

پوسوینوی خستگی‌ناپذیر، بار دیگر سفر آغاز کرد. در اسمولنسک با تشریفات باشکوهی از وی استقبال کردند، اما ندانستن زبان روسی مایه‌ی دردسرش شد. به این معنا که او فکر می‌کرد برای شام دعوت شده است، ناگهان خود را جلوی درب کلیسای ارتدکس دید، کشیش مراسم مذهبی انجام می‌داد. و پوسوینو با ناراحتی به عقب بازگشت، و از بوسیدن دست کشیش خودداری کرد. سرانجام در ۱۸ ماه اوت سال ۱۵۸۱ (زمانی که ارتش باتوری به نزدیکی پسکف رسیده بود)، پوسوینو وارد استاریتسا شد. استاریتسا شهر کوچک با برج و بارویی بود که تزار به‌طور موقت در آنجا اقامت داشت. "دو روز بعد به پوسوینو اجازه داده شد، در برابر چشمان یخ‌زده تزار بار یابد." ابتدا، پوسوینو از عظمت وحشتناک کاخ و لباس‌ها، بویارهای ریشو در

لباس‌های زربفت در شگفت ماند. ایوان بر تخت نشسته، لباسی زردوزی شده و جواهرنشان به تن داشت. گرز سلطنتی در دست و کلاه مونوماک بر سر، با نگاهی جستجوگرانه و چون شکاری که به طعمه خود می‌نگرد، پوسوینو را زیر نظر گرفته بود. نماینده‌ی پاپ در جبه‌ی سیاه فقیرانه‌ی خود، و درحالی‌که تزار براندازش می‌کرد، متواضعانه تعظیم کرد. ایوان پس از اینکه جویای حال پاپ شد، نامه‌ای از پوسوینو دریافت کرد که گریگوری سیزدهم او را در آن «پسر محبوب من» مورد خطاب قرار داده بود. ایوان هدایای پاپ را سبک، سنگین می‌کرد که عبارت از تندیس عیسی مسیح از بلور کوهی، تزیین شده با طلا، یک تکه از صلیب حقیقی، و یک نسخه‌ی عالی از قوانین شورای فلورانس به زبان یونانی، یک تسبیح طلایی جواهرنشان و یک فنجان طلایی بود. پوسوینو در واپسین لحظات بر آن شد که عکس خانواده‌ی مقدس را که سن جان باتیست در آن کاملاً عریان بود به تزار ندهد، چه مطمئناً این مسأله روس‌ها را که بیشتر به شمایل‌های موقرانه عادت داشتند، آزرده‌خاطر می‌کرد. او همچنین هدایایی برای بزرگ‌ترین پسر تزار، و تزارینا آناستازیا رومانونا که بیست و یک سال پیش درگذشته، آورده بود. تزار پس از آناستازیا هفت بار ازدواج کرد، و این مسأله برای واتیکان ناآشنا بود، ایوان بدون اینکه مژه بزند، از فرستاده‌ی پاپ تشکر کرد و دستور داد مذاکرات بی‌درنگ آغاز گردد. شش تن از بویارها به کمک مترجمان، مذاکرات را با نماینده‌ی پاپ آغاز کردند. به مجردی که در جریان مذاکرات به کوچک‌ترین مشکلی برمی‌خوردند شتابان نزد تزار می‌رفتند و از وی راه حل می‌خواستند. سپس وقتی جلسه ادامه می‌یافت، بویارها به نوبت توماری را که شامل پاسخ‌های عمیق تزار بود می‌خواندند. هر یک از

کسانی که تومار را می خوانند، آن را با دعا برای تثلیث مقدس و با گفتن لقب های بی شمار تزار آغاز می کرد. بدون اغراق پوسوینو که پنجاه بار تکراراً این لقب ها را شنیده بود، در نهایت تواضع نابردباری خود را پنهان می ساخت و ناچار به تحمل درگیری های مترجمان نیز بود، زیرا بویارها و مترجمان بر سر معنای متن مذاکرات یکدیگر را متهم به خیانت به اندیشه های اعلیحضرت تزار می کردند.

مذاکرات برای مدت یک ماه و بدون هیچگونه تفاهمی ادامه یافت. اعضای جلسه یادداشت هایی با یکدیگر مبادله می کردند، و می کوشیدند تا همه ی مسایل به خوبی شکافته شود، اما بی نتیجه بود. گاهی تزار، پوسوینو را به طور خصوصی به حضور می پذیرفت. به مجردی که او دستان تزار را به نشانه ی احترام می بوسید، ایوان دستش را در یک لگن طلا می شست، تا جای بوسه ی یک رافضی را از روی آن پاک کند. سپس حینه گرانه و در نهایت خیره سری از موضع خود دفاع می کرد؛ پاپ را می ستود، و منافی را که از صلح بین روسیه و لهستان عاید مسیحیت می شد، به تفصیل توضیح می داد، ولی واژه های از جنگ صلیبی بر علیه ترکیه، یا دوباره برقرار ساختن روابط دوستانه بین دو کلیسا بر زبان نمی راند. تزار از خبرهایی که با تأخیر از شکست باتوری در محاصره پسکف می رسید، بیشتر سر به لجاجت بر می داشت، چون به خوبی می دانست که مهاجمین دچار کمبود مواد غذایی، تسلیحات و پول هستند. و این زمانی بود که ایوان می توانست به خوبی از آن بهره برداری کند.

پوسوینو در نیمه ی سپتامبر پی برد که مذاکره با روسیه، چون آب در هاون کوبیدن است. بنابراین بر آن شد که تلاشش را بر لهستانی ها متمرکز سازد.

وقتی پوسوینو اجازه‌ی رفتن گرفت، تزار به او گفت: "نزد شاه استفن بروید؛ سلام ما را به ایشان برسانید، و پس از مذاکرات صلح بنا به دستورهای پاپ، نزد ما بازگردید. چه حضور شما به سبب اینکه فرستاده‌ی پاپ هستید، و به خاطر وفاداری‌تان در مسایل مربوط به روسیه، همواره برای ما باعث خشنودی است."

پوسوینو در ۵ اکتبر، به نزدیک پسکف به اردوگاه لهستانی‌ها رسید. با اینکه در این زمان وضع سپاه باتوری چندان چنگی به دل نمی‌زد، ولی دست از مقاومت برنداشت، و بار دیگر بر ادعاهای خود تأکید کرد و فقط پذیرفت که از درخواست غرامت جنگی چشم‌پوشد. پوسوینو که احساس می‌کرد، همه‌ی منابع سیاسی را به ستوه آورده است، در ۹ اکتبر نامه‌ای به تزار نوشت، و از او خواست هر چه زودتر مذاکره را آغاز کند. ایوان که از جنگ وحشت داشت، حاضر به اعزام وزیران مختار خود، برای آغاز مذاکرات شد. نمایندگان روسیه، با نمایندگان لهستانی در روستای منهدم شده‌ی کیورو واگورکا که پانزده کیلومتر با یام زاپولسکی فاصله داشت، ملاقات کردند. جلسات در کلبه‌ی نکبت‌بار پوسوینو تشکیل می‌شد؛ اعضای جلسه روی نیمکت‌ها و گرد میزی می‌نشستند. منقلی هم که تنها خودش را گرم می‌کرد، لوله‌ای در سقف داشت، اما دود آن در فضای اتاق پخش می‌شد، به طوری که در پایان هر جلسه صورت همه سیاه بود. لهستانی‌ها در سمت راست و پوسوینو در حالی که بین روس‌ها و لهستانی‌ها نشسته بود، نقش میانجی را داشت. مترجم هم ایستاده بود. مذاکرات به حدی خشنونت‌آمیز پیش می‌رفت، که در چند مورد لهستانی‌ها به خشم آمدند، و فریاد برآوردند که دیگر هرگز پا در تله‌ی مذاکره نخواهند گذاشت. یک روز که کاسه‌ی صبر پوسوینو لبریز شده

بود، پوستین یکی از نمایندگان روسی را گرفت، تکانش داد و به بیرون از اتاق پرتابش کرد.

طرفین مذاکره با وجود مشاجرات پی در پی، سرانجام به توافق رسیدند. و در ۱۵ ژانویه‌ی سال ۱۵۸۲ متارکه‌ی ده ساله جنگ امضاء شد. طبق این قرارداد، روس‌ها قوای خود را از کلیه مناطق لیوونیا و پولوتسک بیرون بردند؛ و لهستانی‌ها نیز ناچار به تخلیه شهرهای روسی که فتح کرده بودند، شدند. این قرارداد برای تزار واپسین راه حل بود. در واقع او شهرهایی را از دست می‌داد که تنها سه ماه پیش به خاک و خون کشیده بود. تهدیدهای وزیران مختارش در او کارگر واقع نشد. اما به شدت نومید و افسرده بود. ایوان که پس از بیست و سه سال مبارزه گمان می‌کرد به آرزوهای خود رسیده است، حالا مسکو را همان مسکوی بیست و سه سال پیش می‌دید که از بالتیک و اروپای غربی بریده بود.

اروپا پیوسته ذهنش را به خود مشغول می‌داشت، درحالی‌که وحشت داشت، اسیر نوآوری‌های خارجی شود، از سوی دیگر به آنها رشک هم می‌برد. از سویی بر روس بودن خود می‌بالید، و همزمان، از عقب‌افتادگی ملت خود در مقایسه با کشورهای دیگر شرم‌منده بود. ایوان وقتی به فرانسه، ایتالیا، انگلستان، آلمان، اسپانیا، و لهستان که هنر، انسان‌گرایی، ادبیات و مذهب در آنجا اعتلا یافته بود، می‌اندیشید بیشتر پی می‌برد که کشورش در گذشته‌ی غبارآلود منجمد شده است. در روزگاری که در سایر کشورها مردم، به مطالعه‌ی آثار چوسر و ویلون، پترارک و بوکاچیو، دانته و آریوستو، رابله و رونسار می‌پرداختند، نویسندگان مسکو در اختناق محض زندگی می‌کردند. وحشت زاینده از تفریحات شرورانه که از سوی



کلیسای ارتدکس رواج داشت، هرگونه قدرت خلاقه و نوآوری را در نطفه خفه می‌کرد. تنها در معماری، آزادی عمل دیده می‌شد. نویسندگان داستان‌های افسانه‌ای باید از داستان‌ها و آوازهای عامیانه، به عنوان تنها ابزار برای بیان اندیشه‌های شاعرانه‌ی خود سود می‌جستند. سرزمین روسیه از نظر شکوفایی ذهنی در تاریکی مطلق فرو رفته بود. بی‌حالی و سرخوردگی سنگینی نویسندگان را از اندیشیدن، و بیان مکتونات قلبی خود بازمی‌داشت.

سال‌ها پیش، وقتی صنعتگران دانمارکی یک ماشین چاپ را مورد استفاده قرار دادند، مردم روسیه آن را از بین بردند، به عنوان اینکه، این یک کار شیطانی است. ایوان هم دستور نصب ماشین دیگری را در الکساندر روسکایا اسلوبودا داد. شمار کتاب‌هایی که با این ماشین چاپ شدند چشمگیر نبود، و بیشتر کتاب‌ها رنگ و بوی مذهبی داشت. حتی کتاب‌هایی که روسیه از خارج وارد می‌کرد، نیز انگشت‌شمار بود. بنا به فهرستی که در سال ۱۵۷۸ تهیه شد، خانواده‌ی استروگانف که پولشان از پارو بالا می‌رفت، یک کتاب ۲۰۸ جلدی را پیش خرید کردند، که تنها ۸۶ جلد آن چاپ شده بود. به نام نویسنده‌ای خستگی‌ناپذیر به نام متروپولیتن ماکاریوس به گردآوری آثار پدران روحانی، زندگینامه‌ی عده‌ای از مقدسان و سفرنامه‌هایی در دوازده جلد بزرگ پرداخته بود. ایوان خود روی پاره‌ای از این گزارش‌های تاریخی کار کرده بود. تزار، غرق در کلیسای اسلاو، به آسانی و با تخیلاتی بکر و دست‌نخورده می‌نوشت. درون مایه‌ی کتابخانه‌ی شخصی‌اش کتاب مقدس، کتاب‌های وقت، زبور، دوموستردی معروف، چتی منی یک سری کتاب‌های اخلاقی برای هر روز ماه بود که در رابطه با زندگی مقدسان و موجود در تقویم

نوشته شده بود. ایوان از خواندن کتاب‌های کفرآمیز مانند ایلیاد و ادیسه و خلاصه هر آنچه که به دستش می‌رسید، غافل نمی‌شد. او که از حافظه‌ای استثنایی برخوردار بود، در رساله‌هایش اشارات و نقل و قول‌های بسیاری می‌آورد و می‌خواست دانشمندترین مرد روسیه به حساب آید. در واقع شاید هم چنین بوده باشد، اما در هر حال باید با دشواری‌هایی در زمینه‌های فرهنگی و سیاسی رویاروی می‌شد. تزار چگونه می‌توانست اصلاً روسی باشد، و با این حال از جنبش‌های روشنفکرانه‌ی جهان سده‌ی شانزدهم سود جوید؟ چگونه می‌توانست به تاخت در آینده بتازد، و اسیر سنت‌های گذشته باشد؟ او در اندیشه‌ی این مشکلات از یک قانون اساسی پیروی می‌کرد: به اروپا اعتماد مکن، اما همزمان به اندیشه‌هایش دستبرد بزن. تزار می‌پنداشت، روزی فرا خواهد رسید که همه‌ی دانش همسایگان خود را جذب خواهد کرد، و با استعداد شگرف هنرمندان و دانشمندان خود، بدون اینکه کوچک‌ترین بخشی از میراث خود را تسلیم کند، بر آنها حاکم خواهد شد.

## تزارویچ

تزار از نخستین همسرش آناستازیا سه فرزند پسر داشت. دیمتری که در چند ماهگی درگذشت، ایوان و فتودور. دربار روی فتودور که جوانی خیال پرداز و ضعیف بود حساب نمی کرد. ایوان، پسر بزرگتر و وارث تاج و تخت، به سال ۱۵۸۱ جوان بالابلد و نیرومندی بود که بیست و هفت سال از عمرش می گذشت. او مانند پدرش با استعداد بود، و امیالی غیرطبیعی داشت. در ساعات فراغت زندگی نامه‌ی سن آنتونی را می نوشت، و مانند پدرش از منظره‌ی شکنجه لذت می برد. تزار ایوان را دوست می داشت، و همواره تحسین اش می کرد. همیشه مایل بود وی نیز در جلسات شورای بویارها، و سفیران، شب زنده داری، کشتارها و شکنجه‌ی افراد خطاکار حضور داشته باشد.

تزار در تجاری که در کشتار و ستمگری‌ها داشت، امیدوار بود پسرش تصویر روشنی از خود او باشد. پدر و پسر ناظر شکنجه‌ی دکتر الیسویوس بومل پزشک ویژه‌ی تزار بودند. دکتر بومل که برای کشتن درباریان سم تهیه می کرد، از سوی دشمنانش متهم شده بود که با

لهستان روابط محرمانه برقرار ساخته است. دکتر بومل را روی میله‌ی دندان‌داری دراز کردند؛ دست و پاهایش را شکستند؛ و بدنش را با سیم کابل مجروح کردند. مرد دانشمند زیر شکنجه احمقانه‌ترین اعترافات را با فریاد بر زبان می‌راند. سپس تزار دستور داد، او را به سیخ بکشند و بریانش کنند. دستور اجرا شد. دکتر بومل راکت بسته و خونین در معرض آتش قرار دادند. آتش از پشتش زیانه می‌کشید. بدنش به سرعت می‌سوخت، اما وقتی او را از روی آتش برداشتند، هنوز زنده بود. پس از انتقال به سلولش، بی‌درنگ درگذشت. دکتر بومل که تا چند لحظه پیش پزشک معتمد تزار محسوب می‌شد، اکنون مورد لعن و نفرینش قرار گرفته بود، روز بعد تزار و پسرش شانه به شانه به نظاره‌ی اعدام چند تن راهب کله‌شق ایستادند. این روحانیان پست از دادن لیست دقیق دارایی خود به اعلیحضرت تزار خودداری کرده بودند، چون می‌ترسیدند اموالشان مصادره شود. ایوان هم آنان را در حیاطی که دیوارهای سر به آسمان کشیده داشت، گرد آورد و به آنان لطف کرده اجازه داد هر یک از محکومین یک تسبیح و یک نیزه با خود داشته باشد. سپس دستور داد خرس‌های وحشی را که به منظور ورزش در قفس نگاهداشته بود، آزاد کنند و به میان محکومین بیندازند. حیوانات خشمگین به سوی محکومین حمله بردند؛ با پنجه‌هایشان شکم‌ها و روده‌هایشان را دریدند. یکی از شاهدان عینی می‌نویسد تنها یک گربه با موش چنین می‌کند. تنها یکی از برادران سرکش توانست از نیزه خود استفاده نماید، و خرسی را که به وی حمله کرده بود بکشد. اما او هم در اثر زخم‌های عمیق درگذشت، و گرنه به خاطر شهامتش به دست عمال تزار کشته می‌شد. حالا تزار و پسرش هر دو خشنود بودند. زیرا می‌توانستند به خوبی

یکدیگر را درک کنند!

گزارشگری به نام اودریورن می‌نویسد تزار و پسرش معشوقه‌های خود را با یکدیگر رد و بدل می‌کردند. به هر حال، تزارویچ به تبعیت از پدرش، دو همسر خود به نام‌های اودکسیا سابورووا و پراسکویا سولوووا را به یک دیر فرستاده بود. او با اینکه به همسر سوم خود به نام الناشرمتوا عشق می‌ورزید، اما مرتباً اغفالش می‌کرد. در پاییز سال ۱۵۸۱، الناحامله بود. حاملگی اش او را نزد شوهرش عزیزتر کرد. چه ایوان به روزی چشم دوخته بود که صاحب فرزند پسری شود. همه‌ی خانواده‌ی تزار، در این فصل مه‌آلود سرد در الکساندر ووسکایا اسلوبوداگرد آمده بودند.

تزارویچ که پیشرفت مذاکرات صلح با لهستان را گام به گام دنبال می‌کرد، پدرش را به خاطر رفتار آمیخته به ترس مورد سرزنش قرار داد، و از وی خواست سپاهی برای آزاد کردن پسکف به او واگذار کند. ایوان به شنیدن جملات انتقادآمیز پسرش به شدت به خشم آمد و خون به سرش دوید، اما خود را کنترل کرد. تا اینکه صبح روز نهم نوامبر نمایندگان از بویارها به حضور تزار رفتند، و با حالت تعظیم در برابرش ایستادند. رهبر آنان شاهزاده سرگئی کوبنسکی خطاب به اعلیحضرت گفت: "تزار کبیر، ارتش شاه استفن باتوری کشور ما را مورد حمله قرار داده است. ما جملگی آماده‌ی ریختن خون خود در راه روسیه هستیم، ولی اگر بخواهیم شکست نخوریم باید با دشمن رویاروی شویم. بنابراین تمنای ما از شما این است که یا خود با ارتش همراه شوید، و یا دست‌کم تزارویچ ایوان را به جای خود به نبرد بفرستید.

تزار که قبلاً هم پیشنهاد پسرش را شنیده بود، اکنون دیگر اطمینان

یافت که توطئه‌ای در کار است تا قدرت را به نفع تزارویچ از دستش بگیرند. چشمان ایوان چون بیری زخمین پر از خشم و کین بود، و درحالی‌که از سر تا پایش می‌لرزید فریاد برآورد: "چگونه جرأت می‌کنید، با من چنین سخن بگویید؟ تنها چیزی که می‌خواهید این است که سروری غیر از آنکه خداوند به شما ارزانی داشته است، بر شما حکومت کند، و دوست دارید پسر من را به جای من بر تخت سلطنت ببینید؟" با اینکه بویارها به برداشت تزار از این پیشنهاد اعتراض کردند و گریستند، دستور داد آنان را از اتاق بیرون کنند، اما تزار مانند همیشه کمی بعد آرامش خود را به دست آورد.

تزار چند روز بعد، یعنی در ۱۵ نوامبر، عروس خود را در یکی از اتاق‌های محل سکونتش دید. با اینکه حاملگی‌اش کاملاً آشکار بود، به جای اینکه بنا به رسم روس‌ها سه دست لباس را روی هم بپوشد، یک لباس سبک به تن داشت. ایوان که عروسش را در این لباس نامناسب که تناسبی با شخصیت وی نداشت دید، دستش را بلند کرد و چنان ضربه‌ای به او زد، که النا نقش زمین شد و همان شب سقط جنین کرد. وقتی تزارویچ به کاخ بازگشت و داستان را شنید، با شتاب نزد پدرش رفت و با خشم به ملامتش پرداخت. این دومین بار در مدت زمان کوتاه بود که تزار از سوی پسرش مورد سرزنش قرار می‌گرفت. چنین مسأله‌ای برای ایوان تحمل‌ناپذیر بود. تزار دلگیری خود را با النا از خاطر برد، و به علت اصلی رنجش بازگشت. بر سر تزارویچ فریاد کشید که "تو احمق بیچاره، چگونه به خود اجازه می‌دهی در برابر من سرکشی کنی؟" تزارویچ هم گفت که هرگز قصد بدی در سر نداشت، و اصلاً از ملاقات نمایندگان بویارها بی‌خبر بوده. بلکه واقعاً معتقد است که باید ارتشی فراهم شود تا پسکف را

آزاد کند.

تزار با شنیدن دوباره سخنان پسرش، با حالتی خشم‌آمیز با شتاب صندلی‌اش برخواست. نیزه بلند خود را در فضا تاب داد، و او را از ناحیه‌ی سر و شانه زخمی کرد. بوریس گودونف که در آنجا حضور داشت، تلاش کرد تزار را به کناری بکشد، اما خود نیز زخمی شد. تزارویچ با حفره‌ای در پیشانی نقش زمین شد.

تزار با دیدن این منظره، لحظه‌ای مات و بی‌حرکت و درحالی‌که نیزه‌ی خونین در دستش بود، ایستاد. گویی شخص دیگری در جلدش فرو رفته و این عمل را مرتکب شده باشد. وقتی به خود آمد، به سوی پسرش رفت، و خود را روی او انداخت. تنها سپیدی چشمان تزارویچ پیدا بود، و تزار چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش را غرق بوسه کرد. تلاش می‌کرد خونی را که از زخم جمجمه‌اش بیرون می‌ریخت متوقف کند، ولی افسوس که این کار ثمری نداشت. درحالی‌که وحشت سراپای وجودش را فرا گرفته بود نعره زد: "من پست‌فطرت، پسرم را کشته‌ام! پسرم را کشته‌ام!" بوریس گودونف بیرون شتافت تا کمکی بیاورد. خدمتکاران بالگن آب و پارچه به شتاب آمدند. پزشک هم رسید، زخمی را به دقت معاینه کرد، سرش را با بهت تکان داد. امید چندانی به زنده ماندنش نیست. تزارویچ که به هوش آمده بود، دست پدرش را بوسید و زیر لب گفت: "همچنان پسر وفادارتان می‌میرم، و مطیع‌ترین افراد ملت شما بوده‌ام."

تزار چهار شبانه‌روز، در درد و رنج به انتظار معجزه‌ای بود، که پسری را که آن همه برایش عزیز بود به او بازگرداند. در نهایت تأسف و تأثر کاخ را گز می‌کرد. می‌نالید و موهای ریشش را می‌کشید، چهره‌اش چون کاغذ مچاله، و موهایش سپید شده بود. چون مردی

سالخورده از گذشت سال‌ها، و اندوه فراوان، گهگاه خود را کشان‌کشان به اتاق پسرش که در حال مرگ بود می‌رساند، و نفس‌هایش را می‌شمرد. ایوان جوان به سختی نفس می‌کشد، ولی هنوز جان داشت. تزار تلوتلوخوران به اتاق خود باز می‌گشت، دراز می‌کشید، و به نور لرزان چراغ‌ها خیره می‌شد. به مجردی که به خواب می‌رفت، دچار کابوس می‌شد، هراسان از جایش برمی‌خاست و به سوی شمایل‌ها می‌رفت. زانو به زمین می‌زد، با خدایش پیمان می‌بست که دیگر کسی را شکنجه نکند، زندانیان را آزاد، و کلیسا بسازد، و همه‌ی ثروتش را در بین فقیران تقسیم کند، اما گویی خدا گوش شنوا نداشت، متروپولیتن هم واپسین مراسم مذهبی را به جا آورد، ولی آب از آب تکان نخورد.

تزارویچ در ۱۹ نوامبر درگذشت. زنگ کلیساها به صدا در آمد. تزار از پای افتاده و درمانده و متشنج چندین روز در کنار جسد فرزندش نشست. نه می‌خورد و نه می‌خواید. او که پسرش را به دست خود کشته بود، چندین برابر احساس گناه می‌کرد. چه آن پسر وارث تاج و تخت بود، تزار با کشتن‌اش، هم خدا را آزرده بود، و هم روسیه را.<sup>۱</sup>

در ۲۲ نوامبر مراسم تشییع جنازه از الکساندر و سکایا اسلوبودا صورت گرفت و شرکت‌کنندگان به سوی مسکو رهسپار شدند. ایوان که معمولی‌ترین لباس روسی را به تن داشت، پیاده به دنبال جنازه روان شد. سراسر راه را مرثیه می‌خواند و از پسرش طلب عفو می‌کرد. طی مراسم مذهبی در کلیسای سن میشل چون حیوانات نعره

۱- نوشتارهای رسمی نشان می‌دهد که تزارویچ پس از یک تب شدید درگذشت. همسرش النائیز

به دیری انتقال یافت، و دیری نیاید که او هم در آنجا جان سپرد.



می‌کشید، و سرش را به زمین سنگفرش و تابوت می‌کوبید. روزهای بعد اختلال روانی‌اش به حد جنون رسید. نیمه شبان از خواب برمی‌خاست، و دست‌هایش را چون خوابگردان می‌گشود و به دنبال پسر از دست رفته‌اش می‌گشت. سحرگاهان تزار را در جایی نقش زمین می‌یافتند. درباریان با زحمت زیاد او را از زمین برمی‌داشتند، و بر تختش می‌خواباندند؛ در این موقع به نظر می‌رسید که آرام شده است، اما بی‌درنگ از تختش به زمین می‌افتاد و می‌غلغلتید، چنانکه گویی روحش آزارش می‌دهد.

بلافاصله پس از به خاک سپردن پسرش، بویارها را فرا خواند، و موقرانه چنین گفت: "من دچار غضب الهی شده‌ام. کاری از من بر نمی‌آید، مگر اینکه واپسین روزهای زندگی‌ام را در انزوای دیری بگذرانم، پسرم فئودور شایستگی حکومت به روسیه را ندارد، و اگر هم حکومت کند، سلطنتش دیری نخواهد پایید. بنابراین بر شماست که پادشاهی لایق برای خود برگزینید. من هم بی‌درنگ عصای سلطنتی و حکومت را به وی تفویض خواهم کرد." بویارها با شنیدن سخنان سرور خود به یاد روزهایی افتادند که او بیمار بود. زیرا در آن روزها، کسانی که برای ایوان که هنوز زنده بود جانشین تعیین کردند، در زیر شکنجه و به دستور تزار کشته شدند. بنابراین بویارها که فکر می‌کردند این بار هم او دامی برایشان گسترده است، خواهش کردند از سلطنت کناره‌گیری نکند. تزار با بی‌زاری و اکراه تسلیم شد.

ایوان با شرکت همه روزه در عزاداری‌ها خود را تنبیه می‌کرد. آیا سال پیش با مخالفت خود با دادن زمین به دیرها دچار اشتباه نشده بود؟ در نامه‌ای به گوریوس کشیش غازان نوشته بود: "آنچه را که باید راهبان پرورش دهند قلب‌هاست نه زمین بایر. راهبان رسالت ندارند

گندم بکارند، بلکه واژه‌های الهی است. میراث آنان باید پادشاهی خداوند باشد، نه حکومت بر روستا و سرزمین‌ها. برخی از کشیش‌های ما به اموال دنیایی خود بیشتر می‌اندیشند تا کلیسا. همین جملات و تفکرات، کشیشان را آزد، و تزار اکنون از گفته‌های خود پشیمان بود. درحالی‌که وقت آن نبود که با مردان خدا در خشم شود. ایوان با ترس از خشم الهی تغییر چهره داد، و جوامع مذهبی را که پیش‌تر به خاطر ثروتشان مورد سرزنش قرار داده بود، طلاباران کرد. حتی پافراتر گذاشته ده هزار روبل برای اسقف‌های اعظم انتاکیه، اسکندریه و اورشلیم فرستاد تا برای شادی روح تزارویچ دعا کنند. ایوان تردید داشت که خداوند که همواره گناهان گذشته‌اش را بخشوده بود، این آخرین و بی‌رحمانه‌ترین گناهش را نیز ببخشد. سپس به تدریج و با گذشت زمان اطمینان حاصل کرد که بخشوده شده است. زیرا آرامش حاکم بود. پنداشت خداوند این گناه بزرگ را نیز نادیده گرفته است. با همه‌ی این احوال، آرامش نداشت، و همچنان غمزده بود، او برای پسر از دست رفته‌اش می‌گریست، اما با این تفاوت که دیگر از تنبیه الهی وحشت نداشت. تنها تنبیه‌اش پشیمانی بود که او را در چنگال داشت.

ایوان برای اینکه از اندیشه‌های خوفناک خود رهایی یابد، دستور داد چند تن از فرماندهان ارتش را به اتهام سستی در جنگ با لهستان اعدام کنند. سپس در اندیشه‌ی آن شد که پدرزنش، آتاناسیوس ناگویی را که از بوریس گودونف بدگویی کرده بود شکنجه دهد. به دستور تزار فتیله‌های دردآوری روی سینه و پهلوهای متهم گذاردند، اما اکنون دیگر مانند گذشته از این شکنجه‌ها لذت نمی‌برد. حال به زمانی که در کنار پسرش ناظر شکنجه‌ها بود حسرت می‌خورد. با

توجه به اینکه همدم عزیز خود را از دست داده بود، و در دیدن اینگونه صحنه‌ها نیز زیاده‌روی می‌کرد، دیگر منظره‌ی شکنجه‌ی افراد تأثیر چندانی در وی نداشت. از اینکه دیگر از خونریزی‌ها لذت نمی‌برد نگران بود. زیرا احساس می‌کرد که این یک نوع ناتوانی جنسی است. آیا او موهبت فریه شدن از گوشت خام را برای ابد از دست داده است؟ نه، نه، او نباید امید خود را از دست می‌داد، چه این بی‌اشتهایی در کشتار یک امر زودگذر بوده و در اثر زیاده‌روی در شکنجه و اعدام افراد می‌باشد و بس.

وقتی که پوسوینو در ۱۴ فوریه سال ۱۵۸۲ همراه فرستاده‌هایی که حامل قرارداد متارکه‌ی جنگ با لهستان بودند، به مسکو بازگشت، از دیدن دربار ماتم‌زده، که روزگاری در آسمان‌ها سیر می‌کرد، در شگفت ماند. امروز دربار به سوک نشسته بود. چنانکه خود می‌گوید، احساس می‌کرد در میان "راهبان منزوی فروتن" است. وقتی تزار او را به حضور پذیرفت، به تزار تسلیم گفت، و بار دیگر خواستار جنگ صلیبی با کافران و ایجاد روابط دوباره بین دو کلیسا شد. و افزود: "کلیسای یونان آتاناسیوسس، کریسوستوم و باسیلز با وحدتی مداوم وابسته به کلیسای روم است. در نتیجه قطع رابطه با شهر باستانی بیزانس مطرح نیست، بلکه برعکس پاپ همیشه علاقه‌مند است مردم به سنت‌های باستانی شرق و به شوراها‌ی سده‌های اولیه وفادار باشند. تنها کافی است نوآوری‌هایی را که مردانی چون فوتیوس و میشل کارولاریوس ارائه کردند، کنار بگذاریم.

گفتیم مسأله‌ی جنگ صلیبی علیه کافران مطرح شد. در این مورد ایوان زیرکانه پاسخ داد: "تا زمانی که عقیده‌ی پاپ را نداند نمی‌تواند تصمیم بگیرد." در واقع با این جواب می‌خواست بداند که آیا پاپ

توانسته است سایر کشورهای مسیحی را در فوریت جنگ صلیبی مجاب کند یا خیر. و او هم در زمینه‌ی ایجاد رابطه بین دو کلیسا طفره می‌رفت. ایوان به جای اینکه راجع به امکان تفاهم بین مذاهبی که آن همه به یکدیگر نزدیک بودند صحبت کند آه می‌کشید و می‌گفت: "اکنون من پنجاه و یک ساله‌ام و دیر زمانی نخواهیم زیست. من که با اصول کلیسای مسیحی خودمان، که سده‌هاست از کلیسای لاتین جدا شده است، پرورش یافته‌ام، چگونه می‌توانم در این آخر عمری نسبت به آن وفادار نباشم؟ روز رستاخیز نزدیک است؛ خدا در این روز به ما نشان خواهد داد کدام یک از دو مذهب واقعی‌تر و مقدس‌تر است." پوسوینو زیر بار نمی‌رفت، و همچنان بر ارجحیت روم پایتخت واقعی مسیحیت اصرار می‌ورزید.

کاسه‌ی صبر ایوان با شنیدن سخنان پوسوینو سر رفت و درحالی‌که پاهایش را به زمین می‌کوبید گفت: "دم از زهد و تقوی می‌زنید، درحالی‌که ریشتان را تراشیده‌اید! پاپ شما درحالی‌که دستور می‌دهد او را به روی تختی حمل کنند، کفش‌های راحتی‌اش را که صلیب‌نشان است به مردم می‌دهد تا ببوسند! چه بی‌حرمتی به اشیاء مقدس بالاتر از این!" پوسوینو پاسخ داد: "بی‌حرمتی نشده است، بلکه عدالتی است که در مورد کسی که سزاوار آن است انجام می‌شود. پدر مقدس... ایوان سخن وی را قطع کرد و گفت: "مسیحیان تنها یک پدر دارند آن هم خداست. اسقف اعظم شما که بر تختی می‌نشیند تا او را از محلی به محل دیگری ببرند، که گویی بر ابرهایی که فرشتگان حمایتش می‌کنند نشسته است، شبان نیست، بلکه گرگ است." پوسوینو در نهایت آرامش و درحالی‌که جبه‌ای به تن داشت پاسخ داد: "اگر اسقف اعظم ما گرگ است، اعلیحضرت

چرا ایشان را به عنوان میانجی برگزیدند؟

با شنیدن این پاسخ، دود از سر ایوان برخاست، و گفت: "تردیدی ندارم روستاییان در میدان عمومی شهر به شما یاد داده‌اند، با من چنان سخن بگویند که گویی با یک روستایی صحبت می‌کنید!" سپس با ادای این واژه‌ها، نیزه‌ای را که پسرش را با آن کشته بود بلند کرد. اما ناگهان به خود آمد؛ آرام شد. و با نگاه آرام‌تری چنین نتیجه گرفت: "به همین دلیل نمی‌خواستم با شما راجع به مذهب صحبت کنم، چه بدون اینکه منظوری داشته باشیم، ممکن است از کوره در برویم. از آن گذشته من گریگوری سیزدهم را گرگ ننامیدم، بلکه منظور من پاپ است که از تعالیم مسیح منحرف گردیده است. اصلاً بهتر است به این بحث پایان دهیم!"

آنگاه، پوسوینو را در آغوش گرفت، و با مهربانی از حضور خویش مرخصش کرد و دستور داد بهترین غذاهای خودش را برای او ببرند. دیری نگذشت که تزار از پوسوینو خواست در آیین مذهبی کلیسای معراج شرکت جویند. و یادآور شد که: ما در آنجا خدای را ستایش می‌کنیم، نه مال دنیا را. به متروپولیتن خود احترام می‌گذاریم، اما هرگز او را روی دست‌های خود حمل نمی‌کنیم. هرگز پیروان باایمان سن پتر او را روی دست نبردند؛ سن پتر، با پای برهنه راه می‌رفت. و پاپ شما جسارت را به حدی می‌رساند که خود را جانشین او می‌نامد!"

درباریان پوسوینو را کشان‌کشان به سوی کلیسا بردند. پوسوینو به تصور اینکه او را به کمینگاه می‌برند، بر خود لرزید. بی‌تردید ایوان می‌خواست به این ترتیب پیروزی مذهبش را به ملت روسیه نشان دهد. فرستاده‌ی روم در حال تعظیم در برابر متروپولیتن ارتدکس.

برای روس‌ها چه منظره‌ای بهتر از این می‌توانست وجود داشته باشد! اما پوسوینو در واپسین لحظه‌ها پیش از آنکه به کلیسا برسد همه چیز را به خطر انداخته؛ از دست همراهانش گریخت و خود را در میان انبوه مردم گم کرد. وقتی خبر به تزار رسید، دستی بر پیشانی‌اش کشید و سرانجام گفت، "پوسوینو آزاد است هر کاری که مایل است بکند!" گرچه تزار در گذشته اجازه داده بود دو کلیسای لوتری و کالونیست‌ها در مسکو بنا گردد، ولی مانع از این شد که پوسوینو کلیسای کاتولیک را در مسکو بگشاید.

پوسوینو پیشنهاد کرد که تزار روس‌های جوان را به روم بفرستد تا زبان روسی تدریس کنند، و در عوض لاتین، ایتالیایی و علوم نوین را فراگیرند، اما ایوان از این پیشنهاد مسخره در شگفت شد؛ و پوسوینو از این گذر نیز موفقیتی به دست نیاورد. زیرا ایوان در این اندیشه بود که چند دانشمند خارجی را به روسیه دعوت کند، به شرط اینکه در سیاست دخالت نکنند. فرستادن روس‌های جوان به خارج از روسیه جهت تحصیل برایش بسیار دور از ذهن بود. زیرا به خوبی می‌دانست، به مجردی که پای جوانان روس به اروپا برسد، غرب‌زده خواهند شد. و وقتی به روسیه بازگردند طاعون اختلال، بی‌دینی و مدهای فاسد دنیای غرب را به ارمغان خواهند آورد. به نظر ایوان گذشتن از مرز، خیانت به کشور محسوب می‌شد، و یک روسی واقعی باید در کشور خود می‌ماند.

پوسوینو که با مخالفت ایوان مواجه شد، ایستادگی نکرد و تا پایان اقامت خود در روسیه با وی محترمانه رفتار شد. وقتی او را برای دیدار تزار می‌بردند، از میان دو ردیف نگهبان که به احترامش صف بسته بودند می‌گذشت. پوسوینو مسکو را در ۱۱ ماه مارس با هدایایی

برای پدر مقدس ترک کرد. در این سفر یا کف مولوانینف که به دستور ایوان به وین و رم می‌رفت، همراهی اش می‌کرد. مولوانینف حامل نامه‌ای برای پاپ بود. ایوان در این نامه آمادگی خود را برای جنگ‌های صلیبی بر علیه عثمانی‌ها اعلام داشت، اما در زمینه‌ی اتحاد دو کلیسا سخنی به میان نیاورد.

کمی بعد، سفیر لهستان برای مبادله‌ی امضای نهایی به مسکو آمد. ایوان که خیالش از سوی پوسوینو راحت شده بود، بر آن شد به مسأله‌ی سوئدی‌ها نیز پایان دهد. سال بعد قرارداد متارکه‌ی جنگ امضاء شد، و طبق قرارداد تزار استونی و همه‌ی تصرفات روسیه را از ناروا تا دریاچه‌ی لادوگا به سوئد واگذار ساخت.

این شکست مضاعف در غرب با یک پیروزی شکوهمند در شرق موازنه‌ای ایجاد کرد. و این پیروزی برای ایوان غیرمنتظره نبود.

از زمانی که در سده‌ی پانزدهم نیژنی - نوگورود جزو خاک روسیه شد، شاهزادگان بزرگ مسکو نیز می‌خواستند با ارتشی آراسته به سبیری لشکرکشی کنند. سبیری منطقه‌ای منجمد و ناشناخته بود و جمعیت کمی داشت؛ اما دارای معادن فلزات، سنگ‌های قیمتی و پوست بود. ایوان به سال ۱۵۵۸ به خانواده‌ی استروگانف که فراسوی کوه‌های اورال از معادن نمک بهره‌برداری می‌کردند، خطه‌ی پهناور سواحل کاما را برای ابد، و امتیازات استثنایی اجرای عدالت، اجیر کردن سرباز، تدارک توپ و تسلیحات و ساختن دژهایی در مقابله با تاتارها و سایر بومیان، را عطا کرد. در عوض خانواده‌ی استروگانف نیز قول دادند که در صورت کشف معادن نقره، مس یا قلع آنها را استخراج نکنند، بلکه خزانه‌داری را از وجود این معادن باخبر سازند. این مستعمره‌نشینان ثروتمند که از پرداخت مالیات معاف بودند، و

تنها به قدرت تزار اتکاء داشتند، چند شهر با برج و بارو بنا کردند، و ارتشی مرکب از قزاق‌ها، چرمیس، باشکیر و نوگای فراهم ساختند. در تأسیسات مختلف خود ۱۰/۰۰۰ کارگر و ۵۰۰۰ برده به کار گماشتند. فعالیت‌های دامنه‌دار این همسایگان که پیوسته در حال پیشرفت بود، به مثابه‌ی زنگ خطری برای شاهزاده کوچوم از سیبری به شمار می‌رفت، از این رو به خواهرزاده‌ی خود ماخمتکول دستور داد روسیه را مورد تهاجم قرار دهد. سمن استروگانف بی‌درنگ دو رییس قزاق را به نام‌های ارماک تیموفیف رهبر شجاع دسته‌ی متمردين، و ایوان کولتزو را که به کاروان‌ها دستبرد می‌زد و غیاباً محکوم به اعدام شده بود، فرا خواند و آنان را به سرکردگی سپاهی مرکب از ۱۰۰۰ تن از مردانی که بیشتر راهزن بودند تا سرباز، گماشت.

ارماک در اول سپتامبر سال ۱۵۸۱ رهسپار کوه‌های اورال شد. طی چند روز دسته‌ی ماخمتکول را که تنها به تیر و کمان مسلح بودند، با شمشال و آتش توپخانه به قتل رساند. در ماه اکتبر سیبری، پایتخت شاهزاده کوچوم به دست روس‌ها افتاد. همزمان شاهزاده تاتار نیز از پلیم به سرعت به استان پرم هجوم برد. هنگامی که سلحشوران خود را در چنگال دشمن دیدند، از استروگانف تقاضای نیروی اضافی کردند، اما استروگانف گفت که سپاهش در فراسوی اورال با ارماک در نبرد است و نمی‌تواند نیرو گسیل دارد. سلحشوران شکایت به مسکو بردند. ایوان به خشم آمد، و نامه تهدیدآمیزی به این شرح برای استروگانف فرستاد: "شما به عهده گرفته‌اید که قزاق‌های تبعیدی را که راهزنان واقعی هستند، و برای جنگیدن به سیبری فرستاده‌اید، فرا خوانید. این تلاش برای به خشم آوردن شاهزاده‌ی پلیم و سلطان کوچوم، خیانت به حساب می‌آید و سزاوار بدترین کیفر است. اگر بار



دیگر شاهزاده‌ی پلیم و سلطان سیبری به پرم حمله‌ور شوند، شما را به ننگ و رسوایی خواهم کشاند، و همه‌ی قزاق‌های خائن را نیز به دار خواهم آویخت." ایوان به استروگانف دستور داد سپاهیان اعزامی را که با شتاب به سیبری گسیل داشته است، فرا خواند، اما ارماک بسیار دورتر از آنجا بود که بتواند دستورات تزار را دریافت کند.

ایوان در نهایت نادانی مردانی را «راهزن» نامید، که دست‌اندر فتح یک امپراطوری برای وی بودند. چنانکه همین راهزنان در سه نبرد قهرمانانه توانستند بخش بزرگی از سیبری را از کوه‌های اورال تا سواحل اوب و توبول فتح کنند. بسیاری از شاهزادگان سیبریایی، از حمله مآختمتکول تسلیم ارماک شدند، و به او خراج پرداختند. ارماک طلاها و خزهای شهرها و روستا را به تاراج برد. ارماک که ارباب کشور بزرگی بود، و همه او را به عنوان رهبر سپاهی غیرقابل تسخیر می‌شناختند، خبر پیروزی‌های خود را به گوش تزار و استروگانف رساند. ارماک در نامه‌ای به ایوان و با لحنی مسرت‌بخش نوشت، که قزاق‌های تبعیدی‌اش با مرگی شجاعانه توانسته‌اند، «قلمرو وسیعی را برای ابد، و تا زمانی که خداوند جهان را پایدار نگاهدارد، به روسیه ملحق کنند." همچنین با فروتنی افزود: "ما منتظر سلحشوران روسی هستیم، تا سلطنت سیبری را بدون هیچگونه قید و شرطی تحویل دهیم. ما آماده‌ایم برای سرافرازی روسیه، و به گونه‌ای که خداوند و سرور ما خشنود باشند جان ببازیم."

دومین فرمانده ارماک، به نام کولتزو با اینکه محکوم به اعدام بود، پیشنهاد کرد نامه را به مسکو ببرد، کولتزو در کاخ تزار خود را به پایش افکند، دستش را بوسید و سلطنت سیبری را از سوی ارماک به تزار پیشنهاد کرد و هدایایی چون پوست‌های گران‌بهای سمور، روباه

سیاه، و سگ آبی نیز پیشکش کرد.

اکنون ایوان پس از مدت‌ها می‌دید که بخت به او لبخند می‌زند. و سرانجام پس از درگیری‌هایی با لهستان و سوئد، پس از مرگ وحشتناک تزارویچ، پرتو خورشید بار دیگر به کاخ درخشیدن گرفت. خداوند دیگر با تزار بر سر غضب نبود. با شنیدن سخنان کولتزو لبخند پیروزی بر لب‌هایش نشست. فرستاده‌ی ارماک را بخشود؛ مبلغ قابل توجهی پول به عنوان هدیه به وی داد، و انعامی نیز به استروگانف. همه‌ی زنگ‌های کلیساهای مسکو به میمنت این پیروزی به صدا درآمدند. مراسم روز شکرگزاری در کلیساهای پراکنده در کلیسا نیز مانند خیابان‌ها مردم از غرور سر از پا نمی‌شناختند و مرتب تکرار می‌کردند که: "خداوند امپراطور جدیدی برای روسیه فرستاده است!"

کولتزو بار دیگر با پانصد استرلتسی<sup>۱</sup> رهسپار سبیری شد. او با خود دو جوشن آراسته به طلا، یک فنجان نقره و یک پوستین که از آن ایوان بود، همراه با دست خطی از تزار برای ارماک برد. ایوان در این نامه همه‌ی قزاق‌ها را بخشوده، و به آنان اطمینان بخشیده بود که روسیه همواره از آنان قدردانی خواهد کرد. به دو سلحشور مأموریت داده شد، به نام تزار زمام امور سرزمین‌های تسخیری را به دست گیرند. بنابراین ایوان به خاطر پیروزی که نصیبش شده و در اصل هیچ ارتباطی به وی نداشت و ابتدا آن را انکار هم کرده بود، نزد خویشان و نزدیکانش اعتباری کسب کرد. از آن سوی مردم، ارماک را هم زیاد نپرده بودند. به طوری که او به شکل یک شخصیت افسانه‌ای درآمد، و

درجه و اعتبار بزرگ‌ترین قهرمانان را یافت. خوانندگان بلینی با خواندن اشعار پرطرفدار رزمی این پیروزی را جشن گرفتند، و به این ترتیب راهزن پیشین شهرتی به دست آورد که کاشفان سرزمین‌های بکر و دست نخورده کسب کرده بودند اما قحطی و نوعی بیماری که ناشی از فساد خون بود به سپاه روسیه امان نداد؛ کولتزو در مخفیگاه خود درگذشت؛ ناگهان ارماک نیز دچار این بیماری شد و به ناچار او را در حالی که جوشن اهدایی ایوان را به تن داشت، تا سنگین بشود و به قعر آب رود، در آب‌های ایرتیش غرق کردند. با وجود همه‌ی شکست‌ها و نابسامانی‌ها، سبیری بخش تجزیه‌ناپذیر قلمرو سلطنتی ایوان شد، و این چیزی بود که به ایوان الهام شده بود.

اکنون ایوان بر اوضاع مسلط بود. بار دیگر جوانی از سرگرفت، و با اینکه با ماریانا گایا پیوند ازدواج بسته بود اما همچنان خیال ازدواج قانونی با یک شاهزاده انگلیسی را در سر می‌پروراند. گویی عمداً می‌خواست همسری انگلیسی اختیار کند. حالا که ملکه الیزابت مغرور به خواستگاری‌اش جواب رد داده بود، آیا نمی‌توانست یکی از اطرافیان برجسته‌ی خود را به همسری ایوان برگزیند؟ با داشتن چنین اندیشه‌ای در ذهن، بر آن شد که مسأله را با پزشک انگلیسی خود روبرت جاکوب که به جای دکتر الیسوس بومل معدوم برگزیده شده بود در میان نهاد. برای اینکه کار به نحو بهتری انجام پذیرد، به پدرزن خود آتاناسیوس - که از عوارض جنبی شکنجه‌ی ایوان بهبود یافته بود - دستور داد از طرف او با دکتر جاکوب صحبت کند. آتاناسیوس به سخنان ایوان گوش فرا داد؛ از شگفتی مژه نمی‌زد. و به همه‌ی زنان اشراف اعم از مجرد یا متأهل که می‌بایست جای دخترش را می‌گرفتند می‌اندیشید. سرانجام دکتر جاکوب زنی را که فکر می‌کرد

بهترین فرد برای نامزدی تزار است نام برد. این زن کسی جز مری هیستینگز نبود. او دختر ارل آوهانتینگدن و نوهی برادر علیاحضرت ملکه‌ی انگلستان بود.

ایوان بی‌درنگ یکی از مردان سیاسی خود به نام فنودور پیسمسکی را با دو پیام به لندن فرستاد. پیام نخست بستن قرارداد اتحاد با انگلستان و دیگر گردآوری اطلاعات درباره‌ی مری هیستینگز بود. بنا بر دستورهای نوشته شده‌ای که ایوان به پیسمسکی داده بود، او باید به‌طور محرمانه از قصد ایوان در مورد ازدواج با ملکه صحبت می‌کرد؛ نشستنی نیز با دختر جوان می‌داشت؛ تصویرش را که بر روی چوب یا کاغذ نقاشی شده باشد به همراه می‌آورد؛ دقت می‌کرد که آیا آن دختر، بالابلد، فربه و سپیدروی است یا نه؛ به او می‌گفت که باید به دین ارتدکس درآید و غسل تعمید داده شود؛ مطمئن‌اش می‌کرد که به او تیول ابدی عطا خواهد شد، و اگر به دلیل اینکه تزار در حال حاضر همسری دارد از ازدواج با وی سر باز می‌زد، به او اطمینان می‌داد که چون همسر کنونی تزار دختر یک بویار معمولی است، به آسانی می‌تواند طلاقش دهد. ایوان در عوض این پیوند زناشویی با برادرزاده علیاحضرت، از ملکه خواست که انگلستان به تزار در جنگ با لهستان و استفن باتوری کمک کند.

پیسمسکی همراه دکتر روبرت جاکوب در ۱۶ سپتامبر سال ۱۵۸۲ به لندن رسید، اما برای اینکه به حضور ملکه الیزابت پذیرفته شود باید تا چهارم نوامبر منتظر می‌ماند. تا اینکه تاریخ موعود فرا رسید، و علیاحضرت آنان را در کاخ ویندرسور و با حضور اعیان و درباریان، و بازرگانان شرکت روس و انگلیس به حضور پذیرفت. ملکه مؤدبانه نامه و هدایای تزار را پذیرفت؛ جویای سلامتی‌اش شد، و پس از

اظهار تأسف از مرگ تزارویچ، اعلام کرد که آرزو دارد روزی «برادر خویش» را به چشم ببیند، و پرسید که آیا سرانجام صلح بر روسیه حاکم شده یا خیر. سفیر تزار نیز بی‌شرمانه به ملکه اطمینان بخشید که سرکشی‌ها در کشورش فرو نشسته است و پشیمانی مجرمین به حدی در تزار مؤثر افتاده که آنان را بخشوده است.

مذاکرات طرفین در ۱۸ دسامبر آغاز شد. پیسمسکی پیشنهاد کرد که بین دو کشور روس و انگلیس یک اتحاد نظامی بر علیه لهستان منعقد شود، ولی وزیران ملکه‌ی الیزابت مخالفت ورزیدند، و اظهار داشتند که جنگ بین روسیه و لهستان پایان یافته، و پاپ اطمینان داده است که طرفین را آشتی خواهد داد. پیسمسکی که غافلگیر شده بود، گفت: "پاپ می‌تواند هر آنچه می‌خواهد عمل کند، شاه ما بهتر از هر کسی می‌داند چه کسانی دوست و چه کسانی دشمن او هستند!"

چند روز بعد، ملکه الیزابت پیسمسکی را به حضور پذیرفت، و دکتر جاکوب در اینجا نقش مترجم را داشت، تا در مورد مسأله‌ی محرمانه‌ای صحبت کنند. ملکه اظهار داشت خوشوقت است که انگلستان پیوندی با تزار ببندد، اما از سوی دیگر گفت که لیدی<sup>۱</sup> مری هیستینگز از نظر اخلاقی زنی برجسته است، ممکن است نتواند منظور شاهزاده‌ای را که زیبایی زن برایش اهمیت دارد، برآورده سازد. وی افزود: از آن گذشته دختر جوان دوران نقاهت آبله را می‌گذراند و من هرگز نمی‌توانم اجازه دهم در چنین شرایطی ملاقاتش کنید، یا اینکه چهره‌ی او را درحالی‌که پوشیده از آثار آبله است، نقاشی کنید. چون سفیر تزار برای ملاقات زن جوان اصرار ورزید، و اظهار داشت با

۱- لقب زنی انگلیسی که از موقعیت اجتماعی ویژه‌ای برخوردار باشد.

توجه به تغییر قیافه‌ی ناشی از آبله داوری خواهد کرد، سرانجام ملکه الیزابت هم قول داد به مجردی که آن دختر به وضع نسبتاً عادی بازگردد، ترتیب این ملاقات را بدهد، اما واقعیت چیز دیگری بود. ملکه الیزابت نمی‌توانست به دلیل اینکه تزار در حالی که هشت همسر داشته و اکنون می‌خواهد نهمین همسر را اختیار کند، با این ازدواج از در مخالفت درآید، چه هنری هشتم پدر ملکه الیزابت خود شش همسر اختیار کرده بود. در ضمن زیرکانه می‌خواست ابتدا قراردادی با روسیه امضاء کند که بنا بر آن قرارداد، انگلستان انحصار تجارت خارجی روسیه را از آن خود نماید.

از آنجا که پیسمسکی در مورد مسأله‌ی ازدواج شتاب داشت، و می‌خواست مذاکرات فی مابین با موفقیت به پایان رسد، در مورد مفاد قرارداد عنوان کرد که در قرارداد تزار پسر عموی ملکه قلمداد نشود، بلکه به عنوان برادر از وی نام برده شود، اما سرانجام تسلیم انگلیس‌ها شد و قرارداد همانگونه که آنان می‌خواستند تنظیم گردید. سپس یکی از مقامات بلندپایه‌ی انگلیسی به پیسمسکی اطلاع داد که ملکه الیزابت به زودی او را برای مراسم خداحافظی به حضور خواهد پذیرفت. سفیر بدشانس تزار مات و مبهوت پرسید: "پس جریان ازدواج چه می‌شود؟" مقام بلندپایه در پاسخ پیسمسکی، روزنامه‌هایی را به وی نشان داد که اعلام شده بود در ۱۹ اکتبر ماریا ناگایا پسری به دنیا آورده به نام دیمتری.<sup>۱</sup>

همان‌طور که این مقام بلندپایه انگلیسی منکر صلح بین روسیه و

۱- یک بار در سال ۱۵۹۱، سوءقصدی به جان دیمتری کوچک شد، که گفته می‌شد به دستور

لهستان شد، پیسمسکی نیز این خبر نامبارک را انکار کرد، و گفت: "افراد خائن این داستان را ساخته‌اند تا به این ترتیب مانع مذاکرات ازدواجی شوند که به سود دو کشور روسیه و انگلستان است. ملکه باید تنها به نامه‌ی تزار و گفته‌های من اطمینان کند!" البته پیسمسکی خود به خوبی می‌دانست که خبر تولد دیمتری درست است، اما با شناختی که از تزار داشت می‌دانست که تولد دیمتری مانع از این نخواهد شد که همسرش را طلاق بدهد و خواهرزاده‌ی ملکه‌ی انگلیس را به عقد خود درآورد. بنابراین مذاکره را برای ازدواج از سر گرفت و ملکه که مشتاق بود به سود بازرگانان انگلیسی عمل کند، رضایت داد پیسمسکی یک بار مری هیستنگز را ملاقات کند.

سرانجام در ۱۸ ماه مه ۱۵۸۳ پیسمسکی به همراه دکتر جاکوب برای ملاقات دختر جوان به خانه‌ی بیلاقی لرد چنسلر توماس بروملی دعوت شد. خوراکی و آشامیدنی در باغ چیده شده بود. کمی پس از ورودشان به باغ، چند خانم به طرفشان آمدند. مری هیستنگز بالیدی بروملی و لیدی هلتنگدن همراهی می‌شد. پیسمسکی پیش از آنکه حتی کوچک‌ترین قدمی برای نامزدی برداشته شده باشد، مری را نامزد تزار می‌نامید. به محض ورود مری به باغ لرد بروملی آهسته گفت: "شما می‌توانید دختر جوان را به دقت نگاه کنید. ملکه میل داشت ما لیدی مری را در روشنایی روز به شما نشان دهیم، نه در داخل یک آپارتمان." پیسمسکی هیجان‌زده از اینکه باید تصمیم مهمی بگیرد، گویی همه‌ی حواسش در چشمانش جمع شده باشد، به دقت به دختر جوان می‌نگریست. لرد بروملی از وی خواست با خانم‌ها در باغ به گردش پردازد. پیسمسکی چندین بار در برابر مری تعظیم کرد، و مری هم مؤدبانه پاسخ گفت. هنگامی که مری و

همراهانش از نظرها ناپدید گردیدند، بروملی پرسید: "به دختر جوان خوب نگاه کردید؟" پیسمسکی با حالت خشک نظامی پاسخ داد: "دستورات سرورم را به جا آوردم." سپس در نامه‌ای به تزار نوشت: "شاهزاده هیستینگز دختری است بالابلند، لاغر، سپیدروی، با دیدگانی آبی و موی طلایی؛ بینی کشیده و انگشتانی باریک."

ملکه الیزابت پیسمسکی را فرا خواند، و بار دیگر یادآور شد که "زیبایی نوه خواهرش، تزار را ارضاء نخواهد کرد. از آن گذشته فکر می‌کنم، شما هم از ایشان خوششان نیامده باشد." سفیر هم در نهایت خونسردی پاسخ داد، "من فکر می‌کنم ایشان زیبا هستند. بقیه‌ی مسایل هم در دست خداست!" تصویر لیدی مری که باید برای تزار فرستاده می‌شد در نیمه‌ی ماه ژوئن به پایان رسید. پیسمسکی پس از دیدن ناوگان انگلیسی (که شامل بیست و چهار کشتی حاوی هفتاد یا هشتاد توپ که در هر کشتی ۱۰۰۰ سرنشین بود) همراه سرجرم بوز، سفیر برگزیده‌ی ملکه الیزابت سوار بر کشتی شد. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت، و پیسمسکی روی هم رفته از نتیجه‌ی کارهایش خشنود بود. و تصور نمی‌کرد بدنامی ایوان به عنوان قاتل پسرش جدی‌ترین مانعی بود که بر سر راه ازدواجش وجود داشت. در واقع ملکه ولیدی مری هر دو با وجود ملاقاتی که در باغ لرد چنسلر دست داد، این ازدواج را ناممکن می‌پنداشتند. دربار ملکه الیزابت هم در برابر سفیر روسیه، و برای به دست آوردن امتیازات ویژه‌ی بازرگانان انگلیس فیلم بازی می‌کردند.

در اکتبر سال ۱۵۸۳، وقتی جروم بوز وارد روسیه شد، تزار به وی خوشامد گفت. ایوان با دریافت گزارش‌های نادرست پیسمسکی تصور می‌کرد اتحاد سیاسی و مسأله‌ی ازدواج هر دو حل شده است،



و تنها باید جزییات کار صورت بگیرد. درحالی که از همان ابتدا، مذاکرات بین روسیه و سفیر انگلیس دشواری‌ها را یکی پس از دیگری آشکار ساخت. جروم بوز برعکس آنتونی جنکینسون که مردی انعطاف‌پذیر و زیرک بود، مردی خشن، قاطع، مغرور و زودرنج بود. بنابراین او نه تنها خواستار انحصار بازرگانی از روسیه شد، بلکه اعلام داشت انگلستان زمانی بر علیه دشمنان روسیه وارد نبرد خواهد شد که روسیه همه‌ی تلاشش را برای آشتی به کار برده اما موفق نشده باشد. این واپسین شرطی که جروم بوز پیش پای روسیه گذاشت، مسأله‌ی نبرد علیه استفن باتوری را ناممکن ساخت.

ایوان پس از بیست جلسه مذاکرات بی‌ثمر بوز را در ۱۳ دسامبر فرا خواند و با حضور مترجم به او گفت: "درحالی که سوئد، دانمارک و لهستان بزرگ‌ترین دشمنان من، دوست ملکه الیزابت هستند، شما چگونه انتظار دارید من با انگلستان پیمان دوستی و اتحاد ببندم؟ ملکه الیزابت یا باید باتوری را وادار به بازگرداندن لیونیا و پولوتسک به من کند، و یا باید بر علیه او و همراه من اعلام جنگ دهد! بوز پاسخ داد: "اگر من تن به چنین قراردادی دهم، ملکه مرا دیوانه خواهد پنداشت." تزار فریاد کشید: "شما خود را برتر از سفیران من می‌پندارید، و این برای من غیرقابل تحمل است. درحالی که من در میان هم‌مردیفان خود تنها تعداد انگشت‌شماری را می‌شناسم که پر ملکه‌ی شما برتری دارند!" سفیر انگلیس هم بی‌درنگ پاسخ داد: "باتوی من ملکه‌ی الیزابت، به عظمت هر شاهزاده‌ای در عالم مسیحیت است و فقط با کسی برابری می‌کند که فکر می‌کند بالاترین است." ایوان با شنیدن سخنان جروم بوز در خشم شد و تهدید کرد که او را از اتاق بیرون خواهد کرد. بوز که با قیافه‌ای کاملاً جدی و

انگلیس مآبانه ایستاده بود، گفت اگر آسیبی به من برسد، بانویم در گرفتن انتقام تردیدی به خود راه نخواهد داد.

ایوان به سرعت آرامش خود را بازیافت، و به مسأله‌ی ازدواج اشاره کرد. سفیر انگلیس هم به وی اطمینان داد که تصویر لیدی مری را به طور مبالغه‌آمیزی زیبا کشیده‌اند، او زنی است سی ساله، بدخلق و بیمار، و مهم‌تر آنکه از تغییر دین متنفر است. ولی ملکه خویشاوندانی دارد که از زیبایی برخوردارند. دیدگان تزار از شهوت درخشید. وقتی سفیر انگلیس ترکش کرد، تزار آهی کشید و گفت: "ای کاش من هم چنین کارمند وفاداری داشتم!"

ایوان در ملاقات دیگری با سفیر انگلیس به موضوع ازدواجش اشاره کرد و گفت: "شما در آخرین ملاقاتمان درباره ده، بیست دختر جوانی صحبت کردید، که ما می‌توانیم یکی از آنان را به همسری خود برگزینیم، اما از گفتن نامشان خودداری می‌کنید. درحالی‌که ما نمی‌توانیم خود را درگیر مسأله‌ای کنیم که برایمان مبهم است. بدیهی است که در انگلستان بیش از یک هزار دختر آماده به ازدواج وجود دارد، ولی شما مرد نادانی هستید که نمی‌دانید به عنوان یک سفیر چگونه رفتاری با دربار تزار داشته باشید!"

تزار در طول مدت دو ماه ملاقات‌های مکرری با سفیر انگلیس داشت، که همه پرهیجان و بی‌فایده بود. تا اینکه در ۱۴ فوریه‌ی سال ۱۵۸۴، جروم بوز اعلام داشت که ملکه الیزابت دستور داده است او از راه زمینی به فرانسه بازگردد. از زمانی که روسیه لیونیا را از دست داد، جاده‌ای که به فرانسه منتهی می‌شد، از آن لهستان شده بود. ایوان درحالی‌که چشمانش را تنگ کرده بود فریاد زد: "شما با این کار مرا به دشمنم می‌فروشید! چون به‌طور جدی در پای میز مذاکره نشستید.

پس آزادید که بروید، اما فقط چیزهایی را می‌توانید با خود ببرید که از ابتدا همراه آورده بودید!" از این لحظه می‌توانید کاخ را ترک کنید.

بوز که با خوی تند تزار آشنایی داشت، فیلسوف مآبانه انتظار کشید تا خشمش فرو نشیند، و در واقع چنین نیز بود، چون سه روز بعد تزار پیش‌نویس قراردادی را تسلیم بوز کرد که در عوض دادن انحصار بازرگانی و اتحاد با انگلستان برای باز پس گرفتن لیونیا، تنظیم شده بود. بوز مغرورانه پاسخ داد که بانوی پرهیزکار او ایده‌ی کشورگشایی را رد می‌کند. تزار در جواب گفت: "اما این کشورگشایی نیست، لیونیا میراث باستانی ماست." سفیر انگلیس بالحن تمسخرآمیزی پرسید: "مطمئنید؟" ایوان از این لحن تمسخرآمیز چون جرقه از جا پرید، و غرش‌کنان گفت: "ما از ملکه خواستار آن نیستیم که بین ما و شاه لهستان داوری کند!" سپس ۲۰ فوریه را برای خداحافظی سفیر انگلیس تعیین کرد. وقتی بوز در روز مقرر به دربار رفت، به اطلاعش رساندند که تزار بیمار است و نمی‌تواند او را به حضور بپذیرد. و فتودور، پسر ایوان از سوی پدرش نامه‌ای به بوز تسلیم کرد که در آن نوشته شده بود، بوز اجازه ندارد تا چهار ماه روسیه را ترک کند. در این نامه نه از اتحاد بین روسیه و انگلیس نامی برده شده بود و نه از دادن انحصار بازرگانی برای بازرگانان انگلیسی.

## واپسین روزها

یک سال بود که تزار به کشتارهای خونین خود رسیدگی می‌کرد. گرچه از بلایی که به سر قربانیان خود آورده، متأسف نبود، ولی از ته دل می‌خواست از آن پس روح آنها در آرامش باشد. بنابراین برای رسیدگی به حساب‌های خود در این زمینه و آرامش وجدانش شبانه‌روز و به‌طور خستگی‌ناپذیری لیست کسانی را که به قتل رسانده بود تنظیم می‌کرد. قلم در دست در زوایای ذهن خود به دنبال ارواح فراموش شده می‌گشت و اعدام‌های گوناگونی را به روی کاغذ می‌آورد، در ضمن این کار وحشتناک و دقیق موجب گردید که سراسر زندگی خود را نیز مرور کند. در این کار منشی و کشیش‌اش، او را یاری می‌دادند که همه چیز و همه کس را به یاد بیاورد. اسم معدومین را بدخط و با حروف بزرگ روی پوست نوشت. تومار مرگ همراه با مقدار معتابهی پول به دیرها فرستاده شد، تا کشیشان برای آرامش روح معدومین طلب بخشش کنند.

در این تومارها نوشته شده بود: "خداوندگارا ببخشای روح بندگان

نووگورد خود را که بالغ بر هزار و پانصد و هفت نفر می شدند... شاهزاده کازارین دو پروفسکی، و ده مردی که ملتزم رکاب او بودند... بیست مرد از روستای کولومسکوی و هشتاد تن از ماتویبیچ... خداوندا لطف خود را شامل حال مسیحیان وفاداری گردان که مردند و تعدادشان به هشتاد و چهار تن می رسید، و همچنین سه نفری را که پس از بریده شدن دستشان دیده از جهان فرو بستند ببخشای... " پس از آنان نوبت به تعداد اندک همسر یا همسر و فرزندانش، پسر و دخترانش رسید. اما یک ندای درونی مرتب به ایوان می گفت که نام عده‌ای را از یاد برده است بنابراین با توکل به خدا، که لیست او همواره کامل بود، جاهای خالی را پر کرد. ایوان بی پرده به خدای خود گفت که: "بی تردید تو نام آنان را به خاطر خواهی داشت، خداوندگارا تنها تو نامشان را می دانی و بس!" لیستی که به مقصد دیراسویاژسک فرستاده شد، شامل نام شاهزاده اودوکسیا (عمه‌ی ایوان) راهب الکساندرا (زن برادرش یوری)، راهب ماریا (دختر عمویش) بود که هر سه را در بلوزسک غرق کردند، یک تومار شامل نام ۳۱۴۸ نفر و دیگری ۳۷۵۰ نفر بود.

پس از این که ایوان مرگ نامه‌ها را برای دیرها فرستاد، هنوز نام افرادی که از قلم افتاده بود برایش می رسید. شهادت خونین مردم بی شماری برگرده‌اش سنگینی می کرد. وقتی احساس می کرد در مرگ مردم گناهکار نیست، دیگر خود را در اتاقش تنها نمی دید. درد وجدان عذابش می داد؛ هرزه‌گی و زیاده‌روی در پرخوری سلامتی‌اش را به خطر انداخته بود. از زمانی که پسرش به دست او کشته شد. در شبانه روز فقط چند ساعتی می خوابید. و از الکساندروو سکایا اسلوبودا، که دیوارهایش یادآور واپسین روزهای زندگی تزارویبیچ بود،

به حالت گریز به کاخش در کرملین بازگشت.

یک شب به او خبر دادند ستاره‌ی دنباله‌داری به شکل چلیپا در آسمان مسکو دیده شده است. درحالی‌که جامه‌ی خزدار به تن داشت، دستور داد او را به سوی پلکان ببرند تا ستاره را خود ببیند. سرمای گزنده‌ای بود. آسمان چون بلور می‌درخشید. تمام شهر پوشیده از برف بود. تزار درحالی‌که سر به سوی آسمان داشت، مدت مدیدی به ستاره‌ی اخطاردهنده که دم درخشانی داشت، خیره شد و با دیدن آن ستاره زیر لب گفت: "این نشانه‌ی مرگ من است!"

از آغاز سال ۱۵۸۴ به سرعت سلامت ایوان رو به وخامت می‌رفت. پزشکان می‌گفتند، خون بدنش فاسد شده، و روده‌هایش پوسیده است. بدنش متورم شده بود، پوستش تکه تکه کنده می‌شد، و بوی تعفن می‌داد. روغن‌های مختلفی که به بدنش می‌مالید، بوی تعفن را از بین نمی‌برد. گاهی فکر می‌کرد بوی محلی را گرفته است که مردگان را در آن نگاه می‌دارند، و او زمانی از پیاده‌روی در چنان محل‌هایی لذت می‌برد اما نه، این بوی بدن خودش بود. یا شاید هم روانش این بوی تعفن را می‌داد؟ اگر خداوند دیگر نظر لطفی به وی نداشته باشد چه خواهد شد؟ اگر به جای اینکه با آغوش گشاده به او در بهشت خوشامد بگوید، در پشت در بهشت به انتظارش بنشانند؟

اما خدماتی را که ایوان برای وطنش انجام داده بود نباید نادیده انگاشت. درست است که نبردهایش در غرب فاجعه به بار می‌آورد، اما در شرق غازان، استرخان و سیبری را فتح کرده و به روسیه با وجود مخالفانی چون بویارها انسجام بخشیده بود. ایوان چگونه می‌توانست، بدون شکنجه و اعدام بدترین دشمنانش، به این نتیجه‌ی درخشان دست یابد؟ تازه چند هزار اعدامی در برابر همه‌ی

جمعیت روسیه، و همه‌ی سرزمین‌هایی که به زور فتح شده بود، چه ارزشی داشت؟ اما هیچکس از بهشت خبر نداشت! با اینکه خداوند همیشه حامی ایوان بود، ولی شاید از او به خاطر کشتاری که در نوگورود مرتکب شده، یا به خاطر ازدواج‌های بی‌شمارش، و یا به خاطر قتل تزارویچ، روی برگردانده باشد. شاید این واپسین خشونت تزار که کشتن تزارویچ بود، واپسین قطره‌ی خونی باشد که موجب شده کاسه‌ی صبرش لبریز شود. نه، نه، زیرا خداوند نیز مسوول خون پسرش مسیح بود. پروردگار اجازه داد مسیح به صلیب کشیده شود و بمیرد. خداوند و تزار هر دو مسوول مرگ پسرانشان بودند. خداوند و تزار هر دو مثل هم بودند. واقعیت این است که، هنگامی که خداوند در روز رستاخیز عادلانه داوری می‌کرد، در روی زمین اجازه می‌داد بنده‌اش افسار خود را به دست هوشش بسپارد. خداوند در این دنیا اجازه می‌داد بنده‌اش مرتکب جرم شود، و بدون اینکه تنبیه، یا گناهکار شناخته شود، در زیر پا له گردد. خداوند ضربات خود را بدون اینکه بتوان معنایی برای آن یافت بر بندگان خود وارد می‌سازد. نه سرزمین‌هایی که مورد لطف او بودند برایش اهمیت داشت، و نه آنها که مورد غضب قرار می‌گرفتند. خداوند خود در برابر همه‌ی پادشاهان که نمایندگان قدرت الهی در روی زمین به شمار می‌رفتند، سرمشق ستمگری و خودکامگی بود. پس در این صورت چگونه می‌تواند از کسی که مانند خود اوست در غضب باشد؟ به نظر می‌رسید هر قدر ایوان در اعمال فشار و شکنجه شدت عمل به خرج می‌داد، بیشتر مورد توجه الهی قرار می‌گرفت.

ایوان این مطالب را در سراسر روز برای خود تکرار می‌کرد، و این کار باعث اطمینان خاطرش شد. زمانی که با مشاوران خود صحبت

می‌کرد، از جای برخاسته سردرگم راه می‌رفت، و با صدای بلند با خود حرف می‌زد. از فرا رسیدن شب وحشت داشت، چه شب همراه با کابوس بود. همه شب پسرش را در اتاق نیمه تاریک خود می‌دید، که گاهی لباس زربفت به تن داشت و لبخند می‌زد، و گاه با چهره‌ی کبود و شکافی بر پیشانی، روح تزارویچ با وی سخن می‌گفت، و او نیز پاسخ می‌داد. و سپس ایوان فریاد بلندی کشیده و از رختخواب بیرون می‌جست. خدمتکاران دوان دوان می‌آمدند، و او را دوباره در بسترش می‌گذاشتند. ایوان گاهی از رفتن دوباره به بستر، خودداری می‌کرد؛ کشیشان را فرا می‌خواند؛ دستور می‌داد زنگ کلیساها نواخته شود و آیین مذهبی انجام گیرد. سپیده‌دمان خسته و از پا افتاده و چروکیده، قادر به گرفتن هیچ‌گونه تصمیمی نبود. تزار دریافته بود راه‌های شکنجه‌ای وجود دارد که بسیار مؤثرتر از شکنجه‌هایی است که او در مورد دیگران اعمال می‌کرد. بله پشیمانی و وحشت بدتر از سوزاندن، طناب و گازانبر بود. اکنون از نقش جلاد به محکوم تبدیل شده بود.

ایوان بر میزان هدایایی که به کلیساها می‌داد افزود. می‌کوشید با افتادگی و فروتنی در برابر کلیسا وجدان خود را آرامش بخشد. او به همه‌ی دیرها این چنین نامه نوشت: "شاهزاده‌ی کبیر ایوان و اسیلویچ در برابر همه‌ی دیرهای مقدس، و راهبان پرهیزکار سر تعظیم فرود می‌آورد! خود را به پای شما می‌افکند. از شما عاجزانه می‌خواهد برای گناهانش طلب بخشش نماید، و همه با هم یا تنها در سلول‌های خود برایش نیایش کنید. از خدای بزرگ و مریم مقدس بخواهید شرارت‌هایش را ببخشایند، بیماری‌اش را شفا بخشند، و او را از دردی که آزارش می‌دهد رهایی بخشند." ایوان در حال هذیان



امیدوار بود راهبانی که مورد بخشایش او قرار گرفته بودند، با صدایی رساتر از صدای کسانی که صدصد در نوگورود و جاهای دیگر کشته بود با خدا سخن بگویند؛ حتی رساتر از صدای متروپولیتن فیلیپ و اسقف اعظم لئونید.

وضعیت جسمانی ایوان به جایی رسیده بود که نه داروی پزشکان مؤثر می‌افتاد، و نه نیایش راهبان. بنابراین نومید از همه جا به ساحران و جادوگران روی آورد. ستاره‌شناسان، پیشگویان و جادوگران از اطراف و اکناف به مسکو فرا خوانده شدند، و آنها را در خانه‌ای نزدیک کاخ در اتاق‌های در بسته جای دادند. عده‌ی آنان به شصت تن می‌رسید. هرگز چنین جمع متبحری از مردان دانشمند که در علوم غیبی مهارت داشتند، در مسکو گرد نیامده بودند. خوراکشان را برایشان می‌بردند، و شاهزاده بوگدن بلسکی، یکی از مشاوران نزدیک ایوان، از آنان راجع به وضع تزار جويا می‌شد، اما پاسخ‌هایی که می‌شنید همه ناشی از بدبینی بود. گروه ساحران معتقد بودند که همه‌ی نشانه‌های آسمان بازگوی مرگ سریع تزار است. بلسکی برای اینکه سرور خود را دچار ترس و وحشت نکند پیش‌گویی‌های ساحران را از وی پنهان می‌داشت.

ایوان با وجود شنیدن سخنان تسکین‌آمیز، خود را در گذشته‌اش گم‌شده می‌دید. بوی تعفن بدنش رو به افزایش می‌رفت؛ از درد ورم بیضه رنج می‌برد. فکر جانشینی سلطنت نگرانش می‌کرد. تزار به سال ۱۵۷۲ طی وصیت‌نامه‌ای بزرگ‌ترین پسر خود تزارویچ ایوان را به جانشینی خود برگزید، اما اکنون که تزارویچ درگذشته بود، در حضور بویارها فتودور را وارث تاج و تخت خود نامید. ایوان از فتودور خواست در نهایت پرهیزکاری حکومت کند، و کشورش را از

جنگ‌های بیهوده با کشورهای مسیحی مذهب در امان دارد. از آنجا که فتودور از نظر ذهنی و جسمی مرد ضعیفی بود، ایوان شورای سلطنت مرکب از پنج بویار، ایوان شوییسکی، قهرمان محاصره‌ی شهر پسکف؛ ایوان مستیلاوسکی، پسر خواهرزاده‌ی گراندوک واسیلی؛ نیکیتا یوریف، برادر تزارینا آناستازیا. بوگدان بلسکی، و به ویژه بوریس گودونف، که هوشیارترین این گروه بود و خواهرش ایرینا همسر فتودور تشکیل داد. ایوان در واپسین روزهای زندگی‌اش چهره عوض کرده، و با لحنی مهرآمیز و ضعیف شورای سلطنت را دوستان و همکاران خود می‌نامید. و شورای سلطنت را واداشت، اسیران لهستانی و آلمانی را آزاد کنند، و از میزان مالیات‌ها بکاهند.

ایوان بار دیگر لب به شکوه گشود، که بویارهای شرور در سراسر زندگی‌اش، با برنامه‌های مخربشان او را به کارهایی واداشته بودند که در شأن شخصیت وی نبود. اکنون جنون آزار و شکنجه‌ی ایوان تبدیل به دیوانگی شده بود، و همه را مقصر می‌دانست جز خودش. ایوان پارانویید بود. به این معنی که گمان می‌کرد همه دشمن‌اش هستند. و حقوق‌کنان می‌گفت اطرافیان من در برابر خوبی‌هایم، به من بد کردند و عشق مرا با نفرت پاسخ دادند. آیا با این تطهیر می‌خواست چه کسی را بفریبد؟ اطرافیان خود یا خداوند را؛ نسل‌های آینده، یا حاکمان آینده را؟ با این حال هنوز هم در ملایمت فرشته‌گونه و سخنان مهرآمیز، حالت خشونت در چهره‌اش دیده می‌شد. ایوان به علت بی‌احتیاطی اطرافیانش دریافت که ستاره‌شناسان تاریخ دقیق مرگش را پیش‌بینی کرده‌اند. بنا به پیش‌بینی ستاره‌شناسان ایوان باید در ۱۸ ماه مارس سال ۱۵۸۴ در می‌گذشت. و او سوگند یاد کرد که اگر پیش‌بینی ساحران درست از آب در نیاید، آنان را زنده بسوزاند. گفته

شده است وقتی داشت این سخنان را ادا می‌کرد، عروسش، زن فتودور وارد اتاق او شد و به شنیدن سخنان ایوان از ترس و وحشت عقب عقب رفت.

جنون ایوان هر دم به شکل تازه‌ای مشاهده می‌شد. چنانکه دستور می‌داد او را روی صندلی‌اش بنشانند و به اتاق گنجینه‌اش حمل کنند. در این اتاق ساعت‌ها با حیرت و شگفتی به سنگ‌های گرانبها خیره می‌نگریست. در ۱۵ ماه مارس، سفیر انگلیس سر جروم هورسی را دعوت کرد تا به وی بپیوندد و از گنجینه‌اش دیدن کند. درحالی‌که سفیر انگلیس به ایوان می‌نگریست، او با الماس‌ها، زمردها، یاقوت کبود، یاقوت، مروارید رزرگون بازی می‌کرد و از لابلای انگشتانش فرو می‌ریخت. دیدگان آزمند تزار با انعکاس ثروتش می‌درخشید، و علاقه‌مندانه نوع و بهای هر یک از جواهرات را بیان می‌کرد. چنانکه گویی آن همه ثروت در باورش نمی‌گنجید، و فکر ترک آن گنجینه برایش دردناک بود.

تزار درحالی‌که چند فیروزه را در دست داشت زمزمه‌وار به میهمانش گفت: "ببینید چگونه رنگ عوض می‌کنند. رنگ می‌بازند و به این ترتیب مرگ مرا نوید می‌دهند. مرا مسموم کرده‌اند." سپس به عصای سلطنتی خود، که از شاخ عاج اسب افسانه‌ای بود که بر وسط پیشانی داشت، اشاره کرد. این عصای جواهرنشان دارای قدرت سحرآمیزی بود که سم را خنثی می‌کرد. (جواهرات نشسته بر عصای سلطنتی هفتاد هزار روبل ارزش داشت). ایوان از پزشک خود خواست، با عصای سلطنتی دایره‌ای بر روی میز بکشد. عنکبوت‌ها را نزدیک دایره قرار داد. عنکبوت‌هایی که به درون دایره رفتند، در جا مردند، اما آنها که از دایره دور شدند، زنده ماندند. تزار گفت: "این

نشانه‌ی دقیقی است، که عصای سلطنتی‌ام دیگر قادر به نجات زندگی من نیست." سپس درحالی‌که به جواهرات اشاره می‌کرد، به هورسی گفت: "این الماس گرانبهارترین و مشهورترین الماس در خاور زمین است، من هرگز از آن استفاده نکرده‌ام. این سنگ خشم و شهوت را کاهش می‌دهد، و مردان را پرهیزکار و پارسامش می‌کند. مقدار کمی از پودر آن یک اسب را مسموم می‌کند، چه رسد به یک مرد." سپس به یک تکه یاقوت اشاره کرد و گفت: "آه، این یکی برای قلب و مغز خوب است؛ حافظه را تقویت می‌کند و موجب پالایش خون می‌شود... این زمرد را ببینید. همه‌ی رنگ‌های، رنگین‌کمان در آن دیده می‌شود. این سنگ گرانبها همه‌ی ناپاکی‌ها را از بین می‌برد. امتحان کنید. عاشق این یاقوت کبودم. این سنگ هم در انسان شهامت ایجاد می‌کند و هم بر شجاعت و شادمانی‌اش می‌افزاید، برای همه‌ی حواس بشر خوشایند است. برای دید در حکم سلطان است. شخص سگته‌ای را بهبود می‌بخشد؛ ماهیچه‌ها و اتساج او را تقویت می‌کند... اینها همه نعمت‌های الهی است؛ اسرار طبیعت است، اما خداوند آنها را برای استفاده‌ی بشر، و بهسازی اندیشه، و تقوایش به عنوان دشمن شرارت به ما ارزانی داشته است..." زبان ایوان آماس کرده بود، و رفته رفته حرف زدن برایش دشوار می‌شد. ناگهان غش کرد، و او را به اتاق خودش بردند.

وقتی به هوش آمد، خواستار مراسم نیایش نشد. بی‌تردید هنوز بر این باور بود که شفا خواهد یافت، چه با وجود تلاش‌های پیوسته‌ی کشیشان، پزشکان و ساحران جز این نیز انتظاری نداشت. تنها مطلبی که اظهار داشت، این بود که متروپولیتن او را در لباس تزار به خاک نسپرد، بلکه با لباس راهبان به خاک سپرده شود. واسیلی سوم، پدر

ایوان هم به همین شکل دفن شده بود. اضطراب و تشویش بر کرملین حاکم بود. در کلیسا وفاداران به تزار برایش دعا می‌کردند.

در ۱۷ ماه مارس، ایوان حمام گرمی گرفت، و پس از آن حالش خیلی بهتر شد. صبح روز بعد نیز سر حال بود. به خاطر آورد که ستاره‌شناسان روز مرگ او را ۱۸ ماه مارس پیش‌بینی کرده‌اند، بنابراین خطاب به بوگدان بلسکی گفت: "بنا به گفته‌ی طالع‌بین‌ها، امروز باید واپسین نفس‌هایم را بکشم، در صورتی که احساس می‌کنم دوباره قوایم را به دست آورده‌ام. پس بهتر است این شیادان خود را برای مرگ آماده کنند!" بلسکی به محل سکونت ساحران رفت تا پیام تزار را به آنان برساند، ساحران نیز با خونسردی پاسخ دادند: "صبر کنید، هنوز روز به پایان نرسیده است!" دومین حمام گرم را برای ایوان آماده کردند، و او با شادمانی در آن فرو رفت. سه ساعت در آب گرم ماند، و پس از آن به مدت کوتاهی به خواب رفت. با خوش‌حلقی از خواب بیدار شد. از جای برخاست؛ جامه بر تن کرد؛ نوازندگان و خوانندگان کاخ را فرا خواند؛ در آواز خوانی با آنان هم‌صدا شد، سپس از اطرافیان خواست تنهایش بگذرانند. در برابر صفحه‌ی شطرنج خود نشست؛ و از بلسکی خواست با او یک دست شطرنج بازی کند.

اما به حدی ناتوان بود که نمی‌توانست مهره‌ها را بر جای خود بنشانند. شاه و وزیر از دستش افتادند و به زمین در غلتیدند. در یک چشم به هم زدن حمله‌ای ایوان را نقش بر زمین کرد، دست‌هایش آویزان و سرش به روی صفحه‌ی شطرنج افتاد و اطرافیان شیون‌کنان به سویش شتافتند. پزشکان با یکدیگر مشورت می‌کردند، و بدنش را با ودکا و جوهر گیاهان پزشکی می‌مالیدند تا شاید زندگی‌اش را به او بازگردانند، اما این کار نیز چون آب در هاون کوبیدن بود.

وصیت ایوان را به جای آوردند. به این ترتیب که متروپولیتن مراسمی را که برای یک مرده انجام می‌داد تا وارد جامعه‌ی راهبان گردد، در مورد جسد ایوان نیز به همان ترتیب انجام داد. جنازه را شستند؛ سرش را تراشیدند؛ لباس ویژه‌ی راهبان بر تنش کردند، و تا ابد نام برادر جوناس بر او نهادند. یک چلیپای چوبین، و یک شمایل روز رستاخیز بر روی سینه‌اش قرار دادند. شایع بود که تزار به مرگ طبیعی نمرده، بلکه به وسیله‌ی بوگدان بلسکی و بوریس گودونف که عجله داشتند زودتر قدرت را در دست گیرند مسموم شده است.<sup>۱</sup> تردیدی وجود نداشت که فئودور در دست این دو مرد عروسک خیمه‌شب‌بازی‌ای بیش نبود. بویارهاگرداگرد جسد ایوان که در جامعه‌ی ضخیم پشمی پوشانده شده بود، به گذشته می‌اندیشیدند. بویارها با وجود ظاهر آشفته‌شان نمی‌توانستند، احساس واقعی خود را که همانا رهایی از دست چنین سروری بود پنهان سازند. هنوز هم فکر می‌کردند صحنه مرگ ایوان یک کابوس است. آیا ممکن است او بار دیگر سرشار از انرژی با دیدگانی درخشان از بستر برخیزد و آنان را به دار آویزد؟

در این هنگام، انبوهی از مردم بیرون کرملین منتظر دریافت خبری از سرور خود بودند. گودونف به علت وحشتی که از شورش و طغیان مردم داشت، خبر مرگ تزار را روز بعد اعلام کرد. و تنها وقتی که ترتیب جزییات جانشینی این سلسله به وسیله‌ی شورای سلطنت داده شد، دستور داد کلیساها ناقوس مرگ تزار را به صدا در آورند.

۱- سرجروم هورسی، سفیر انگلیس هم در شمار کسانی قرار داشت، که بر این باور بودند، اما بیشتر

احتمال دارد که ایوان در اثر نوعی بیماری مربوط به کلیه درگذشته باشد.

وقتی پیکی خبر درگذشت تزار را از بالای پلکان سرخ اعلام داشت، توده‌ی مردم ناله کنان به زانو افتادند.

ایوان چهارم با وجود ارتکاب اشتباهات و جرایم بی‌شمار، چهل سال حکومت بر مردم با ایجاد ترور و وحشت، با این حال ملتش او را نماینده‌ی خداوند در روی زمین می‌دانستند.

ایوان به خیانتکاران اعم از آریستوکرات یا راهبان سرکش رحم نمی‌کرد؛ اما به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که مردم عامی را بیازارد. به این ترتیب مردم فروتن حق داشتند که تزار هولناک را بهترین مدافع خود بدانند و کشتارهای تزارویچ، شکنجه‌های جمعی، جنگ فاجعه‌انگیز لیوونیا، فقر بی‌حد ملت روسیه را به دست فراموشی بسپارند، و تنها فتوحات او در غازان استرخان و سیبری را به یاد داشته باشند، و چنین بود که گمان می‌کردند مدافع خود را از دست داده‌اند. در واقع می‌توان گفت زیاده‌روی‌های تزار ضامن زنده ماندنش در اذهان مردم بود، و باعث محبوبیت او در نزد آنها. در روسیه همواره توجه توده‌های محروم به نیرومندترین شخصیت‌ها معطوف می‌شد. وحشت از تازیانه مانع علاقه نمی‌شود، بلکه گاهی آن را تشدید نیز می‌کند. تزار دقیقاً با الهام گرفتن از ایجاد ترس و وحشت، در قلوب ملت نفوذ کرده بود.

توده‌ی عظیمی از مردم در مراسم تشییع جنازه‌ی تزار در کلیسای سن میشل شرکت کردند. ایوان در کنار پسرش که در لحظه‌ی خشم و جنون به دست خود کشته بود، به خاک سپرده شد. روی سنگ قبرش این نوشته کنده شده بود: در سال ۱۵۸۴ - ۱۷۰۹۲ در روز هجدهم ماه

مارس، شاه وفادار تزار و شاهزاده‌ی بزرگ سراسر روسیه، ایوان واسیلیویچ به رحمت ایزدی پیوست.

فئودور با اکراه بر تخت سلطنت نشست. او از سلامت ذهن و جسم بهره‌ای نداشت و با مسوولیتی که به ناگهان بر عهده‌اش گذاشته شد، از پا درآمد. تزار اغلب می‌گفت فئودور بیشتر به خادمین کلیسا می‌ماند تا وارث تاج و تخت، و از این رو به او به نام «زنگ نواز کلیسا» داده بود. تزار جدید از لحظه‌ای که به عنوان شاه روسیه گام برداشت، به شوهرخواهر نیرومند و جاه‌طلب خود بوریس گودونوف اتکاء داشت. و به این ترتیب بوریس گودونوف به زودی زمام کلیه‌ی امور روسیه را به جای تزار در دست می‌گرفت، اما خوانندگان کلیسا ایوان را انتقام‌جو، فاتح، مایه‌ی افتخار روسیه می‌نامیدند. هنگامی که اسناد تاریخی گزارش جرم‌هایی را که ایوان مرتکب شده بود افشا کرد، داستان‌سرایان نیز بی‌کار ننشسته و نیکوکاری‌های او را بزرگ جلوه دادند. گروهی ایوان را دیو خون‌آشام می‌نامیدند، درحالی‌که گروه دیگر او را پادشاهی می‌شناختند، که عدالت را رعایت می‌کرد، و هر کسی را به کیفر خود می‌رساند؛ به کشورگشایی می‌پرداخت و بر وسعت سرزمین روسیه می‌افزود؛ با رسالت خود ابرهای تیره را می‌شکافت، و به سوی دیوان عدالت نسل آینده گام برمی‌داشت.



## شرح تاریخی رویدادها

### رویدادهای روسیه و زندگی ایوان:

- ۱۵۳۰ - ۱۵ اوت تولد ایوان بزرگ‌ترین پسر واسیلی سوم و الننا گلینسکابا.
- ۱۵۳۲ - سلطان بابر<sup>۱</sup> مأموران سفارت را از دهلی به مسکو فرستاد. ساختمان کلیسای معراج در کولو منسکوی.
- ۱۵۳۳ - ۳۰ اکتبر: تولد یوری، برادر کوچک‌تر ایوان. ۴ دسامبر: مرگ گراندوک مسکو، واسیلی سوم. نیابت سلطنت الننا. توطنه‌های بویارها. قتل دو برادر گراندوک فقید. آغاز جنگ بالیتوانی.
- ۱۵۳۶ - ایوان سفیران لیتوانی را به حضور می‌پذیرد.
- ۱۵۳۷ - متارک‌هی جنگ جدید با لیتوانی. سقوط گومل. امضای قرارداد شصت ساله باگوستاو اول از سوئد، در نوگورود.
- ۱۵۳۸ - سوم آوریل: درگذشت الننا، احتمالاً به دست بویارها

---

۱- نخستین امپراتور مغول در هند و بنیانگذار سلسله‌ی مغول، او مر دهمزار چهره شاعر، ماجراجو، سیاسی، وقایع‌نگار، نابغه و سرباز نامدار بود.

مسموم شد. مبارزه بویارها بر سر شورای سلطنت که ابتدا به وسیله‌ی شاهزاده واسیلی شویسکی و سپس به وسیله‌ی ایوان بلسکی، و بعد به دست خانواده‌ی شویسکی تشکیل گردید.

۱۵۴۲ - ماکاریوس، متروپولیتن جدید مسکو آموزش و پرورش ایوان را عهده‌دار می‌شود. متروپولیتن ژوزف، حامی ایوان بلسکی، به دیری تبعید می‌شود.

۱۵۴۳ - آندره‌ای شویسکی، فئودور ورونزف را زندانی می‌کند و ایوان هم دستور مرگ شویسکی را می‌دهد. گلینسکی‌ها قدرت را به دست می‌گیرند.

۱۵۴۶ - شکست تاتارها ابتدا در اوکار و سپس در ولگا.

۱۵۴۷ - شانزدهم ژانویه: تاجگذاری ایوان. ایوان با لقب تزار خودکامگی را آغاز می‌کند. سوم فوریه: با آناستازیا رومانوونا ازدواج می‌کند. سوم ژوئن: سومین آتش‌سوزی در یک سال در مسکو؛ گلینسکی‌ها مقصر شناخته شده و رسوا می‌شوند.

۱۵۴۸ - تولد آن، نخستین دختر ایوان و آناستازیا. تشکیل شورای نوینی، به نام ایزبرانایا رادا (شورای برگزیده) به ریاست افراد طرف توجه ایوان: متروپولیتن ماکاریوس کشیش سیلوستر، الکسنی آداشف، و آندره‌ای کریسکی.

۱۵۵۰ - درگذشت آن، دختر ایوان. مجمع نمایندگان از همه‌ی استان‌های روسیه (زمسکی سوبور). انتشار دموستروی سیلوستر، که راهنمای خانواده بود، و کتاب قانون ۱۵۵۰ تزار، که قانون نوینی برای عدالت بود. سازمان‌دهی دوباره ارتش. مبارزه با غازان و بنیانگذاری سویازسک.

۱۵۵۱ - تولد ماری دومین دختر ایوان و آناستازیا. بیست و سوم

فوریه: انجمن سومین شورای کلیسایی. پیشنهادهایی برای اصلاح کلیسایی، (استوگلاو). سازماندهی دوباره طبقه‌ی اشراف.

۱۵۵۲ - تولد تزارویچ دیمتری نخستین پسر ایوان و آناستازیا. ۱۶ ژوئن: ایوان وارد مبارزه با تاتارها می‌شود: ۲۳ اوت: آغاز محاصره‌ی غازان. ۲ اکتبر: یادگار - محمد، حاکم غازان تسلیم می‌شود. ۲۹ اکتبر: بازگشت فاتحانه‌ی ایوان به مسکو.

۱۵۵۳ - غسل تعمید تزارویچ دیمتری. ۲۶ فوریه: غسل تعمید یادگار - محمد. مارس: ایوان در بستر بیماری می‌افتد و وصیت‌نامه می‌نویسد. ایوان با خانواده‌اش برای زیارت به کیریاف می‌روند. مرگ تزارویچ دیمتری در کیریلوف. ژوئن: دیمتری به خاک سپرده می‌شود. کشیش سیلواستر و آکسئی آداشف رسوا می‌شوند. شیوع طاعون زخمی مسری در پسکف. درگذشت اسقف اعظم سراپیون. قبیله‌های مغول بر علیه مأموران مالیات روسیه، و قتل بوریس سالتیکوف. توطئه‌های بسیار بویارها در طی بیماری ایوان.

۲۴ اوت: ورود کشتی انگلیسی به فرماندهی ریچارد چنسلر به دهانه‌ی دونیا. دسامبر: ورود چنسلر با نامه‌ای از ادوارد ششم به مسکو.

۱۵۵۴ - فوریه: سفر ریچارد چنسلر به انگلستان با نامه‌ای برای ماری تنودور. ۲۸ مارس: تولد ایوان، دومین پسر ایوان و آناستازیا. فتح استرخان. جنگ کوتاه مدت بر علیه سوئد برای به دست آوردن فنلاند.

۱۵۵۵ - بازگشت ریچارد چنسلر به روسیه. طبق امتیازات ویژه‌ای به تبعه‌ی انگلستان اجازه داده می‌شود، آزادانه در سراسر روسیه به تجارت بپردازند.

۱۵۵۶ - ۲۱ ژوئیه: اعزام اوسپ ناپیا به عنوان سفیر به انگلستان. درگذشت ریچارد چنسلر در یک حادثه‌ی کشتی استرخان به خاک روسیه ضمیمه می‌شود.

۱۵۵۷ - ۳۱ مه: تولد فتودور، سومین پسر ایوان و آناستازیا.

۱۵۵۸ - ۲۲ ژانویه: حمله‌ی ارتش روسیه به لیونیا. ۱۲ مه: تسخیر ناروا. ۱۸ ژوئیه: دورپت<sup>۲</sup> تسلیم می‌گردد. خطه‌ی وسیعی از سواحل کاما به خانواده‌ی استروگانف عطا می‌گردد. سفر آنتونی جنکینسون انگلیسی از راه دریای خزر به خیوه و بوخاوا.

۱۵۵۹ - زیگموند آگستوس از لهستان، دفاع از لیونیا را به عهده می‌گیرد. حمله‌ی سلحشوران لیونیایی در ارمس با شکست مواجه می‌شود. پیروزی‌های چشمگیر بر تاتارها در کریمه.

۱۵۶۰ - اوت: مرگ آناستازیا. تبعید کشیش سیلواستر، و درگذشت آلکسی آداشف. افراد طرف توجه ایوان: آلکسی و فتودور باسمانف، مالیو تا اسکوراتف، واسیلی گریاژنوی. ایوان خواستار ازدواج با خواهر زیگموند آگستوس به نام کاترین می‌شود. انتقام از بویارها. اتمام ساختمان کلیسای باسیل.

۱۵۶۱ - ۲۱ اوت: ازدواج ایوان با ماریا دختر سیرکازیان شاهزاده تمریاک از دواج می‌کند. ۲۱ نوامبر: کتلیونیا را به شاه لهستان واگذار می‌کند. دومین سفر تجاری جنکینسون به ایران، اسقف اعظم استانبول لقب ایوان را به عنوان تزار به رسمیت می‌شناسد.

۱۵۶۲ - آندره‌ای کربسکی، که به وسیله‌ی لهستانی‌ها شکست

۱- Narva، شهری بندری در استونی.

۲- Dorpat، شهری در استونی که اسم آلمانی دورپت است.

می خورد، مغضوب واقع می شود.

۱۵۶۳ - مارس: تولد واسیلی، چهارمین پسر ایوان. مه: مرگ واسیلی. مرگ یوری برادر کوچکتر ایوان. ایوان لقب «مخوف» می گیرد. اعزام ارتش روسیه به لیتوانی. ۱۵ فوریه: تسخیر پولوتسک. متارکه جنگ شش ماهه با لهستان. مرگ ماکاریوس؛ آتاناسیوس به عنوان متروپولیتن برگزیده می شود.

۱۵۶۴ - فرار آندره‌ای کرسکی به لهستان؛ آغاز مکاتبات طولانی و مفصل بین او و ایوان. ۳ دسامبر: ایوان مسکو را ترک می کند. ۲۵ دسامبر: ایوان در اقامتگاه خود در الکساندروسکایا اسلو بودا. شکست دولت - گیوری خان کریمه. شکست لهستانی‌ها در پولوتسک. آغاز به کار نخستین ماشین چاپ روسی در مسکو.

۱۵۶۵ - ایوان اقامتگاه خود را به الکساندر و سکایا اسلو بودا منتقل می کند. ژانویه - فوریه: ایوان از تاج و تخت روسیه چشم می پوشد، از او تقاضا می شود سلطنت را در دست گیرد، او نیز چنین می کند. ۴ فوریه ۶ اوپرپچنینا و اوپرپچنیکی تشکیل می شود. اعدام بویارها. به طرفداران لوتر اختیار داده می شود در مسکو کلسیا باز کنند. توسعه‌ی انحصار تجارت انگلیس.

۱۵۶۶ - در نخستین جلسه زمسکی سوبور (مجمع عمومی) برای ادامه‌ی جنگ علیه لیتوانی رأی داده می شود.

۱۵۶۷ - خواستگاری ایوان از الیزابت دوم.

۱۵۶۸ - محاکمه و حبس ابد متروپولیتن فیلیپ. انتخاب

متروپولیتن کیریل.

۱۵۶۹ - ۱ سپتامبر: مرگ تزارینا ماریا، زندانی شدن ولادیمیر آندره‌ویویچ و خانواده‌اش. تبعید پانصد خانواده از پسکف و صد و پنجاه خانواده از نوگورود به مسکو. اوت: سفر ساوین به منظور مذاکره برای یک قرارداد اتحاد سیاسی به انگلستان. دسامبر: لشکرکشی به منظور تنبیه، ساکنان همه‌ی شهرهای روسیه بین مسکو و نوگورود را کشتار می‌کند.

۱۵۷۰ - ازدواج اوفمیس، خواهرزاده‌ی ایوان با ماگنوس برادر شاه دانمارک. رسوایی و اعدام باسمانف و یازمسکی؛ که هر دو طرف توجه ایوان بودند. ۸ ژانویه؛ حمله ایوان به نوگورود و از دم تیغ گذراندن ساکنان آنجا. شیوع قحطی و طاعون در سراسر روسیه. واگذاری اداره‌ی لیونیا به ماگنوس، که در محاصره‌ی روال شکست خورده بود.

۱۵۷۱ - ایوان به الکساندر و وسکایا اسلوبودا می‌گریزد، سپس در ماه ژوئن به مسکو باز می‌گردد و در ماه اکتبر با مارتا سوباکینا ازدواج می‌کند. نوامبر: ازدواج تزارویچ ایوان با اودوکیا سابلورودا. ۱۳ نوامبر: مرگ تزارینا مارتا. حمله‌ی تاتارهای کریمه به بخش جنوبی روسیه، و به آتش کشیدن مسکو. انتقام از بویارها از سر گرفته می‌شود.

۱۵۷۲ - چهارمین ازدواج ایوان با آناکولتوسکایا ابتدا مورد اعتراض کشیش‌ها قرار گرفت، ولی بعد، توسط اسقف اعظم نوگورود بر آن صحه گذاشته شد. مرگ متروپولیتن آتاناسیوس تعیین متروپولیتن آنتونی. بوریس گودونف طرف توجه قرار می‌گیرد. مرگ مالیوتا اسکوراتف. شاهزاده ووروتینسکی جلوی حمله‌ی جدید تاتار را می‌گیرد. فتح استونی. ارتش سوئد روس‌ها را در لود شکست می‌دهد. انحلال اوپرچنینا. شورش قبیله‌های چرمیس در غازان.

- ۱۵۷۳ - ایوان خواستار تاج و تخت لهستان می‌شود.
- ۱۵۷۴ - ایوان تزارینا آنا را طلاق می‌دهد، و با آنا واسیلشیکووا ازدواج می‌کند. و پس از مرگ او با واسیلیساملنتیوا پیوند ازدواج می‌بندد. سپس او را نیز ترک کرده، و کمی بعد با ماریا دولگوروکایا ازدواج می‌کند. تاتارها اوکراین را تاراج می‌کنند. روس‌ها در فاصله‌ی حکومت‌های مختلف در لهستان لیوونیا و بخشی از لیتوانی را در اشغال خود در می‌آورند.
- ۱۵۷۵ - ایوان یک شاهزاده‌ی تاتار را به نام سیمئون به تخت می‌نشانند.
- ۱۵۷۶ - بازگشت ایوان به کرملین، و تبعید سیمئون به تور.
- ۱۵۷۷ - بازگشت ایوان به الکساندروسکایا اسلوبودا. شکست در محاصره روال. استونی، لیتوانی و لیوونیا به شدت مقاومت می‌کنند؛ محاصره و «تنبیه» و نندن آ؛ اعدام‌ها. متارکه‌ی جنگ بین روسیه و دانمارک. مرگ دولت - گیوری.
- ۱۵۷۸ - لهستانی‌ها و نندان را بار دیگر به دست می‌آورند، و روس‌ها را نیز شکست می‌دهند.
- ۱۵۷۹ - اوت: استفن باتوری از لهستان به لیتوانی حمله می‌کند، و پولوتسک، سوکول و کارسنوی را آزاد می‌کند.
- ۱۵۸۰ - هشتمین ازدواج ایوان با ماریا فنودورونا ناگایا و دومین ازدواج پسر ایوان، فنودور، با ایرینا، خواهر بوریس گودونوف. تسخیر ولیکی لوکی توسط استفن باتوری. تسخیر سوئدی‌ها کارلیا و استونی.

۱۵۸۱ - اول سپتامبر: ارماک و قزاق‌هایش که در خدمت استروگانف هستند، رهسپار عبور از اورال می‌شوند. اکتبر: سیبری تسخیر می‌شود. ۱۹ نوامبر: ایوان بزرگ‌ترین پسر خود ایوان را به قتل می‌رساند. شکست استفن باتوری در نزدیکی پسکف. سوئدی‌ها ناروا را اشغال و خلیج فنلاند را نیز فتح می‌کنند. ایوان جنگ‌های صلیبی را بر علیه مسلمانان پیشنهاد می‌کند.

۱۵۸۲ - پیشنهاد ازدواج ایوان به ماری هیستینگز. قزاق‌ها و کولتزوهای ارماک همه‌ی سیبری را فتح می‌کنند. مذاکره با سوئد و لهستان از طریق پوسوینو. متارکه‌ی جنگ ده ساله با لهستان: روسیه لیوونیا را از دست می‌دهد.

۱۵۸۳ - ۱۹ اکتبر: تولد دیمیتری پسر ایوان و ماریا ناگایا. امضای قرارداد صلح و اعطای استونی به سوئد

۱۵۸۴ - مرگ ایوان مخوف. «دوره‌ی دشواری‌ها» آغاز می‌شود، دوره‌ی فروپاشی سلسله‌ای.



## رویدادهای مهم در سایر کشورها همزمان با روسیه:

- ۱۵۳۰ - تاجگذاری چارلز پنجم اسپانیا به عنوان امپراتور مقدس رومی. افتتاح شورای صلح اوگسبورگ<sup>۱</sup>. افشاگری اوگسبورگ.
- ۱۵۳۱ - تشکیل مجمع شمالکالدن<sup>۲</sup> به منظور حمایت از لوترانیسم<sup>۳</sup> در آلمان. تجزیه بلوک‌های پروتستان سوییس در کیل و کشته شدن زوینگلی<sup>۴</sup>.
- ۱۵۳۲ - اتحاد اداری بین بریتانی و فرانسه. قرارداد صلح نورنبرگ<sup>۵</sup>. هانری هشتم گروه پاپ‌ها را به مبارزه می‌طلبد. حمله‌ی عثمانی به مجارستان. کالون<sup>۶</sup> جنبش اصلاح مذهبی خود را در فرانسه

---

۱- *Augsburg*، شهری تجاری در آلمان.

۲- *Schmalkalden*، معاهده‌ی تاریخی نظامی و مذهبی در شهری به همین نام در آلمان به امضا رسید. به موجب این معاهده کلیه‌ی شهرهای آلمانی که به مذهب تازه‌ی پروتستان گرویده بودند؛ با یکدیگر اتحاد بستند که از یکدیگر دفاع کنند، و به این ترتیب مذهبی که مارتین لوتر ابداع کرده بود. سبب تقسیم امپراطوری آلمان به دو بخش پروتستان و کاتولیک شد.

۳- مکتب وابسته به کلیسای پروتستان که پیرو تعالیم لوتر هستند.

۴- *Zwingli* چهره‌ی برجسته در اصلاح مذهبی سوییس. وی تنها اصلاح‌طلب قرن شانزدهم بود که کارش موجب توسعه‌ی کلیسا نشد.

۵- *Nuremburg*، شهری تجاری و صنعتی در آلمان. به موجب این معاهده بین فرقه‌های مختلف مذهبی کاتولیک و پروتستان که پیوسته در جنگ بودند صلحی به وجود آمد تا با اتحاد نیروهای پیروان این دو مذهب، شارل پنجم امپراتور نامدار اسپانیا بتواند با سپاهیان عثمانی بجنگد. مبتکر این قرارداد شارل پنجم بود.

۶- *John calvin*، اصلاح‌طلب مسیحی که تعالیم الهی او در تأکید حکومت خداوندگار بود.

آغاز کرد.

۱۵۳۳ - هانری هشتم پس از ازدواج با آن بولین<sup>۱</sup>، طرد شد. مبارزات آندریا دوریا<sup>۲</sup> در یونان. فتح آذربایجان به دست عثمانی‌ها، تولد الیزابت اول در انگلستان.

۱۵۳۴ - امور تبلیغات در فرانسه، و وخیم‌تر شدن اوضاع پروتستان‌ها. قرارداد اوگسبورگ بین فرانسه و تشکیل مجمع شمالکالدن. قرارداد مذهبی صلح کادان. فرقه آناپتیست‌ها<sup>۳</sup> کنترل مونستر<sup>۴</sup> را در دست می‌گیرند. فرمان تفوق اتحاد کلیسای انگلستان را با کلیسای رم نقض می‌کند. هانری هشتم رییس کلیسای انگلستان، و پاپ پل سوم جانشین پاپ کلمنت هفتم می‌شود. عثمانی‌ها تبریز و بغداد را تسخیر می‌کنند. نخستین سفر ارا به‌ران‌ها به امریکا.

۱۵۳۵ - جنگ بین فرانسوای اول از فرانسه و چارلز پنجم از سر گرفته شد. اتحاد بین فرانسوای اول و عثمانی‌ها. قتل عام آناپتیست‌ها در مونستر. جنگ سوئد بورگ. چپاول لوبک. سرتوماس مور محاکمه و به دستور هانری هشتم گردن زده شد.

۱- *Anne boleyn* ، دومین ملکه هانری هشتم و دختر سرتوماس بولین، به علت خیانت به همسر اعدام گردید.

۲- *Andrea doria*، در یک خانواده‌ی قدیم ژنوایی در ایتالیا متولد گردید. ابتدا در گارد کلیسا خدمت کرد، سپس به خدمت شاهزاده‌های مختلف ایتالیایی درآمد. وی از زمانی مشهور شد که به عنوان ناخدای نیروی دریایی سال‌ها در مدیترانه با ترک‌ها و دزدان دریایی جنگید.

۳- فرقه‌ی پرتستان از جنبش رادیکالی که در سال ۱۵۲۴ از زور بیخ سر برداشت. آنها طرفدار غسل تعمید و عضویت بزرگسالان در کلیسا بودند و اعتقاد به پرهیزکاری، سادگی، عدم مقاومت، کمک‌های

دو جانبه و جدایی کلیسا از دولت داشتند. ۴- استانی در ایرلند جنوبی.

رابله کتاب خود را به نام گارگانتوا به چاپ می‌رساند. چارلز پنجم تونس را برای اسپانیایی‌ها تسخیر می‌کند. آنتونیو مندوزا نخستین ماشین چاپ را به دنیای غرب می‌آورد.

۱۵۳۶ - فرانسوای اول تورین را اشغال می‌کند؛ چارلز پنجم به پرونس حمله می‌کند؛ قرارداد لیون بسته می‌شود. اعدام آن بولین؛ ازدواج هانری هشتم با جین سیمور. انگلستان و ویلز از نظر اداری متحد می‌شوند. اعلام وفاداری در ژنو. میکل آنژ نقاشی تابلوی «واپسین داوری» خود را آغاز می‌کند. بوئنوس - آیرس به وسیله‌ی پدرو مندوزا بنیان‌گذارده می‌شود. مقررات اسپانیایی در پرو- الحاق کاندا به فرانسه.

۱۵۳۷ - قراردادی بین فرانسه و عثمانی‌ها امضاء می‌شود. هانری هشتم اموال کلیسا را مصادره می‌کند. قتل الساندر و دومدیس به دست لورنزیانو. مرگ جین سیمور؛ تولد ادوارد ششم از انگلستان.

۱۵۳۸ - متارکه جنگ نیس: ملاقات چارلز پنجم و فرانسوای اول در ایگو سمورتس. شورش در فلورانس بر علیه کوسیمو و دومدیس. تبعید کالون از ژنو. قانون مقدس بر علیه عثمانی‌ها. شاهزادگان کاتولیک در آلمان قانون نورنبرگ را وضع می‌کنند: زلزله در سیسیلی. ۱۵۳۹ - مجمع قانون شمالکالدن: متارکه‌ی جنگ بین چارلز پنجم و پروتستان‌های آلمان. شورش در جنت. هرناندو دوسوتو به فلوریدا می‌آید. ترک‌ها مدیترانه را چپاول کردند.

۱۵۴۰ - چارلز پنجم شورش را در جنت می‌خواباند. هانری هشتم با آن از کلیوز ازدواج می‌کند، سپس بلافاصله از او جدا می‌شود و با

کاترین هوارد ازدواج می‌کند. اعدام توماس کرامول<sup>۱</sup>. و نیز انعقاد قرارداد صلح با امپراطوری عثمانی. کاشفین اسپانیا گراند کانیون را کشف می‌کنند.

۱۵۴۱ - تشکیل شورای راتیسبن. بازگشت کالون به ژنو. عثمانی‌ها بودا را تسخیر می‌کنند، زلزله شهر گواتمالا را منهدم می‌سازد.

۱۵۴۲ - فرانسوای اول بار دیگر با چارلز پنجم به نبرد می‌پردازد. کاترین هوارد را گردن می‌زنند. ازدواج ششم هانری هشتم با کاترین پار. جیمز پنجم از اسکاتلند شکست می‌خورد. جلوس مری استوارت<sup>۲</sup>. کابریلو سواحل کالیفرنیا را کشف می‌کند.

۱۵۴۳ - ناوگان فرانسه - ترک نیس را تسخیر می‌کند. چارلز پنجم گلدلند<sup>۳</sup> را تسخیر و آن را به هلند ملحق می‌کند. قرارداد دوستی و اتحاد بین چارلز پنجم و هانری هشتم. پرتغالی‌ها وارد ژاپن می‌شوند. کپرنیک تئوری خود را به چاپ می‌رساند. بازجویی اسپانیایی‌ها، پروتستان‌ها سوزانده می‌شوند.

۱۵۴۴ - جنگ در شمال فرانسه. انگلیسی‌ها اسکاتلند را مورد تهاجم قرار می‌دهند.

۱۵۴۵ - شورای ترنت گردهمایی دارند.

۱- *Thomas Cromwell*، مرد سیاسی انگلستان که به دریاقت لقب لردی مفتخر شد و به علت خیانت به شاه اعدام گردید.

۲- *Stuart*، دختر جیمز پنجم شاه اسکاتلند که پدرش یک هفته پس از تولدش درگذشت و او در

گهواره ملکه‌ی اسکاتلند شد. *Gelderland* -۳، استانی در هلند.

۱۵۴۶ - قرارداد آندرز<sup>۱</sup>: موجب پایان جنگ بین انگلستان، فرانسه، و چارلز پنجم می‌شود. موريس از ساکسونی با چارلز پنجم متحد می‌شود که جنگ را با مجمع شمالکالدن آغاز کند. جان ناکس<sup>۲</sup> شورش اسکاتلندی پروتستان را رهبری می‌کند.

۱۵۴۷ - جنگ موهلبرگ: چارلز پنجم مجمع شمالکالدن را شکست می‌دهد و با پل سوم قطع رابطه می‌کند. شورای اوگسبورگ افتتاح می‌شود.

ادوارد ششم در انگلستان جانشین هانری هشتم می‌شود. جان ناکس و حامیان او شکست می‌خورند. در فرانسه هانری دوم جانشین فرانسوای اول می‌شود. فردیناند از کشور بوهم شورش هوزیت<sup>۳</sup> را در پراگ فرو می‌نشانند، حمله‌ی عثمانی‌ها به ایران.

۱۵۴۸ - رأی موقت شورای اوگسبورگ کاتولیسیم<sup>۴</sup> را به انگلستان باز می‌گرداند. نامزدی ماری استوارت با دوفین که بعدها فرانسیس دوم نامیده شد.

جنگ انگلستان با فرانسه. در لهستان زیگموند دوم جانشین زیگموند اول می‌شود. پل سوم شورای ترنت را مسکوت می‌گذارد. لاپاز بولیویا<sup>۵</sup> بنیان‌گذارده شد. اعدام پزارو<sup>۶</sup> در پرو.

---

۱- *Andres*، شهری باستانی در شمال فرانسه که در ملاقات تاریخی فرانسوای اول با هانری هشتم اشغال شده بود.

۲- *Knox*، اصلاح‌طلب و تاریخ‌نگار اسکاتلندی.

۳- *Hussite*، نام پیروان هس اصلاح‌طلب بوهم.

۴- *Catholicism*، اصول کاتولیکی.

۵- *Bolivia*، بولیوی در امریکای جنوبی که زمانی بخشی از امپراطوری اینکا بود.

۱۵۴۹ - نخستین کتاب دعای عمومی چاپ شد. رستاخیز کاتولیک در کورن‌وال<sup>۷</sup> و نوفوک<sup>۸</sup>. هلند از امپراطوری مجزا می‌شود. مرگ پاپ پل سوم.

۱۵۵۰ - قرارداد فرانسه و انگلیس، فرانسه بولونی را باز پس می‌گیرد. انتخاب پاپ جولיוس سوم. کشف تپه‌های معبد بزرگ در جنوب شرقی امریکای شمالی.

۱۵۵۱ - از سرگیری جنگ بین ایتالیا با هانری دوم و پاپ. افتتاح شورای ترنت. موریس از ساکسونی قانون در سدن را بین شاهزاده‌های آلمانی را پیاده می‌کند. عثمانی‌ها تریپولی (لیبی) و الجزایر را تسخیر می‌کنند.

۱۵۵۲ - قرارداد چامبورده<sup>۹</sup>: هانری دوم آلمان پروتستان‌نشین را اشغال می‌کند. شروع دشمنی چارلز پنجم و فرانسه. دومین مقررات یکسان، و دومین کتاب دعای عمومی در انگلستان منتشر می‌شود. در ترانسیلوانیا جنگ در می‌گیرد. شورای ترنت بار دیگر مسکوت می‌ماند.

۱۵۵۳ - شکست چارلز پنجم در متز<sup>۱۰</sup>؛ عقب‌نشینی فاجعه است. ماری تئودور کاتولیک در انگلستان جانشین ادوارد ششم می‌شود. ۱۵۵۴ - ازدواج ماری تئودور با فیلیپ از اسپانیا. کاتولیسیم در

۶- *Pizarro*، کاشف، و حاکم پرو بود، اما در این سال از نیروی اسپانیا شکست خورد و اعدام گردید. *Cornwall*-۷، استان شرقی در انگلستان.

۸- *Norfolk*، استانی در بخش شرقی انگلستان.

۹- *Chambord*، روستایی در مرکز فرانسه.

۱۰- *Metz*، شهری در فرانسه.

انگلستان بار دیگر پا می‌گیرد، تنباکو از امریکا به اسپانیا آورده می‌شود.

۱۵۵۵ - قرارداد صلح آگسبورگ کاتولیسیزم یا لوترانیسم را در ایالات آلمان مجاز می‌داند، اما به کالونیزم اجازه نمی‌دهد. کالون شورش را در ژنو با ایجاد وحشت سرکوب کند.

۱۵۵۶ - چارلز پنجم از سلطنت کناره‌گیری می‌کند، و برادرش فردیناند اول به عنوان امپراتور جانشین او می‌شود، و پسرش فیلیپ دوم نیز به عنوان شاه اسپانیا و هلند به تخت می‌نشیند.

۱۵۵۷ - نخستین پیمان پروتستان در اسکاتلند امضاء می‌شود. پرتغالی‌ها در ماکائو، چین مرکز تجاری دایر می‌کنند.

۱۵۵۷ - فرانسه، کاله را از انگلیس‌ها می‌گیرد. در انگلستان الیزابت اول جانشین ماری تئودورا<sup>۱</sup> می‌شود. ازدواج دوفین (که بعدها فرانسوای دوم شد) با ماری استوارت. مرگ چارلز اول.

۱۵۵۹ - فرانسوای دوم - خردسال در فرانسه جانشین هانری دوم می‌شود.

تشکیل نخستین شورای کلیسایی کالونیست در پاریس. مجلس عوام انگلستان قانون تفوق، و لایحه‌ی یکسانی را اصلاح می‌کند. انتخاب پاپ پیوس چهارم.

۱۵۶۰ - تسوطه‌ی آمبواز<sup>۲</sup>. فرمان رومو رانتین<sup>۳</sup>. پس از مرگ

---

۱- *Tudor*، خونخوارترین و بی‌رحم‌ترین ملکه‌های انگلستان، پس از پنج سال سلطنت توأم با خونریزی و جنایت به درود حیات گفت. وی دختر هانری هشتم بود.

۲- *Amboise*، فتنه‌ی تاریخی آمبواز در زمان سلطنت فرانسوای دوم پادشاه فرانسه اتفاق افتاده. در این ماجرا پروتستان‌های فرانسه برای اینکه نفوذ دوک دوگیز فرمانده و رهبر کاتولیک‌ها را

فرانسوای دوم، چارلز نهم خردسال به تخت سلطنت فرانسه می‌نشیند. نیابت سلطنت‌کاترین دومدیسی. شورش در ایرلند. جان ناکس در اسکاتلند کلیسای پرسبیترین<sup>۴</sup> را دایر می‌کند. نوبوناگا قدرت را در ژاپن به دست می‌آورد.

۱۵۶۱ - ژنرال‌های کشور در اورلئان جلسه دارند. ماری استوارت به اسکاتلند باز می‌گردد. اریک چهاردهم از سوئد تلاش می‌کند استونی را به چنگ آورد.

۱۵۶۲ - قتل عام واسی نشانه‌ی آغاز جنگ‌های مذهبی است. قرارداد همپتون کورت<sup>۵</sup>؛ لوهاور<sup>۶</sup> به انگلستان واگذار می‌شود.

شورای ترنت لغو می‌شود. قرارداد پراگ بین فردیناند اول و عثمانی‌ها بسته می‌شود. استقرار بی‌نتیجه‌ی فرانسوی‌های پروتستان در فلوریدا و کارولینای جنوبی. نخستین سفر سر جان هوکین<sup>۷</sup> به جزایر آنتیل.

۱۵۶۳ - دوک گیز<sup>۸</sup>، رهبر کاتولیک‌های فرانسه به قتل می‌رسد.

در شاه از بین ببرند تصمیم به ربودن فرانسوای دوم ارقصر آمبواز گرفتند، ولی توطئه فاش شد و عده‌ای از سران پروتستان بعد از دستگیری اعدام شدند.

۳- *Romorantin*، شهری در مرکز فرانسه.

۴- *Presbyterian*، نام تعدادی از کلیساهای مسیحی که در اصلاح مذهبی انگلستان شکل گرفت.

۵- *Hamton Court*، کاخی در میدل سکس انگلستان

۶- *Le Havre*، دومین شهر بندری فرانسه.

۷- *Hawkin*، تاریخ‌نگار و موسیقیدان انگلیسی

۸- *Guise*، شهری در شمال فرانسه.



فرمان آمبواز به فرانسوی‌های پروتستان آزادی محدودی عطا می‌کند. اریک از سوئد برادرش جان را از فنلاند دستگیر می‌کند. شورای ترانت منحل می‌گردد.

۱۵۶۴ - ناآرامی علیه اسپانیایی‌ها در هلند. ماکسی میلیان دوم به عنوان امپراتور مقدس رومی جانشین فردیناند اول می‌شود. ملاقات فرانسوی‌ها و اسپانیایی‌ها در بیون. عثمانی‌ها مالت را محاصره می‌کنند.

۱۵۶۵ - شورش نافرجام دیگر در ایرلند. ماری استوارت با هانری، لرد دارنلی ازدواج می‌کند. سرکوب روزافزون پروتستان‌ها در هلند. اسپانیایی‌ها مستعمره فرانسوی فورت کارولین را در فلوریدا منهدم می‌کنند، و سنت آگوستین را بنیان می‌گذارند. اسپانیایی‌ها فیلیپین را فتح می‌کنند.

۱۵۶۶ - شورش کالونیست‌ها در هلند. عثمانی‌ها زیگت را در مجارستان تسخیر می‌کنند. انتخاب پاپ پیوس پنجم. مرگ سلیمان کبیر، سلطان عثمانی.

۱۵۶۷ - دارنلی به قتل می‌رسد؛ ماری استوارت زندانی می‌شود، و به نفع پسرش جیمز از سلطنت کناره‌گیری می‌کند. توطئه‌ی میوا دومین جنگ مذهبی را در فرانسه آغاز می‌کند. ایجاد وحشت علیه پروتستان‌ها در هلند اسپانیایی‌نشین.

۱۵۶۸ - صلح کوتاه مدت لانگ‌جومو، که سومین جنگ مذهبی را در فرانسه به دنبال داشت.

---

۱- *Meaux*، نخستین جامعه‌ی پروتستان فرانسه بود، در شهری به همین نام که پروتستان‌ها

کوشیدند شاه فرانسه و مادرش کاترین دومدسی را دستگیر کنند.

ماری استوارت به انگلستان می‌گریزد، و در آنجا زندانی می‌شود. اریک چهاردهم از سوئد به وسیله‌ی جان سوم، دوک فنلاند معزول می‌شود. رویودوژانیرو بنیانگزاری می‌گردد. هیونات‌های<sup>۱</sup> فرانسوی در جارناک و مونکونتور شکست می‌خورند. شورش کاتولیک‌ها در شمال انگلستان.

شورای دوبلین بر دولت لهستان و لیتوانی متمرکز می‌شود. سروانتس نخستین اثر خود را چاپ می‌کند.

۱۵۷۰ - قرارداد صلح سن ژرمن<sup>۲</sup> به سومین جنگ مذهبی پایان می‌دهد. پاپ، اسپانیا و ونیز بر علیه عثمانی‌ها که قبرس را اشغال کردند، متحد می‌شوند. قرارداد صلح استتین بین دانمارک و سوئد. الیزابت اول از سوی پاپ طرد می‌شود.

۱۵۷۲ - کشتار روزسن بارتولومیو در پاریس موجب چهارمین جنگ مذهبی می‌شود.

هانری از ناوار از سلطنت کناره‌گیری می‌کند. فرانسیس در یک ناوگان اسپانیایی را در پاناما توقیف می‌کند. پاپ گریگوری سیزدهم جانشین پیوس پنجم می‌شود. مرگ زیگموند آگستوس در لهستان.

۱۵۷۳ - آرامش در بولونی به چهارمین جنگ مذهبی پایان می‌دهد. صلح جداگانه بین ونیز و عثمانی‌ها. دوک دانجو شاه انتخابی لهستان.

۱۵۷۴ - دوک دانجو برای اینکه بتواند به عنوان هانری سوم از

۱- عضو جامعه‌ی کالونیست‌ها.

۲- فرمان تاریخی معروف به فرمان سن ژرمن توسط شارل نهم پادشاه جوان فرانسه صادر شد، و با صدور این فرمان سومین جنگ مذهبی بین پروتستان‌ها و کاتولیک‌ها پایان یافت.

فرانسه جانشین چارلز نهم شود از تاج و تخت لهستان صرف نظر می‌کند. قرارداد بریستول بین اسپانیا و انگلستان بسته می‌شود. عثمانی‌ها بیزرتا و تونس را تسخیر می‌کنند. پنجمین جنگ مذهبی در فرانسه سر می‌گیرد.

۱۵۷۵ - ورشکستگی اسپانیا. استفن باتوری شاه برگزیده لهستان.

۱۵۷۶ - صلح مسیو و فرمان بولیو به پنجمین جنگ مذهبی پایان می‌دهد: آزادی مذهبی هیونات‌ها، جز در پاریس. مجمع دفاع از کاتولیک‌ها در فرانسه تشکیل می‌شود. شورش اسپانیایی‌ها در هلند. فروبیشتر به قطب شمال سفر می‌کند. رودلف دوم امپراتور مقدس رومی می‌شود.

۱۵۷۷ - لغو فرمان بولیو منجر به ششمین جنگ مذهبی می‌گردد، به صلح برگراک و فرمان پواتیر منتهی می‌شود.

اتحاد بروکسیل استان‌های کاتولیک‌نشین را در جنوب هلند متحد می‌کند. شکاف در ایران. سرفرانسیس دریک با کشتی گولدن هیند به دور دنیا سفر می‌کند.

مراکشی‌ها، پرتغالی‌ها را شکست می‌دهند. اسپانیا در هلند پیروز می‌شود.

۱۵۷۹ - صلح ارس و اتحاد اوترچ<sup>۱</sup>: استان‌های متحده (هلند نوین) شکل می‌گیرد. هفتمین جنگ مذهبی در فرانسه آغاز می‌شود. شورش ایرلندی‌ها.

۱۵۸۰ - قرارداد فلیکس به هفتمین جنگ مذهبی پایان می‌دهد. فیلیپ دوم از اسپانیا سلطنت پرتغال را به دست می‌آورد. بوئنوس

آیرس دوباره‌سازی می‌شود، مقالات مونتین به چاپ می‌رسد.  
۱۵۸۱ - استان‌های متحده (هلند) از اتحاد با فیلیپ دوم از اسپانیا  
چشم می‌پوشد.  
۱۵۸۲ - جنگ بین شاهزاده‌های کاتولیک و اسقف اعظم  
کالونیست کولونی در آلمان، نوبوناگا در کیوتو به قتل می‌رسد.  
۱۵۸۳ - پیروزی کاتولیک‌های باواریا بر ارتش اسقف اعظم  
کولونی.  
۱۵۸۴ - قرارداد جوین وایل. کشته شدن ویلیام اورنج.

در نظر ایوان، چیزی که تنها جنبه‌ی نمایش ظاهری داشت  
اظهار بندگی خدا بود.

در مراسم رسمی پوبارها، ایوان را با تشریفات کامل لباس  
می‌پوشاندند و با شکوه و جلال شاهانه احاطه‌اش می‌کردند و  
با احترامات دروغین به بدبختی‌اش می‌پرداختند، اما در مواقع  
دیگر همین افراد با او مانند پسر مستخدم رفتار می‌کردند.  
ایوان چهارم با وجود جرم و جنایت بی‌حدی که مرتکب شده  
و در مدت چهل سال با ترور و وحشت حکومت کرده بود  
ولی مردم او را نماینده‌ی خداوند در روی زمین می‌دانستند.



\* 9 0 3 0 \*



ISBN 978-600-5138-18-4

